

عالمنا المتغير

مختار من
مكتبة





ماه خنجر

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

سعدی



ناشر:

کتابخانه طهوری

تهران . خیابان شاه آباد

مآخذ کتب

شامل چهارده استان تاریخی

شاهکار

استاد

سید قطبی

ناشر:

کتابخانه ملی جمهوری

تهران خماران ساه آباد

وسپاس خود را بخوانند گمان بسیار گرامی که آنرا بدست خواهند گرفت
برسانم .

برین چاپ دوم چهارداستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین
قراهم شده است افزوده شد تا چیزی در محضر هنر پرور خوانندگان دلپند
فرو گذار نشده باشد .

ضرورت نیست درین مقدمه توضیحی درباره این روش از نویسندگی
بدهم . خوانندگان خود در خواهند یافت که مقصود اینست تاریخ را بهترین
زبان و ساده ترین وجه جامعه داستان پوشانم و بشکلی که خستگی و
بیزاری نیارود دسترس همه بگذارم . بخوبی یادم می آید که این خدمت
را در ایران من آغاز کرده ام و راه را بر دیگران گشوده ام . امیدوارم
بعنوان دلیر و برشور برومند ایران آموخته باشم که چنان باید از
پهلوانان کشور بزرگ کهن سال سرافراز خود در راه جان سپاری و دلاوری
در برابر بیگانگان پیروی کنند . امیدوارم بهادران ایران راهنمایی کرده
باشم که چنان فرزند برای ایران بزایند و بپرورند . امیدوارم دهان
بدخواهان و بدگویان ایران را نیز بسته باشم .

در تاریخ دوره اسلامی ایران بیش از پنجاه تن ازین زاد مردان
بزرگوار داریم و درینجا که درین مجلد تنها در باره چهارده تن از ایشان
سخن رفته است . امیدوارم بهین نزدیکی ها در باره چهل تن دلاور
دیگر ایران خود بحث کنم . من ند ازین جهت که ایرانیم ، بلکه از
آن جهت که تاریخ خواننده ها و بیاد داران می توانم بجزرات گفت که کشوری
مرد خیز تر از ایران در جهان سراغ ندارد . فرزندان ایران باید فخر کنند
که زریشه و تنه و شمع رست بن درخت برومندند . تا نام این مردان
بزرگ بر سر زبان نیارود . خدایه . در اوراق کتابها هست ایران دین

بازود بازاین مردان خواهد پرورد . خوشا بروزگار کسانی که با این
مردان بزرگ زیسته اند و خرمابخت کسانی که باز این مردان در ایران
ببینند .

این کتاب که هر کلمه آن تار و پودی از دل من و سرشت مرا در بر
گرفته است مخصوصاً برای جوانان دلاور و روحان فشان ایران فراهم شده
است . اگر تنها یک جوان ایرانی هم از یک تن از پهلوانان این اوراق
سر مشق بگیرد همین خود برای من بزرگ ترین پاداش و بالاترین فخر
خواهد بود .

طهران ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳۴

سید تقی‌سی

داستانهای این مجلد

- | | |
|---------|------------------------|
| ۲۹-۹ | (۱) ماه نخب |
| ۴۴-۳۰ | (۲) جوانمرد خراسان |
| ۶۳-۴۵ | (۳) پسر آذرك |
| ۸۷-۶۴ | (۴) امیرزاده نافر جام |
| ۱۰۳-۸۸ | (۵) نامه خدایان |
| ۱۲۸-۱۰۴ | (۶) آتش سده |
| ۱۳۹-۱۲۹ | (۷) آخرین امیر |
| ۱۵۴-۱۴۰ | (۸) رویگر سیستانی |
| ۱۹۹-۱۵۵ | (۹) سید دینان |
| ۲۳۰-۲۰۰ | (۱۰) پس از هزار سال |
| ۲۵۳-۲۳۱ | (۱۱) ابن مرد هزار ساله |
| ۲۶۱-۲۵۴ | (۱۲) خداوند گار مطلق |
| ۲۶۸-۲۶۲ | (۱۳) غر بالبند غیور |
| ۲۷۶-۲۶۹ | (۱۴) شهید خیوه |

ماه نخبشب

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم
س . ۵

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری، که در روستای «کازه» نزدیک مرو، در خانه حکیم بلخی، که از سرهنگان امیر خراسان بود، کودکی نرینه به جهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر، در روستای «زرق» در کنار رود «رزق» که از شعب رود مرغاب بود، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود.

درین ۸۲ سال، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاک نژادان آن سر زمین هنوز زیارت خاک او می رفتند، زمانه چه رنگها انگیخته و چه شعبده ها و نیرنگها بکار برده بود! نه تنها خویشان ندان حکیم، بلکه صدها و هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دروغ و درد روی از جهان در کشیده و بنا کاهی جهان را بفرزندان رنج دیده خود گذاشته بودند. نه تنها مردم مرودرین غم بی یابان با یک دیگر همدستان بودند، بلکه آن سوی تر، در سرزمین بلخ هم، که حکیم در جوانی از نایبکاری کار گزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود، همین اندوه بر درو دیوارها نقش بسته بود. هر کاروانی که از یک گوشه ایران شهر بگوشه دیگر میرفت و طرایفی را، که جهان متمدن خواستار و دلدادۀ آن بود، با

خود می آورد و آنها را بزر و سیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شکفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایرانشهر را هم با خود می آورد . صد سال بود که خاک ایرانشهر بیای بیگانگان آلوده شده بود . شاهنشاه ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی ، که حکیم بلخی آنرا پناه گاه خویش قرار داده است ، آمده بود . اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان دریوی می آمدند و روبرو مال پیش میرفتند . تنها از یک سوی در آذربایجان و از سوی دیگر در دیلمستان و طبرستان و از یک سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاک نژاد دست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند . از سال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیک شدند و بدر و ازهای این سرزمین زرخیز رسیدند ، تا سال ۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند ، ۶۵ سال تمام مردم خراسان و ماوراء النهر منتهای دلاوری و جانفشانی را کردند . چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پا درآمدند . چه بسا همسران جوان که بی توی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند ؛ اما دیگر کار از کار گذشته و دیر شده بود . نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردن نهاده و باین سرشکستگی تن در داده بودند . روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومند تر میشدند . فرزندان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگر جانفشانی در میدانهای جنگ چاره کار و داروی درد نیست ، چه سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگر در پیش باید گرفت . باید مردم ایرانشهر را ، که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست ، بجنبش واداشت . باید در پیرو جوان

وزن و مرد روحی دمید که تلو بود وجودشان را برانگیزد.

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانشان که این راه را در پیش گرفتند همدستان شد. آن شب تسی چند از مردان بلخ در خانه دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سو کنند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور و دراز باز نگردند. هر يك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند. حکیم مأمور مرد شد. در چهار فرسنگی شهر، در روستای کازه، با زن جوان خویش در خانه متوسطی فرود آمد. روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانه روستایی بازمی گشت. هفته ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم هم قسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می چیدند، در همان خانه روستایی گرد می آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً در خراسان و سیستان و هاوراه النهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مرز دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سر پنجه دلیرشان شده بودند، ایشان را با سامی توهین آمیز چند مانند «خارجیان» و «عیاران» می خواندند. چون مردانه نمیتوانستند با ایشان برابری کنند می کوشیدند با آنها تهمت بزنند. آن شبی که در خانه حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مرو همه آنجا گرد آمده بودند. جوانمردان، برای اینکه مقصود خود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کار گزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش آمدهای کوچک مانند بیماری و درفتن و باز آمدن از سفر و جشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و

اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوگواریهای روز مرگ و هفته و ماه و سچله و سال را وسیله می کردند و بدینگونه با هم می نشستند و نقشه کار خویش را میکشیدند .

آن شب هم جوانمردان مرودرخانه حکیم ببهانه ولادت این فرزند گرد آمده بودند . از پدر و مادر رنج کشیده ، که همه عمر را در حسرت و نا کامی زیسته بودند ، کودک ناتوان و نحیف در آن شب بجهان آمد . این پسر را هشام نام نهادند .

هشام پسر حکیم در آن روستای کازه ، که یکی از وعده گاه های جوانمردان مرود بود ، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت . ضعف و لاغر ی مادر زاد و تنگ دستی پدر و مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختی های نزرکتروی را در معرض آفات گوناگون قرارداد . بهمین جهت در کودک بیماری های سخت بروز چیره شد و هنگامی که هشام از خانه پدر و مادر بیرون آمد ، تا با کودک کان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مرود بازی کند ، کوتاه قد و لاغر اندام و سیه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانه آبله در همه جای آن دیده میشد و يك چشم او را از کار انداخته بود .

حکیم ، فرزند را نزد یکی از جوانمردان مرود بدستان گذاشت . این مرد پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیر تر و غیور تر و پر شور تر و بی باک تر بود . خون پاک ایرانی در رگهای وی می جوشید و برای اینکه مساک مردانه خویش را بیشتر انتشار دهد ، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشانند تا در ضمن آنکه الف و بار را بدیشان می آموزد ، آنان را از نخستین روز های زندگی درین جنبش بزرگ

آماده کند .

هشام ، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد ، از نخستین روزی که پا بدبیرستان گذاشت بیشتر از نو آموزان دیگر خود را مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفه کودکان و جانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله رخسار سیه چرده نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش درود میداد که درده سالکی این کودک در پی ماجرای می گشت تا مردانگی خویش را بیازماید . در سر راه وی ، که هر روز از روستای کازه بمر و بدبیرستان میرفت ، يك فرسنگ که از کازه میگذشتند ، درسه فرسنگی شهر ، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بشروتمند ترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همه خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابو مسلم خراسانی میگفتند .

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجرد ، در ناحیه فریدن ، از توابع اصفهان ، بودند و هم چنان که حکیم بلخی ، پدر هشام ، کودک ده ساله ما ، از آزار و شکنجه بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود ، ایشان هم از فریدن باین جا آمده و این روستاها را خریده بودند . پدران ابو مسلم از بازماندگان گودرز و از طبقه آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگ مهر پسر بختگان ، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشین روان ساسانی بود و بهمین جهت مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابو مسلم ، اندک اندک ، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده

و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرگ از دلیر مردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شماره ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه‌های خود را بکار برند. حالاً دیگر لشکریان ابومسلم، کودک‌کائی را، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند، بخود می پذیرفتند تا هم از خرد سالی ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند.

در سال ۱۲۴ هجری، که ابومسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد، کودک یازده ساله‌ای، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود، نیز از زیر دستان او بود.

ابومسلم شب و روز در راه رهایی سر زمین پدران خود می کوشید و پس از اندیشه‌های فراران باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفه اموی را که در دمشق نشسته و پنجه بیداد را در همه کشورهای بیشتر از همه در این شهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را، برای گامجویی و شهوت رانی خلیفه، بدمشق بفرستند، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابومسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرای نکنند، کسی را بجایشان بنشانند.

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابومسلم در آمد قیام ابومسلم و بارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان درآمدند و خراسان و ماوراء النهر و سیستان را در دست گرفتند، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شد و دوسر انجام پس از رنجها و کوششهای جانگسار و ان بن محمد آخرین خلیفه اموی را از میان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲

ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسقاح را در شهر انبار در خاك ايران
 بخلافت نشانديد. تا پنج سال پس از آنها ابو مسلم زنده بود. در سال
 ۱۳۷، هنگامي که ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دواني
 تازه بر همان تخت خلافتي که ابو مسلم آنرا استوار کرده بود نشست و
 بدست کار گزاران ايراني فرمانروايي کرد، چون از نفوذ و نيروي ابو
 مسلم نگران بود، پنداشت بهترين راه اينست که او را از ميان بردارد تا
 نيروي بالاتر از نيروي او نباشد. اين بود که بخيانت امير بزرگ ايراني را
 نزد خود خواند و نامردی او را کشت.

هنگامي که ابو مسلم کشته شد هشام پسر حکيم جواني ۲۴ ساله
 بود و ۱۳ سال بود که شب و روز با جنبش بزرگ ابو مسلم پاري کرده و در
 همه ميدانها جان فشاني کرده بود.

سپاهيان و سالاران ابو مسلم هر يك راهی در پيش گرفتند و هشام که
 درين ميان ترقی کرده و بمقام سالاری رسیده بود راه ديار بدران خویش
 را پيمود و بمرور بازگشت. در سال ۱۴۰ که تازه ده سالی بود بمرور
 بازگشته بود، در دستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدي، که از جاب
 خليفه بغداد بحکمراني خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندی نگذشت
 که اين جوان بزرگ داني کار آمد، وزيری حکمران خراسان رسيد.
 اما هر چه باين کار فرمايان تازی نزديک تر ميشد کينه او پامر جاتر ميشد
 و دشمنی های دبرين و انتقامهای چند پشت از بدران خود را بيشترياد
 می آورد. سرانجام در سال ۱۴۹ هجری، اين جوان سی و شش ساله مروزی
 که اينک ديگر از هر راه و هر سوی آزموده و ورزیده و جهانديده و سنجيده
 شده بود، هنگامي که در همان خانه روستايی کازه، که اينک پس از
 مرگ پدر و مادرش از مهربان ترين کسانش تهی شده بود، باز در راه ايران

ندیشه میکرد ، سری بخرسندی خاطر جنباند و دودست مردانه را بهم مالید و گردن برافراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز ، از بیرون اطاق ، یرده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود .

درین هنگام این جوان کوتاه قد با هوش چابک ، فرزانه ترین مردم روزگار خود بود . در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و از هر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود . مخصوصاً در علوم نهائی ، که در آن زمان بسیار رواج داشت ، زبردست شده و طلسم و نیرنگ و شعبده و کیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت زبردست ترین استاد زمانه خود بود .

کینه تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خون خواهی امیر بزرگ ابومسلم خراسانی این دانشمند را برانگیخت که راهی دیگر در جنبش خود بییماید .

آیین های ایران کهن از سرزمین خراسان و ماوراء النهر رخت بر بسته بود . پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا ، در همان زمانهایی که تازیان روز بروز پا بر جاتر می شدند ، با آه و درد و دریغ راه عربت را پیش گرفته ، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند . هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد . پدرش نیز که مردی دانشمند بود ، در باز پسین روز های زندگی ، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان می نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است .

هشام مردی جهان اندیده و اندیشمند و پخته و روان شناس بود . سالها در جوانمردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود . درین جهانگردیها و جان فشانیها بیشتر با مردم زبردست زیسته و آرزوها و خواهشهای دل ایشان پی برده بود . می دانست که این مردم خرده یا از ییاد گران دلی پر

خویش چیره شود .

روزی در بیرون شهر جوانمردان را گرد آورد و خود در میانشان بر بلندی رفت و مردم را بخویش خواند .

این خیر در شهر مرو و در همه خراسان ولواه افکند . فرمانروایان بیگانه بر خویشان لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان از هم فروریخت . چارها اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تا اینکه هشام پسر حکیم ، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را ، گرفتند و همچنانکه در باره همه میگردند ، بند کردند و ببغداد بردند و چندی او را در بند گذاشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت و بازار را دراز بغداد بمرو را پیش گرفت و این بازار را می رفت که دیگر باز گشت نداشت .

پیامبر مرو مردی خیار پرست و شیفته کار خویشان بود . بهر وسیله که می بود می ایست پیش رود . در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت . وی نتیجه را می دید ، و سیاه هر چه خواهی گوباش ! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از یاد نمی آوردند؟ اینک که همه بتزویر و دروغ شکست در کار او می آوردند دست کم وی بفریبی کوچک تر و دروغی مردانه تر دست بیازد .

مردی دانا ، که بر همه دانس های روزگار خویش چیره باشد ، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند . هشام پسر حکیم ، پیشوای جوانمردان مرو و پیامبر آن روزگار ، از آن پس از مردم دوری

گزید. هر زمان که ناگزیر می شد در میان مردم شهر اندر آید نامی دیگر گونه بر خویشتن می گذاشت. زمانی خویشتن را «هاشم» و گاهی «عطا» می خواند و بهمین جهت کسانی که پس از ازوی سخن رانده اند در نامش اختلاف کرده اند.

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشتن بهتر و بیشتریش رود، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمد، نگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود، با درد و دریغ چشم ببوشد و سر زمین دوری را جایگاه برگزیند. این بود که با یاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراءالنهر را پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند بشهر نخشب، که در آن زمان شهری دور افتاده و پناهگاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنه کوه سیام بر سر چاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و پیروان نزدیک و یاران و کسانی کرد. از آن روز دیگر دیده کسی، جز دستیاران نزدیک، بر چهره هاشم پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه ای از پارچه زرانندود بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک مایه نیندازند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که بر چهره داشت بتابد و پرتو افکند و مردم را خیره تر و شکفت زده تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام «مقنعه» خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد.

مقنعه پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامه سفید ببوشند و بهمین جهت این گروه را «سفیدجامگان» می گفتند و تازیان بزبان خود ترجمه کرده و «میضه» نام نهاده بودند.

روز بروز بر شماره سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك بر سراسر خراسان و ماوراء النهر دست یافتند و لرزه در نیباد حکمرانی بیگانگان ستمگرا فکندند. این گروه نا مردم تازیان وزیردستانشان، جز آنکه ایشان را بد نام کنند و بدیشان تعمت زنند و کافر و زندقه بخوانند، چاره‌ای دیگر نداشتند. تازین راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شکفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبر سفید جامگان، برای آنکه از نابکارها و خیانت‌ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه درز نهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی، که در دامنه کوه سیام ساخته بود، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمتر سازش داشتند، کار گزاران نزدیک خود را از زنان بیرون خود برگزید و نزدیک صدتن از ایشان را در آن دژ سیام گرد آورد و رابطه خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

در آن زمان هنوز آیینی، که تازیان با خود آورده بودند، چندان در خراسان و ماوراء النهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز را هم بزبان پارسی می خواندند و پس از آنکه از دین یهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوز دین درستی نداشتند و اچار کسی چون متقنع، که می خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگال بیگانگان رها کند، بهترین وسیله این بود که مردم را با آیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه باز کند

سالاران بزرگ، که در میان پیروانش بودند، مردمی که آه و دلدیر بودند و روز بروز بر قلمرو آیین نوین می افزودند. دلیرترین و کراهه‌ترین

سالاران سپاهش «عبداللہ پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاک کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سویخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز باران و یاوران مقنع بشمار می رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سویخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم بر آشفتند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاک سفد و بخارا را بآیین تازه در آوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یآوری نکردند بر جان خویش بارزیدند و هنگامه ای شکفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراء النهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراء - النهر داشت. وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و ببندند و این هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بر سرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش رفت. از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنگ ایشان می فرستاد.

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنه کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبر دستی که در کارهای شکفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ بر می آورد و با آسمان می فرستاد، چنانکه چون ماه تمام آسمان را می گرفت و جهان را روشن می کرد و پرتوزرینش بهمه جامی تافت و همه کس و همه چیز را در وی گرفت نخستین در بن آن چاه و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه باز میگشت.

مردم این طبقه فروزان را بنامهای مختلفی خواندند. «ماه‌نخشب» یا «ماه‌کش» یا «ماه‌چاه‌کش» یا «ماه‌سیام» یا «ماه‌کاشغر» و یا «ماه‌مقنع» می‌گفتند و بیش از هزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوب رویان را بدان مانند کرده‌اند.

پیدا است کسی که بدین گونه دردانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نورانی و آسمان‌پیمای بسازد که هنوز کسی بر از آن پی نبرده و ندانسته است که وی در ساختن آن چه هنر بکار برده است، تا کدام پایه کاری بالامی گیرد و چگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش، بدومی گروند.

گویند این طبقه فروزان و این ماه‌پرتو افکن چنان بزرگ بود که از دو ماه راه آنرا در آسمان می‌دیدند و بهمین جهت بود که بیش از پیش گروه‌گروه زن و مرد و بیرون‌جوان بروگرد می‌آمدند و بیروی از فرمان او کمر می‌بستند.

در آن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفه تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده و برداشته ابو مسلم بود، بالاترین وظیفه خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان برانداز بگیرد. بهمین جهت مهدی، خلیفه بغداد، سخت بیمناک بود و گروه‌گروه سپاهیان بجنگ مقنع می‌فرستاد. اما از آنها کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می‌گرفت.

مقنع در آیین تازه‌ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ و لغومی کند و بهمین جهت آیین او نسخ آیین‌های پیست و وی درین آیین جانشین ابو مسلم است. می‌گفت: آفریدگار

جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس از و در پیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابو مسلم حلول کرد و اینک در پیکر او در آمده است. می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی ام، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم.

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می گفت و نیز می گفت من از آسمان آمده ام و با آسمان بازی کردم. بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش راهمواره بنشاط و سرور و بهره جویی از زندگی دایمی کرد و بدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی بیخشد و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانه خویش را بنتیجه ای که میخواست برساند. بدخواهان و دشمنان وی که بسبب وانگیزه واقعی تعلیماتش پی نمی بردند یا اینکه احیانا می خواستند تهمت بزنند وی را پیرو مسلك اباحیان می دانستند و می گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو کلیست و هر که از آن بیوید چیزی از آن کم نشود. پیشوای سفیدجامگان هم چنان دردژ کوه سیام می زیست و پرده داری داشت که واسطه او و پیروانش بود و هر روز دستور های وی را بسالارانش می رساند. گردها کرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیک در آن جای داشتند و هر روز يك بار در آن دژ را می گشودند و آنچه برای زندگی خود می خواستند از بیرون دژ فراهم میکردند و سپس درهای دژ را می بستند و دیگر نمی گشادند.

درین میان مهدی، خلیفه بغداد، هم چنان از پیشرفت کار سفید

جامگان هراسان بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که در میان پیروانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه‌ای شکفت پهای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سیاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و باغی و کردک، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین ابن معاذ، که از جانب تازیان حکمران این سر زمین بود، رفتند و او را بپراپری با سفید جامگان برانگیختند و او در رجب ۱۵۹ با لشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای ترشخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

در جنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهد نامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار ترشخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آورده و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشوار دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد ببخارا و از آنجا بنخشب رود و با مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ از ویاری خواست که نخست حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد از میان رود آسان بر مقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و مرده بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن

ندیدند که حيله کنند و بنامردی نقبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آن را آتش زدند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند و جمعی بسیار از لشکر بان حکیم احمد را کشتند. سفید جامگان چون خود را گرفتار دیدند، بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفه نازی ببرند. اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان با خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهد شکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و بار دیگر جنگ در گرفت اما این بار هم شکست سفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند و سفیدبان نام از سالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگر چه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

در سال ۱۶۱ بار دیگر معاد پسر مسلم، که حکمران خراسان بود، بمرورفت و بازار آنجا بچنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفه بغداد، مسیب پسر زهیر ضبی را، حکمرانی خراسان داد و او در ماه رجب ببخارا رفت و با کولار تکین نام ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات، که سعید حرشی نام داشت، بدرسیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند خانهها و گرمابهایی ساخت

تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند .

با این همه مقنن و سفیدجامگان هم چنان ایستادگی کردند ، زیرا که در میان دژ خود چشمه آب و درختان و کشتزارها و کشاورزان داشتند و وسیله زندگی برای نزدیکان مقنن از هر جهت آماده بود و سپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند .

در میان این دژ ، دژ کوچک تری بر بالای کوه بود ، که همان قلعه مقنن بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد . اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد ، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند .

هر کس دیگر جای مقنن بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می دید و پیروان خود را پراکنده می یافت ، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیر تمند بزرگوار جوان مرد را با آن بار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانگ آن جهان را فرا گرفته بود ، دست بر میداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زنیار می خواست و باز مانده زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند .

اما هشام پسر حکیم بلخی ، که در میان جوانمردان مرو و بجهان آمده وزیر دست ابو مسلم خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسانی پیشوایی بر گزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود ، که بدین باها از پای در آید و زندگی در ناکامی را بمرگ در کافرانی رجحان نهد .

نه، پیشوای سفیدجامکان، از آن کسانی نبود که تن بقرمانبرداری
از بیگانگان در دهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی
بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت
و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن
آماده می شد. آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخشب
آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا
جاودان در آنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی، آن پهلوان نقاب
پوش، آن جوانمرد سفید جامه دلیر، که هیچ چیز حتی میلیونها پدیدادگر
و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک نکرده بود، در کنار آن چاه در
دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دوست سالست کسی جرأت
نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دوست
سالست، با همه دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان
نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

رگه ایرانی وی، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در
دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب
بر خاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم
برافروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز
همچنان آنرا تفته می کردند.

در پایان روز سوم، همسر مهربان خویش، دختر عبدالله پسر عمرو
را که وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدو خورد در میان دژ جان
درواه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود
خواند. گفت زبان را بطعام و شراب پشاند و در شراب زهر کرد و هر

زنی را يك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را بر کشم شما
 نیز باید همه جام را یکباره بیمایید. از همه آن زنان که در آن میان
 بودند، تنها يك تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می‌هراسید و پی برده
 بود که سر نوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان
 خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین
 که فرصت یافت در گوشه‌ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع
 می‌نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان يك يك از پا درآمدند.
 پیشوای جوانمردان بی‌پای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز
 خویشتن کسی را سر پای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه
 کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی بوش زربفت میریخت
 برچید، روی پوش را بيك سو افکند. «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد،
 جهان يك بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانهٔ پنجاه ساله را بنگرد. آن
 چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شکفت زده نگر بست. نزدیک
 پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری را که در
 دستش بود از او گرفت و با آن شمشیر سر او را هم بر زمین افکند که
 این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس يك يك
 مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته مینداخت و سرانجام چون دیگر
 کسی نماند، بار دیگر نزدیک تنور رفت، جامهٔ سفید بلند خویش را
 بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت. نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب
 کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند، ماه نوی را
 که سه روز بود از آن افق پدیدار میشد نگر بست، سر خویش را گردا
 گرد آسمان کرداند، باز زمین و آسمان ایران خویش وداع کرد، دست
 داست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و

بهمین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش کرد آمده بود، افتاد و هماندم دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او بجا نماند.

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید. تو گویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است. اما نه، بزرگ‌تر از او چیزی در جهان نبوده است! هزار و دو بیست سالست که جهان در برابر بزرگی او در شکفت مانده و نمی‌داند این نیروی کوه‌آسا، این مردانگی شکفت را بچه چیز مانند کند! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد.



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژسیام برخاست، آن گروه ستمگران یا زیر دستان غارتگر خویش، فریاد زنان و هلهله کنان، در دژ بی‌پاسبان را گشودند، جز مال چیزی نیافتند که از آنها ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می‌توانستند یاد کاربکی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند، یا دست کم یادگار آن ملتی را که ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است!

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیک مقنع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند؛ اما تا چهارصد سال پس از آن در کش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفیدجامگان می‌زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تار و پود دل خویش بافته بودند.

آن تخمی که پیامبر سفیدجامگان، در هزار و دو بیست سال پیش،

در آن نواحی دور دست خاک ایران بر زمین پاشیده هر سال نیش زد و مس

از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرنگ گرفت و هنوز میوه

جاودانی خود را میدهد.

۹ آذرماه ۱۳۳۵

جوانمرد خراسان

در آن گرم تابستان سال ۱۲۸ هجری ، که عبدالرحمن پسر مسلم ، جوان ۱۹ ساله ، سوار بر اسب ، آهسته از دروازه شمالی کوفه بیرون آمد و بسوی شمال رهسپار می شد ، در آن دور دست ، در سرزمین خراسان ، نصر پسر سیار کنانی لیشی از سه سال پیش باز پنجه ستمگری خود را در سینه های خونین مردم رنج دیده فرو برده بود .

عبدالرحمن جوان رعناى میانه قد باریک اندامی بود که جامه بسیار ساده ، اما پاکیزه ای در بر و دستار سر می رنگی بر سر داشت . اسب کوه پیکر او در زیر رانش چون توده ای از سیم در حرکت بود و این جوان چالاک بر فراز آن ره نورد نجیب ، نقشهای برجسته باستانی خسرو دوم ساسانی و شبدنزا در طاق بستان بیاد می آورد .

عبدالرحمن يك سال بود که از سرزمین خویش دور شده و نزد ابراهیم بن محمد از خاندان عباسی بکوفه رفته بود . این جوان دلیر و هوشمند و فرزانه از خاندان کهن و از روستایی بنام سنجر د ، از ناحیه فریدن در خاک اصفهان ، بود . پدر اش همه از طبقه آزادان بودند که در زمان ساسانیان نجیب زادگان ایران کهن را فراهم می کردند . جدش کودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان ، حکیم دانشمند

معروف دربار خسرو اول نوشیروان بود. پیش از آنکه عبدالرحمن بجهان آید پدرش مسلم، در برابر وضع ناگواری که ستمگرهای بی دربی فرمانروایان بیکانه در آن سرزمین فراهم کرده بودند، دیگر نتوانست تاب آورد و هرچه داشت فروخت و دست زن و فرزند خود را گرفت و بنه کن شهر مرو رفت، که در آن زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود و هر کس بایشان پناه می برد روزگاری آسوده می یافت.

مسلم در بیرون شهر مرو در روستای «ماخان» زمینی خرید و خانه‌ای ساخت و خاندان خود را در آنجا نشاند. در سال ۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان آمد روستای ماخان در سه فرسنگی شهر مرو که این کودک در آنجا چشم باز کرده بود با چند روستای دیگر از آن پدرش بود. مسلم پدر عبدالرحمن، در میان جوانمردان مرو بمقام بسیار بلندی رسیده بود و ایشان بطوع و رغبت وی را راهنمایی و پیشوایی خود اختیار کرده بودند. عبدالرحمن درین محیط جوانمردی و بزرگواری، در میان دلاوران معروف مرو، رشد کرده و کم کم جوان برومندی شده بود. مردم مرو و جوانمردان آن دیار پس از مسلم امیدشان بپسر رشید او بود که، چون وارد زندگی شد، کنیه «ابومسلم» را اختیار کرد و اینک دیگر «ابومسلم عبدالرحمن خراسانی» در همه خراسان بچوانمردی و فتوت و بخشندگی و ایران پرستی معروف بود.

در آن زمان جوانمردان مرو پسران خود را، از خرد سالی و از همان روزهای اول که بدبیرستان می رفتند و خط می آموختند، بمساک و مرام خود آشنا می کردند. و از همان آغاز زندگی، با بین ایران قدیم، سواری و تیراندازی و مشت زنی و شمشیر زنی و کمانداندازی و نیزه اندازی و زربین بازی را بایشان یاد می دادند. عبدالرحمن جوان درین فنون از

همسالان خود برتری یافته بود.

در زمانی که ابو مسلم هنوز کودکی خردسال بود، در میان جوانمردان ایران جنب و جوش شکفتی دیده می شد. فرمانروایان بیگانه بیدادگری خود را بمنتهی درجه رسانده بودند. خاندان اموی از دمشق کارگزاران خونخوار ستمگری بنواحی مختلف ایران شهر می فرستادند و ایشان را بر جان و مال و عرض و ناموس مردم سیه روزگار ایران، که نزدیک صدسال بود گرفتار بودند، مسلط می کردند. این کارگزاران بیگانه، بیهانه اینکه باید در سال مبالغ های کزاف خراج و مقادارهای فراوان ارمغان و هدیه از کالاهای این نواحی بدمشق بفرستند، بهیچ چیز مردم ابقانمیکردند و از هیچگونه بیدادگری و غارتگری شرم نداشتند. بیگانه نیرویی که در سراسر ایران شهر هنوز پایداری می کرد و در برابر این غارتگران بیگانه ایستاده بود، همان جوانمردان بودند که مرکزشان شهر مرو بود و در آنجا نقشه ایستادگی و پایداری خود را می کشیدند و بدست افراد خویش و بیشتر جوانانی که در آغاز جوانی بودند بنواحی مختلف شرق و غرب و شمال و جنوب کشور می فرستادند. در میان این جوانان، عبدالرحمن پسر مسلم یعنی ابو مسلم خراسانی، برآزداری و هوش و دلآوری بر همه برتری داشت. پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیار کرده بود و برای اینکه این پسر رشید، که از آغاز کودکی امیدهای بسیاری را بخود جلب کرده بود از همان زمان کار آزموده شود، مسلم در هفت سالگی او را به «عیسی پسر موسی سراج»، که از سران جوانمردان بود، سپرد تا باخود بکوفه ببرد و درین سفر این کودک نوآموز را برموز کار خود آشنا کند.

جوانمردان ایران در آن زمان باعلاویان، که دشمنان فطری خاندان

اموی بودند ، روابط بسیار نزدیک بهم زده بودند که اندک اندک باتحاد و پیوستگی کامل رسیده بود . پیشوایان علویان بیشتر در کوفه گرد آمده بودند و شهر کوفه مرکز مخالفت با امویان شده بود و بهمین جهت جوانمردان ایران همواره بکوفه آمد و رفت می کردند و از آنجمله جوانمردان مرو نیز پی در پی فرستادگانی از سران خود و کسانی که کاملاً محرم بودند بکوفه می فرستادند .

کودک هفت ساله ، همینکه با سر پرست و آموزگار خود وارد کوفه شد ، جزو گروهی در آمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودند و می کوشیدند کسی را ازین خاندان بر جای خلیفه اموی بگمارند و بدین گونه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشانرا از ایرانشهر کوتاه کنند . ابو مسلم از آن زمان تا ۱۹ سالگی ، یعنی مدت دوازده سال ، در میان پیروان ابراهیم روز بروز خود را برای رهایی کشور خویش از چنگال بیگانگان آماده تر می کرد . درین زمان پیایی برای انجام مأموریتهای خویش بخراسان میرفت و باز بکوفه بر میگشت . در یکی از سفرهایی که بخراسان رفته بود دختر ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایبی را ، که از سران محترم این نهضت بود ، بزنی گرفت و پس از آن زن دیگری بنام فاطمه گرفت و سپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیار کرد و فرزندانى که داشت از همین اسماء بودند .

درین سفرها گاهی ابو مسلم ، در اطراف اصفهان ، بدیدار خویشارندانش ، که پس از هجرت پدرش هم چنان در آن نواحی مانده بودند ، می رفت . از آن جمله در سفری که بفریدن رفته بود با یکی از خویش وندانش عیسی پسر معقل بن عمیر ، که جد ابودلف عجللی امیر معروف ایرانی باشد ،

ووابط نزدیک یافت و با او با نذر بایجان رفت و چون عیسی گرفتار شد ابو مسلم غله او را فروخت و بهای آن را با خود بکوفه برد و پس از آنکه عیسی آزاد شد آن تنخواه را بوی داد و بدین وسیله این مرد را که توانگر و توانا بود بیاری خود و هوا خواهان این نهضت جلب کرد. در همین زمان که ابراهیم بن محمد بمکه رفته بود ابو مسلم برای دیدار وی و پیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهر رفت.

درین زمان پیروان امام محمد بن علی پدر ابراهیم، که اندک اندک بر شماره ایشان در خراسان افزوده شده بود و ایشان را «شیعه خراسان» می گفتند، بسیار شده بودند. عده ای از ایشان بکوفه آمده، وفاداری و هوا خواهی خویش را اعلام کرده بودند و می بایست کسی را بریاست ایشان برگزینند و بخراسان بفرستند تا دعوت خاندان عباسی را آشکار کند و پیدا است که ابو مسلم مناسب ترین کس برای این کار بود. وی را رسماً بریاست «شیعه خراسان» و آشکار کردن دعوت عباسیان برگزیدند و بدین گونه یار دیگر با سلیمان بن کثیر حرانی که او هم درین زمینه هاموریت دیگر داشت رهسپار خراسان شد.

ابو مسلم از سال ۱۲۴، که یازده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام بلندی بدست آورده بود. درین سال با گروهی از شیعه خراسان، که سلیمان پسر کثیر هم جزو ایشان بود، از خراسان باز بسوی کوفه راهی شد و در آنجا پسران معقل بن عمیر عجلی، یعنی عیسی و ادريس، نیز نیروی تدارک دیده بودند و ابو مسلم با عاصم پسر ادريس که در بند بود نهانی دیدار کرد و او را نیز بخویش جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت کار خود سفرهای دیگر بموصل و نصیبین و «آمد» کرد و از هر گونه با فشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت

عباسیان را در هر دیاری اعلام کند خودداری نمی کرد .

نخست در یکی از سفرهایی که در ۱۲۴ بخراسان کرده بود ، دعوت خویش را آشکار کرد و مردم را بخویش خواند و جمعی از جوانمردان و دلاوران خراسان را گرد آورد و بر نصرین سیار کنانی ، که از سوی امویان در آن دیار حکمرانی می کرد ، برخاست و پس از کشمکش ، نصر گریزان شد و ابو مسلم صاحب اختیار خراسان گشت و چندی بر آن سرزمین حکم راند ، تا آنکه بحکم ضرورت باز سفری بحجاز رفت و چون وی از خراسان رفت نصر سیار از نهانگاه بیرون آمد و دو باره خراسان را بدست گرفت و از ۱۲۵ تا سال ۱۳۰ بار دیگر بر آن سرزمین استیلا داشت . سرانجام چون ابو مسلم عبدالرحمن ، پیشوای جوانمردان خراسان ، همه وسایل کار خویش را مهیا ساخت و در نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره و عراق و آسیای صغیر و جبال وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه بایک دیگر عهد کردند ، بار دیگر بسوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکبارہ اعلان کند و بدین گونه ایرانی را که صد سال بود در زیر پنجه غارتگران و بیدادگران بیگانه می نالید ورنج می کشید از آن تیره روزی رهایی بخشید .

در آن گرما گرم تابستان سال ۱۲۸ بود که ابن جوانمرد مروزی از خاندان آزادمردان فریدن اصفهان ، سوار بر اسب سفید تناور زورمند خود ، از شهر کوفه بیرون آمد . این جوان نوزده ساله اینک یکی از مردان توانای روزگار شده بود . از شهر آمد ، در آسیای صغیر گرفته تا کنار رود جیحون دلیران و دلاوران روزگار و همه کسانی که در راه آزادی ایران می کوشیدند با او یار شده و بدست یاری با او سو گند یاد کرده بودند . برای آنکه توجه دشمنان و بدخواهان را جلب نکند ، تا چند فرسنگ بیکه و

تنهاراه شمال را پیمود . اما هرچه از کوفه دور می شد گویی بر شماره
آشنایان هم پیمان او میفزود زیرا که در هر آبادی بزرگ و کوچک تنی
چند پیشوازاویرون می آمدند و او را بخانه محتشم ترین کسی که در
آن آبادی بود می بردند و باندازه ای که لازم بود در آنجا می ماند و راز را با
یاران خویش در میان می نهاد و قراری را که می بایست با ایشان می گذاشت.
در شهرها نیز جوانمرد خراسانی درنگی می کرد و با پیشوایان و بزرگان
پیمانی می بست .

چون بسرزمین نیشابور رسید شبی در روستایی در کاروانسرای
افتاد و چون از کاروانسرا بمهمی بیرون رفت گروهی از او باشان ، که در
آن کاروانسرا بودند و این جوانمرد خراسانی را نمی شناختند ، دراز
گوشی را که با او بود و بنه او را می برد ، دم بریدند . چون بازگشت از
کاروانسرا دارنام آن روستا را پرسید گفت : « بویاباد ». ابو مسلم گفت :
اگر این جا را « کندآباد » نکند ابو مسلم نباشم و چون چندی پس از آن
بر خراسان دست یافت بخاطر آن سرشکستگی مردم آن روستا را ادب کرد
جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب و غیرتی که داشت
روانشناس نیز بود و از کسانی که در سر راه او بودند آزمایشهای شکفت
میکرد . یکی از سران خراسان ، مردی توانگر و نیرومند از خاندان های
کهن ، « فادوسپان » نام داشت و از دهقانان محتشم آن سرزمین بود . روزی
ابو مسلم پیاده بر در خانه او رفت و با يك تن از خدمتگزاران وی گفت :
« خداوند این سرای را بسگویی که پیاده ای آمده و از تو شمشیری و هزار
دینار چشم دارد ». فادوسپان با همسر خویش که زنی فرزانه بود رای زد .
زن گفت : « تا این مرد بجایی قوی دل نباشد بدین گونه جرأت نکند » .
فادوسپان آن خواهش را بر آورد و چون ابو مسلم بر خراسان استیلا یافت

فادوسپان دهقان رامزدهای نیکو داد .

بدین گونه ابو مسلم کار خود را بر پایه ای استوار نهاد . روز آدینه ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی مقدمه در شهر مرو دعوت خود را آشکار کرد . در همان نخستین گام ، نفرتی که مردم خراسان از نصر پسر سیار کنانی حکمران بیکانه داشتند سبب شد که هر کس دلی ورگی وحسی داشت باین جوان مرد خراسانی گروید .

ابو مسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمردزاده خراسانی ، که پدرانش از فریدن اصفهان برخاسته بودند و خود در روستای مرو جهان آمده بود ، در آن روزی که برای رهایی ایران گرامی ، ایران بزرگ ، ایران جاودان خود قیام کرد بدست سال داشت . مردی بود میانه قد ، گندم گون ، زیبا روی ، شیرین سخن ، گشاده روی ، با چشمانی درشت ، پیشانی گشاده ، و ریشی پر پشت زیبا ، موهای بلند ، پشت او فراخ ، رانها و ساقهای پایش کوتاه بود . بانگی پست و آهسته داشت ، بزبان تازی و پارسی بسیار فصیح سخن می گفت و شعر بسیار زیاد داشت . در کارها داناتر از و کسی نبود . جز بوقت نمی خندید و روی خوش نمی کرد و از حال خویش بر نمی گشت . اگر هم وی را پیشرفت بزرگی روی میداد شادی نمی کرد و چون دشواری روی می آورد غمگین نمی شد . چون خشم می آورد دگر گونگی آشکار نمی کرد . بهم نشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنها سالی یک بار هایل میشد . این جوانمرد بزرگ نام در غیرت و مردی از سخت ترین مردم روزگار خود بود .

با این وسایل ، با این افزار و اسباب عادی و معنوی بود که دعوت خویش را آشکار کرد . از آن روز او را « صاحب الدعوه » لقب دادند . دعوت وی در آن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کرد که بعد ها نوشته اند عده

بسیاری از مردم خراسان که پیش از هفتاد و سه سالگی اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند. مقصود وی ازین دعوت بی هیچ شکمی رهایی ایران ستم کشیده او، ایران گرفتار درینجه بیگانگان بود. وی می گوید کشور نیاکانش را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند و از دست خاندان بیداد گرو با بکاری چون خاندان امیه بدر آورد و بدست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سر بیچی نکنند بسپارد. دست کسانی را که بر جان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند و فرمانروایی را بکسانی دهد که چون خود را نعمت پرورده و ریزه خوار ایرانیان می دانستند کفران نعمت نمی کردند و با نعمت دهندگان خود راه خلاف نمی رفتند.

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد و جنبشی که سالها بود ایران پرستان در زیر پرده آماده می کردند از پرده بیرون افتاد، دهقانان خراسان يك يك روی باو می آوردند و دعوتش را می پذیرفتند. در تابستان ۱۲۹ هجری باو مسلم و یارانش آشکارا بر بیگانگان قیام کردند. در آن زمان در خراسان گروهی از مردم یمن هم می زیستند که در آغاز استیلای بیگانگان بآنجا هجرت کرده بودند. و حتی این گروه از مردم هم دعوت او را پذیرفتند و باو گرویدند. در زمستان همان سال جوانمرد خراسانی با گروهی بی شمار از لشکریان خود وارد شهر مرو شد و مردم شهر با شادی هر چه بیشتر او را در آغوش خود گرفتند و شهر را برای پذیرایی او آذین بستند. از سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیار فرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد.

در یازده سال بعد ابو مسلم و یارانش فیروزمندان وارد شهر ایشاور، مهم ترین شهر خراسان شدند که در آن زمان مانند دروازه ای در میان

مشرق و مغرب بود و بیگانگان بهر قیمتی بود آنرا از دست نمی دادند . از آن پس يك يك نواحی ایران و پس از آن عراق و جزیره و آسیای صغیر ، بدست ابو مسلم و هواخواهان یا یاران او افتاد .

مروان پسر محمد ، خلیفه اموی در دمشق هم چنان مست غرور و بیداد گری خویش بود و بنامه های پی در پی که نصر پسر سیار لیشی کنانی حکمران خراسان می فرستاد و او را از خطر بزرگی بیم میداد اعتنائی کرد . همین که خبر دعوت ابو مسلم در ماه رمضان ۱۲۹ بکوفه رسید مردم آن شهر نیز که از دیر باز منتظر رسیدن این خبر بودند از جای خویش برخاستند و دو تن از عباسیان یعنی ابو العباس و برادرش ابو جعفر منصور را پیشوایی خویش برگزیدند و از آنجا نیز بقیامی سخت آغاز کردند فرماندهان اشکر مروان اموی پی در پی در برابر سپاهیان عباسیان از پای درآمدند و شکست می خوردند و سرانجام ابو العباس در ۱۲ ربیع الثانی ۱۳۲ هجری مردم را بخلافت خود دعوت کرد و گروهی بسیار از هر ناحیه و مخصوصاً خراسان دعوت او را پذیرفتند و بیعت کردند . مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با او در افتد و او را از میان بردارد اما در جنگی که در مغرب ایران و در کنار رود «زاب علیا» روی داد مروان شکست خورد و گریخت و همچنان سرگردان از اینجا با آنجا می گشت تا اینکه در مصر علیا از پای درآمد و بدین گونه خلافت امویان پایان رسید .

ابو العباس ، در نتیجه دلبرها و دلادریهای بی باکانه و جان فشانی های شبانروزی که در مدت هشت سال پی در پی از ۱۲۴ تا ۱۳۲ جوانمردان خراسان و پیشوای نزرگشان ابو مسلم کرده بودند ، در شهر انبار در مغرب ایران بخلافت نشست و بدین گونه عبدالله بن محمد معروف بسفاح نخستین کسی ازین خاندان بود که ایرانیان بدست خود بحکمرانی

نشاندهند، تا اینکه دیار خویش را از دست بیدادگران و خونخواران
یسگانه‌رهایی دهند.

هنگامی که عباسیان بخلافت رسیدند، بنا بر پیمانی که با ایرانیان
بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردند که در سرزمین غربی ایران
وازشهرهای باستانی این دیار بود و در زمان ساسانیان آن «فیروزشاپور»
میگفتند. ایرانیان به تنها باین بستند کردند که پای تخت خلافت در
سرزمین ایشان باشد بلکه از آغاز قرار گذاشتند که تنها اختیار کارهای
دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشد و کارهای این جهانی
یعنی کشورستانی و فرمانروایی و ستادن خراج و گماشتن کارگران و
همه کارهای دیوانی بدست يك تن از فرزندان ایران باشد که آنرا
بعادت دیرین دربار ساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیر آل محمد»
نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی را که چندین قرن پادشاهان ساسانی
در شهر تیسفون برپا میداشته‌اند کمی بالاتر در شهر فیروزشاپور یا انبار استوار
کردند و برای اینکه دشمنی کشورهای دیگر اسلامی برانگیخته نشود
عنوان ظاهری حکمروایی را بخلیفه عباسی دادند. نخستین وزیری که
ایرانیان درین دربار خواسته بکار گماشتند يك تن از همان هم پیمانان
ابومسلم و بارانش «ابوسلمه حفص بن سلیمان خلیل حمدانی» بود. اما
چون وی آن چنانکه می‌بایست در پشتیبانی از منافع ایران نمی‌کوشید
ابومسلم در ۱۵ رجب ۱۳۲ او را بسزای پیمان شکنی خود رساند و جهان
را از تنه‌ی کرد و پس از آنکه «ابو جهیم بن عطیه» چندی وزارت کرد
سرانجام خالد پسر برمک را، که از ایرانی زادگان بلخ بود و از هر حیث
ایران پرستان آن روز کار بوی اعتماد داشتند، بوزیری برگزیدند و وی
نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها در سیاست و جهانداری و

بزرگداشت ایران و ایرانی از بزرگترین مردان تاریخ بشمارند، بلکه در بخشش و مردانگی و گشاده دستی و جوانمردی نیز از بزرگان جهان بشمار رفته‌اند و تا پنجاه و چهار سال پس از آن هم اختیار کارهای خلافت در دست مردان کردان و بزرگوار این خاندان بوده است.

از سوی دیگر ابو مسلم هم چنان که بزور شمشیر و سر پنجه مردانه خود حکمرانی خراسان را گرفته و بر خود مسلم ساخته بود، تا سال ۲۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرگ درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم ترین ناحیه کشور پدران خویش بود نه تنها هر گونه وسایل آسایش مردم و امنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنانکه تا قرن‌ها پس از آن، دوره حکمرانی وی بر سرزمینهای خرد و بزرگ مردم خراسان مثل شده بود؛ بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد؛ چنانکه چندین مسجد و ساختمانهای مهم در شهر مرو از خویش یادگار گذاشت و بناهای چند در سمرقند ساخت؛ از آن جمله دیوار نزرکی کرداگرد شهر فراهم کرد و کمتر شهری از خراسان و ماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمان مهمی یادگار دوره حکمرانی او باقی نمانده بود. در برابر تاخت و تازهایی که بیگانگان و دشمنان ایران می‌کردند، سرداران بزرگ و فرماندهان لشکر او مردانگی‌های فراوان کرده‌اند؛ از آن جمله «سباع بن نعمان ازدی» و «زیاد پسر صالح خزاعی» در میدانهای جنگ آن زمان مردی خویش را ثابت کرده‌اند. زیاد پسر صالح در ذیحجه ۱۳۳ لشکریان چین را، که بمرزهای ایران شهر تاخته بودند، در تلس شکست سختی داد.

ابو مسلم در دعوتی که از مردم دیار خویش میکرد پرستش خود را

نسبت بایران باستان و بخصوص آیین کهن آن آشکار می‌ساخت و خود را جانشین گذشتگان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس از وی آمده‌اند همان اصول را در پیش گرفته و وی را راهنمای خود دانسته‌اند. هیچ يك از مردانی که در تاریخ دوره های اسلامی ایران قد بر افراشته‌اند، در دل مردم ابرانشهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرن‌ها پس از وی باز نام او در زبان‌ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی و دلیریها و جوانمردی‌های وی بنام «ابو مسام» نوشته‌اند. مطالبی که درین داستانها آمده و آنچه در ذهن مردم این سرزمین از دیر باز مانده است همه یادگارهایی از صفات مردانه جوانمرد خراسانست. راستی ابو مسلم هرگز در برابر هیچ دشواری سست نشده و هرگز هیچ مانعی، هر چه هم بزرگ بوده است، نتوانسته عزم مردانه و همت دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرگ تدبیر و فرزاندگی را با جرأت و دلیری توأم کرده بود و بهمین جهت که در داستانهای بی‌شماری که بنام او نوشته‌اند وی را توانایی نیرومند و دانایی هوشمند جاوه داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسر مسام، پهلوان بزرگ‌روزگار، در خراسان با آن همه دانایی و توانایی اساس نیک‌بختی مردم و رهایی ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاک نخستین خلیفه عباسی درگذشت و برادر کهنترش ابو جعفر عبدالله که معروف بمنصور دوانقی بود در ۱۳ ذیحجه ۱۳۶ بجای او نشست.

منصور مردی خیانت‌پیشه و لایم و دوروی و بد نهاد بود. همینکه بخلافت نشست، درصدد برآمد پهلوان خراسان را از میان بردارد. هر چه روزگار بیشتر می‌گذشت جوانمرد خراسان در کار خود

بیشتر نیرو می گرفت و اینک کار بجایی رسیده بود که میلیونها مردم آن سرزمین زر خیز او را بجان و دل می پرستیدند و همه آسایش و شادی و سر بلندی خود را از وی میدانستند. وجود این مرد دلسوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرگ و موهبت یزدان وره آورد آسمان می شمردند. خلیفه بد عهد نمی توانست وی را تا بدین اندازه توانا و نیرومند ببیند. می پنداشت هر چه وی بزرگتر شود و هر چه در دل مردم دیار خود بیشتر جای کند رقیبی بزرگ تر در برابر او خواهد شد. چون بدل خویش نظر میفکند و بد عهدی و پیمان شکنی خود را می دبد و نابکاربهای نهانی خود را می نگریست می پنداشت که جوانمرد زاده هر روزی همچون اوست. سر انجام از در دوستی در آمد و بخیانیت وی را نزد خود خواند تا در کارهای مهم با وی رای زند.

جوانمرد خراسان بهمان پاکی نهاد و سادگی که داشت این دعوت مهربان را، که در اندرون آن هزاران بد خواهی و شرارت و کینه جوئی نهفته بود، باور کرد و از سرزمین خراسان، از آن سر زمینی که در آنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده بود، رهسپار شد و شتابان خود را بدیار خلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش و جان فشانی خاندان نانوائی را بر پادشاهی بزرگ ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده بود که ابو جعفر عبدالله معروف به منصور، خلیفه نا جوانمرد و لیم، نقشه کشتن او را می کشید. سر انجام هنگامی که جزوی کس دیگر در دربار خلیفه نبود در ۲۴ شعبان ۱۳۷، که تازه پنج سال و چهار ماه و دوازده روز از خلافت عباسیان می گذشت و این خاندان بنیروی شمشیر همان جوانمرد خراسانی بفرمانراوایی نشسته بود، بفرمان آن مرد پیمان

شکن، در همان دستگام خلافت از پشت سر زخمی جانکاه بر وزدند و بدین
گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای درآمد و
جهان از وی تهی ماند. اما پس از ۱۶۲۹ سال هنوز لبها و دلها از یاد او
تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

۱۹ دیماه ۱۳۳۵

پسر آذرك

وزش آهسته باد خزانی بر گهای زرد شده درختان را اندك اندك بر زمین می ریخت. دسته های زاغان در آسمان شهر «زرک» پای تخت سیستان ازین سو بآن سوی می رفتند و در پی پناهگاه بلندی می گشتند که این نخستین شب سرد آخر پاییز سال ۱۸۰ هجری را دور از هر آسیبی روز کنند.

در شمال شهر نزدیک دروازه «کر کویه» در میان میدان کوچکی که رو بروی خانه حمزه پسر آذرك، دهقان زاده سیستانی، واقع شده بود در زیر شاخ و برگهای انبوه سه نخل تناور بزرك، که چون غولی سر بفلک کشیده و در میان سینه آسمان گنبد لاجوردی خود را افراشته اند، دو اسب زین کرده آماده بفاصله های منظم پای بر زمین می کوشند و گردن پر گوشت خود را که بال بلند آن بمحاذات سینه می ریزد، گاهی خم و گاهی راست میکنند و گاه گاه با صدای بم شیهه ای می کشند و از دم گرمشان در هوای غروب بخاری بر می خیزد جوانی شانزده و هفده ساله بر یکی از آن اسبان نشسته و افسار اسب دیگری را بدست دارد که سفیدی پك دست آنرا تنها لکه قهوه ای زیبایی که در میان دو دست آنست بر هم می زند.

این اسب سواری دهقان زاده سیسته نیست که در تبستن امسال از راه

بسیار دوری بازگشته و اینك زین و برگ مخمل سرخ زردوزی کرده و افسار و دهانه نقره کوب آن در هوای تاریک روشن مغرب جلوه‌ای خاص دارد. همینکه آخرین زاغ سرگردان هم بر سر درخت سروی، که از پشت دیواری سر کشیده بود، جای گرفت مردی چهل ساله، باریك اندام و میانه قد، با رفتاری چابکانه از دسرایی پسر آذرك بیرون آمد و شتابان بسوی اسب سفید تنومند خود رفت و بایك جست بر روی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد. آن سوار دیگر نیز، هم چنانکه بر اسب نشسته بود، در پی او روان شد.

حمزه پسر آذرك، دهقان زاده سیستانی، که تازه دو ماهست از سفر حج بازگشته، با قدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلّی که در روی خندق شمالی افکنده شده بود گذشت و آخرین بار روی زرنگ و دروازه کرکویه راهم پشت سر گذاشت و راه بلربکی را که از سوی شمال در برابر او بود و بشهر هرات میرفت پیش گرفت. پیشانی برجسته پرچین او در زیر دستار چهار رنگ سیستانی، هوش و فراست مخصوصی را نمایش می‌داد و بفواصل معینی چینهای پیشانی او گاهی درهم کشیده‌تر و گاهی گشاده‌تر میشد و ابروی پر پشت مردانه‌اش بالا و پایین می‌رفت. پیدا بود که دهقان زاده سیستانی امروز مجذوب اندیشه دور و درازی یا طرح نقشه مدبرانه ایست. دستار ابریشمی چهار رنگ سرخ و زرد و سبز و سفید او پارچه رادراهی بود که چهار ذراع طول داشت و آنرا بشکل مخروطی چنان برگرد کلاه خود بیچیده بود که هر رنگی از آن يك حلقه فراهم میساخت و چنان مینمود که چهار دستار از چهار رنگ بر روی يك دیگر بر سر گذاشته است. حمزه پسر آذرك بعبادت دلاوران سیستانی شمشیر برهنه‌ای در دست داشت و گاه‌گاه بملایمت تمام و بحالت نوازش آهسته

آهسته نوک آنرا بشانه چوب اسب خود می‌زد و همچنان اندیشه کنان و خاموش راه می‌سپرد ،

در میان شهر زرنکک ، حاکم نشین سیستان و شهر کر کویه ، که از دیر باز در نظر مردم سیستان جایگاه متبرک و مقدس بشمار میرفت ، بیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیک نیمه شب با آنجا رسید . در زمانی که هنوز بیگانه‌گان پای بدین سرزمین گرامی پدران حمزه نگذاشته بودند ، در آن زمانی که شاهنشاه ساسانی هنوز بر تخت زرین تیسفون می‌نشست و تاج کیانی بر سر میگذاشت و درفش کاویانی بالای سر او افراشته میشد ، بزرگترین آتشکده خراسان ، یعنی ربع شمال شرقی ایران ، در همین شهر کوچک کر کویه بود که یکی از چهار آتشکده بزرگ ایران بشمار می‌رفت و آنرا « آذر گشنسب » می‌گفتند . کر کویه بر سر راه سیستان بهرات واقع بود و در آن زمان هر گاه شاهنشاه ساسانی بجنک « هیطالان » یا « هیاطله » یا طایفه‌ای دیگر که در مرز شمال شرقی ایران بودند می‌رفت ، نخست با آتشکده کر کویه می‌آمد و در برابر آذر گشنسب پیمان خویش را تازه می‌کرد و ازین دم مقدس نیرو می‌گرفت و به جنگ می‌رفت و در بازگشت از غنایمی که با خود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می‌کرد .

با وجود اینکه بیش از صدسال بود آذر گشنسب دیگر در آتشکده کر کویه افروخته نمی‌شد و دیگر مغان سرود کر کویه را ، که یکی از سرودهای مقدس ایرامان قدیم بود ، نمی‌خواندند ، هنوز مردم سیستان معادت دیرین نیاکان خود در مهمترین و دشوارترین موارد زندگی خویش باین شهر کوچک می‌آمدند و در برابر آتشکده کر کویه ، که اینک روز بروز بیشتر رو به ویرانی می‌رفت ، سوگند می‌خوردند و پیمان

می‌بستند و دیگر کسی جرأت نمی‌کرد این پیمان مقدس و این سوگند
مردی و مردانگی را بشکند.

جوانمردان سیستان نیز، که چون جوانمردان دیگر نواحی ایران
خون ایرانی در رگشان جوش میزد و بغیرت و مردانگی ایشان در همه
ایران مثل می‌زدند، این ویرانه‌رهاشده‌را، که روزی در شکوه و جلال
از بارگاه پادشاهان بزرگ جهان هم پیش بود، می‌ماد و سوگندگاه و جای
بستن عهد و پیمان و نذر و نیاز و روی هم‌رفته زیارتگاه دل‌وجان‌خویش
می‌دانستند. بهمین جهت بیشتر جوانمردان سیستان درین شهر کوچک
می‌زیستند و مردم آن همه ازین گروه بودند. بیگانه‌گانی که نزدیک صد
سال بود دست برین سرزمین مقدس انداخته و پنجه زبان‌بخش و نابکار
خود را در جان و مال مردم این سرزمین فرو برده بودند، از بس ازین
جوانمردان سیستانی نافرمانی و سرکشی دیده و آفت و آسیب کشیده بودند،
دشمنی خاصی با ایشان داشتند و ایشان را بزبان خود «عیار» می‌گفتند،
زیرا که در زبانشان این کلمه نخست بمعنی سرکردان بود و سپس در
بارۀ مردمی حیل‌گر و یادزدان چیره دست و یا راهزنان گفته‌اند، باینکه
ایشان را «خوارج» و پیشوای آنان را «حمزه خارجی» می‌گفتند.

در این زمان شهرت «عیاران سیستان» در همه جای پیچیده و دلاوربها
و مردبها ایشان چنان بیم و هراسی در دل مردم بدخواه افکنده بود که
بشنیدن نامشان خویشان را می‌ناختند. پیشوای این جوانمردان، یابگفته
دشمنان «عیاران سیستان»، حمزه پسر آذرك، ایشب می‌بایست اساس
کاری را درین شهر کوچک دور افتاده بگذارد که تا هزار و دوست سال
دیگر مردم آنرا بیاد داشته باشند.

حمزه پسر آذرك، در چهل سال پیش در خانه پدری، در یکی از
روستاهای کوچک ناحیه رون و جول، در بیرون شهر رزنک بجهان

آمده بود. پدرش آذرك از دهقان زادگان یعنی نجیب‌زادگان این سرزمین و از خاندان بسیار کهنی بود، چنانکه او را از بازماندگان زوطها سب می‌دانستند. پدر دایم‌نند پسر تیزهوش خود را بآیین پدران بزرگوارش پرورش داده، سواری و تیراندازی و شمشیرکشی و نیزه‌بازی با او آموخته بود. این دهقان زاده نجیب نیز در جوانی در همه دانشهای زمان خود سرآمد شده بود. می‌گفتند روزی که وی بجهان آمد مردی اخترشناس از مردم هرات که بروستای سیستان آمده بود، در خانه آذرك دهقان بود که خبر ولادت این کودک نرینه را آوردند. آذرك از آن اخترشناس خواست بعبادت آن زمان طالع این پسر را بیرون آورد یعنی معاوم کند که در هنگام زاده شدن او کدام ستاره در کدام برج جای گرفته است. هنجم هروی چون زایجه کودک را بیرون آورد گفت این پسر لشکرکش و دشمنکش خواهد بود و بسیاری از ناکسان بر دست او کشته خواهند شد. همین شهرت، مردم سیستان را که از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پر خون داشتند، دلیر کرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده بود که چون آذرك روی از بن جهان در کشید جوانمردان آن سرزمین همه بی‌چون و چرا پسر او حمزه را سالاری و پیشوایی خویش برگزیدند.

اینک ده سالست که این جوانمرد سیستانی بحق ارثی و اکتسابی خود بر مردان دیار خویش حکمروایی می‌کنند. هنوز جوانی نارس بود که یکی از کارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی ادبی و نا حفاظی بسیار می‌کرد و حمزه، که مردی دانشمند بود، این زشتکاریها را بر نمیتافت و هرچه او را پند میداد این تازی نابکار برآه راست نمی‌شد و حتی بر آن شد که جوانمرد سیستانی را بکشد و حمزه برو پیشدستی کرد و جهان را از وی تهی ساخت.

چند ماه پیش از آن شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان
و همسوگندان و مردان خویش را در شهر کوچک کرکویه گرد آورد و
نیمه شب بدانجا برسد، در بهار سال ۱۸۵ هجری آهنگ حج کرد و در
رفتن و بازگشتن در بغداد پای تخت خلیفه عباسی چند روزی ماند.

درین سفر بدیدار بزرگترین مرد جهان آن روز، جعفر پسر یحیی
برمکی، کامیاب شد. این جوانمرد ایرانی که میسایت تاریخ جهان
هزار سال آوازه بخشش و بخشایش و بزرگی و بزرگواری او را در سینه
خود نگاه دارد، آنروزها هنوز در دربار هارون خلیفه عباسی در منتهای
شوکت و جلال بود اما با آن هوش سرشار و احاطه در کار و پیش بینی و
فراست شکفتی که داشت، خود می دانست سرانجام روزی این خلیفه
خودخواه حق ناشناس نافر جام بر آنچه وی و پدران و برادرانش در باره
او و خاندانش کرده اند انگشت خواهد نهاد و بنادانی خویشان را از کریمترین
و جوانمردترین وزیران جهان بی بهره خواهد ساخت. این بود که با
هم پیوندان خویش که در گوشه و کنار ایران بودند بهانه های مختلف
دیدار می کرد و با این جوانان و جوانمردان بزرگواری، که از نژاد و
خون سرزمین او بودند و نهانی با ایشان پیوستگی کامل داشت، قرار
می گذاشت که هر یک بدیار خود باز گردند قیامی کنند و سرزمین خویش را
از زیر بار فنک بیگانه بیرون آورند. تا اگر روزی جعفر پسر یحیی
برمکی از میان برود و دیگر وزیر ایرانی که پشتیبان ایران باشد در
بغداد بر سر کار نماید فواحی ایران يك يك بدست پیشروان خویش ازین
خطر جانگاہ استیلای بیگانه ستمگر خونریزهایی یافته باشند.

آنروز که حمزه پسر آذرک سوگند خویش را با جعفر پسر یحیی
برمکی ناز کرد، از مردان سمرقند، رافع پسر لیث بن نصر بن سیار و

از مردان آذربایجان بابك خرم دین و از مردان طبرستان مازیار پسر قارن و از مردان اسروشته افشین پسر کلاوس و از مردم فوشنگك حسین پسر مصعب نیز پیوند خویش را با این وزیر تازه کردند و بدین گونه قرار نهادند که نخست حمزه و پس از ورافع و پس از وی بابك، که در نواحی دورتر پیشوایی و فرماندهی دارند، بر بیگانگان بر خیزند و دیگران هر يك در حد خویش هر زمان که از چاره جویی نومید شدند و دیدند که وزیران بیگانه و بیگانه پرست خلیفه بر کار چیره گشته اند و امید رهایی و آزادی سرزمینشان نیست، يك يك بر خیزند و پای بیگانه را از سرزمین خویش ببرند. اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پسران بزرگوار خویش باز گشته است. مردان دیار همه می دانند که وی جان خویش را در راه سرزمین پدران خود نهاده است و بهمین جهت او را «حمزه شاری» می گویند یعنی آن کسی که بهشت را بجان خویش خریده است.

بامداد آن روز پایان پاییز سال ۱۸۰ هجری، که حمزه سالار عیاران، وارد شهر کوچک کرکویه شد، همه عیاران و جوان مردان شهر گرد همان ویرانه باز مانده از دوره ساسانیان بعبادت پدران و نیاکان خویش حلقه زدند. از هر يك از دسته های جوان مردان سیستان هم که در جاهای دیگر می زیستند پیشوایی یا نجا آمده بود و بار دیگر سوگند مردان غیور ایران در برابر آن آتشکده، منتهی آتشکده ویران و متروك، که دیگر کسی بس آن نمی رفت و آذر گشنسب را در آن نمی افروخت، تازه شد. جوان مردان سیستانی سوگند خوردند که در بهار سال ۱۸۱ همه با هم قیام کنند و پای بیگانه نابکار را از سرزمین خویش ببرند.

در بهار سال ۱۸۱ علی پسر عیسی بن ماعان، که از بغداد به حکمرانی خراسان آمده بود، در شهر بلخ در کاخ شاهانه ای که تازه ساخته بود، بر

روی بساط زرانود خویش نشسته و فهرست هدایای گران بهایی را، که می خواست باز برای هارون خلیفه بغداد بفرستد، از دبیر خویش می شنید. این مرد بیگانه غارتگر بیدادگر از آن زشتکارانی بود که تاریخ جهان کمتر بیاد دارد. از روزی که پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هر کس و فاکسی را غارت کند و آنچه دارد ازو بر باید و جیب و بغل و کیسه خود و کسان خویش را از آن انباشته کند و برای فریفتن خلیفه بغداد و بدست آوردن دل آن مردك خودخواه هر سال کاروانی از زرو گوهر و کالاهای فاخر خراسان راه بیندازد، کاری نداشت.

روزی که هارون خواست وی را بحکممرانی خراسان بفرستد با جعفر پسر یحیی برمکی وزیر کاردان بزرگ منمش خویش رای زد و چون جعفر سرشت پست و زشت این مردك تازی را می شناخت برفتن او رای نداد. هارون عمداً، برای اینکه بگفته وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك از اعتبار میفتاد، نرود این مرد را سر انجام بخراسان فرستاد و چندان نکشید که کاروان هدایای علی پسر عیسی بغداد رسید. هنگامی که آن هدایای ازین و آن ر بوده و نقش خون پذیرفته را بمجلس هارون آوردند، جعفر هم آنجا نشسته بود. هارون خواست وزیر را مالشی دهد، باو گفت: این هدایا تا کتون کجا بود که کار گزاران دیگر نمی فرستادند؟ جعفر گفت: در خانه خداوندانشان بود! چون جعفر خلیفه را از دیدار آن همه درم و دینار و اسب و جامه و مشک و عنبر و کافور و سمور و سنجاب و تیغ و برده مست دید گفت: خلیفه ازین نمی اندیشد که تا علی ده برابر این مقدار را برای خویش نگاه نداشته باشد و بهمین اندازه بخویشاوندان نداده و بهمین اندازه هم خود خرج نکرده باشد، ناچار این مقدار را باینجا

فرستاده باشد و اگر وی ستم نکرده باشد، درین اندک مدت این همه مال از کجا گرد آورده است و اگر خلیفه این کار را می پسندد من درین سه روز در همین شهر بغداد چندین برابر این مقدار را فراهم می کنم که دیگر لازم نیاید کسی را در پی آن بخراسان بفرستند و در بغداد هم ده تن از آن خبر نخواهند شد و بانگی از کسی بر نخواهد خاست. هارون گفت: از کجا فراهم کنی؟ گفت: عون بن عبدالله صراف، که با خلیفه دادوستد دارد، کیسه ای پر زر و گوهر آورده است که هفت هزار هزار درم می خریم و نمی دهد و آن کیسه در خزانه است و هنوز باو پس نداده اند و اگر من منکر شوم و باو پس ندهم چیزی نتواند گفت و از دوسه بازرگان دیگر بهمین اندازه می گیریم و ایشان هم درویش نمی شوند و جرأت بدگویی ندارند. علی بن عیسی این مالی را که فرستاده است ناچار از صد هزار تن مردم خراسان گرفته و البته از چند تن گرفتن آسان تر از آنست که از صد هزار تن بگیریم.

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود و علی پسر عیسی هم چنان بکار خویش مشغول بود.

آن روز هم کاروانی دیگر آماده می کرد تا ببغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزه پسر آذرك با گروهی از پیروان قطری بن الفجاءه، که مردم سیستان از قدیم باو معتقد بودند و پیشوای جوان مردان بود، از سفر حج باز گشته است. پیش از آنکه وی بسیستان آید خار جیان آن دیار و یاران حصین بن محمد قوسی، که او نیز از پیشوایان بود، پنج هزار تن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند و چون او آمد همه با او همداستان شدند و بروستای «بسکر» آمد و قیام خود را آشکار ساخت. علی چون این خبر را شنید لشکری آماده ساخت و با پسر خود

عیسی بیستان فرستاد و وی «حفص بن عمر بن ترکه» را در شهر زرنک از جانب خویش نشاند، خود با سیف بن عثمان تارابی و حصین بن محمد قوسی و روق بن جریش، در روز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ بجنگ حمزه رفت. جنگی سخت کردند و پیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی را کشتند و او را شکست دادند. وی بخراسان گریخت و آن مهتران دیگر هم با او رفتند. حمزه با سپاهیان خود بیاروی شهر رسید و حفص بن عمر نیز فرار کرد و حمزه در پایان شب نزدیک بامداد بدروازه شهر رسید و چون مردم بانگ نمازی کردند و آواز ایشان را شنید در شکفت شد و گفت بر شهری که در آن این همه عبادت می کنند نباید شمشیر کشید. از آنجا بروستانی «حلاف آباد» رفت و کس بشهر فرستاد که با مردم شهر جنگ ندارم، کارگزارینکانه را بگویید بیرون بیاید و با ما جنگ کند. مردم دیدند که حفص بن عمر گریخته است.

پس حمزه مردم سواد سیستان را بخود خواند و گفت: دیگر يك درم خراج و مال بکار گزاران بیگانه مدهید، زیرا که وی شما را نگاه نخواهد داشت و من از شما چیزی نخواهم و نستاتم و بر يك جای نخواهم نشست. از آن روز دیگر مال و خراج از سیستان ببغداد نرفت و بدین گونه مردم سیستان از آن خراج آزاد شدند و تنها بپردن نام خلیفه در خطبه قناعت کردند.

پس از آن بزرگان سیستان که با عیسی نزد علی بن عیسی رفته بودند، از علی خواستند که حفص بن عمر را عزل کند و او بارای این کار را نداشت و تنها سیف بن عثمان تارابی را برای جنگ و پیشوایی در کارهای دینی با آنجا فرستاد و حصین بن محمد را مأمور گرفتن خراج کرد و ایشان در محرم ۱۸۶ سیستان باز گشتند و چون بشهر رسیدند حفص را گرفتند

و بند کردند و همدستان او را هم بازداشت کردند و نیز حبیب بن ترکه را که از جانب حفص «صاحب شرطه» یعنی رئیس شهر بانی بود و در دروازه طعام یکی از دروازه های شهر می نشست آوردند و بزندان افکندند و حفص را نیز چندان شکنجه کردند تا مرد.

چندی پس از آن علی بن عیسی سپاه سالار خراسان عبدالله بن عباس را بسیستان فرستاد و او در غره ربیع الاول ۱۸۷ بسیستان رسید و چندی در آنجا بود و درین میان حمزه بسوی نیشابور رفت و آنجا هم با علی بن عیسی جنگ کرد و علی شکست خورد و از پیش او گریخت، چون حمزه بسیستان باز گشت، عبدالله بن عباس بسکر رفت و غارت بسیار کرد و بشهر باز گشت. در همین زمان علی بن عیسی باردیگر پسر خود عیسی را حکمرانی بسیستان داد و با آنجا فرستاد. وی تا «فراه» آمد و از مردم خراج گرفت و به «اوق» آمد و از مردم آنجا بسیار بکشت و سرانجام شهر آمد و در شوال ۱۸۸ بر دروازه کرکویه همانجایی که حمزه خانه داشت فرود آمد.

درین هنگام باردیگر حمزه از خراسان رسید و کسانی را که در بسکر بودند کشت و بدروازه شهر رسید و عیسی بچنگ بیرون رفت و لشکریان بسیار و از آن جمله عفان بن محمد با او بودند و جنگی سخت در گرفت و درین جنگ عفان بن محمد کشته شد و چون وی از بزرگان دانشمندان و فقهای زمان خود بود پیکرش را بشهر آوردند و نزدیک مسجد خودش بخاک سپردند.

پس از آن بار دیگر حمزه بچنگ علی بن عیسی بخراسان رفت و عیسی نیز پس از آنکه ۱۲ روز در سیستان مانده بود، روز پنجشنبه ۱۳ شوال ۱۸۸ در پی او رفت. حمزه بنیشابور رفت و عیسی نیز در پی او بود و در پشت دروازه نیشابور بیک دیگر رسیدند و جنگی سخت کردند و سرانجام

حمزه بسیستان بازگشت و عیسی در نیشابور بنزد پدر ماند . علی بن عیسی حکمرانی سیستان را بحصین داد و عهدنامه برای او فرستاد و وی در روستای «قوس» بود و پسر خود نامه نوشت و او شهر را گرفت و وی هم در روز سه شنبه ۱۸۹ ذیقعده پس از پسرش وارد شهر شد و پس از آن چندی در سیستان آرامش برقرار بود و در ۶ محرم ۱۹۰ در سیستان زلزله آمد .

درین میان علی بن عیسی نامه‌ای بهارون خلیفه عباسی نوشت و باو خبر داد که مردی از خازرجیان سیستان برخاسته و در خراسان و کرمان ناخت و تازمی کند و کار گزاران ما را می کشد و خراج می ستاند چنانکه دیگر یک دانه غله و یک درهم از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی آید . چون این خبر در سال ۱۸۸ بهارون رسید سرزمین خویش را در میان دو پسرش امین و مأمون قسمت کرد و خراسان را بمأمون داد و برای او بیعت گرفت و او را برداشت و بایران آورد که بخراسان رود و با حمزه جنگ کند . درین میان در سال ۱۸۷ سرانجام همان ماجرای که جعفر پسر یحیی برمکی پیش بینی کرده بود گریبان خلیفه تازی را گرفته و وزیر جوان مرد بخشنده بزرگوار کارخان خویش را از میان برداشته بود . چون این خبر بمسر آذک رسید کینه او تیز تر شد . جوان مردان خراسان و سیستان آشفته تر شدند . خون جعفر چنان درین نواحی زبانه زد و جوشید که هرگز فرونشست تا اینکه ایران ، ایران جعفر ، ایران حمزه ، از زیر بار گران و ناهمواری بگاسگان بیرون آمد .

چون هارون بشهر ری رسید شنید که حمزه پسر آذک روز بروز نیرومندتر می شود و سی هزار سوار بر او گرد آمده و مردم خراسان یا نصد تن پانصد تن با وی پیوندند و خود همواره ازین سوی بآن سوی می رود و

در هیچ جای بیش از یک روز نمی ماند و هر جا مردم دسته دسته باومی گروند و با سپاهیان او یارمی شوند درین میان بهارون خبیر رسید که رومیان نیز بنای تاخت و تازرا بمرزهای وی گذاشته اند و ناچار ازری بازگشت و بی بغداد رفت و درین میان حصین بن محمد در سال ۱۹۰ در سیستان در گذشت و مردم سیستان دیوانها یعنی دفتر های مالیات را سوختند و خراجها را پس و پیش کردند. هارون الرشید سرانجام ناچار شد که علی پسر عیسی را از حکمرانی خراسان عزل کند و فرمان داد که هر چه گرد آورده است از او بگیرند و «هرثمه پسر اعین» را بجای او بخراسان فرستاد و او حکمرانی سیستان را بسیف بن عثمان تارانی داد.

هنگامی که سیف بن عثمان وارد سیستان شد، محمد بن حصین ابن محمد قوسی جانشین پدر شده بود و حکمرانی می کرد و سیف بر در شهر فرود آمد و مشایخ و اعیان نزد او رفتند و گفتند صواب آنست که باز گردی. او باز گشت و چون حمزه در سواد سیستان بود جرأت نکرد آنجا برود و ناچار بفراه و از آنجا بشهر «بست» رفت و سپاهی برداشت و سیستان آمد و ابوالعریان را، که در شمار سرهنگان و پیشوایان عیاران سیستان بود و بسیاری از ایشان از وی پیروی میکردند، با خود آورد. سیف در بسکر برای خود فرود آمد و در سال ۱۹۲ محمد بن حصین با او جنگ کرد و سیف شکست خورد و محمد هم چنان بر شهر حکمرانی میکرد و خطبه بنام ارمی خواندند و چون خارجیان هم چنان بر روستاها مسلط بودند کسی خراج نمی داد. پس از چندی هرثمه بن اعین، حکمران خراسان، حکم بن سنان را به حکمرانی و صالح بن فکک را بسپهسالاری سیستان فرستاد و محمد بن حصین باز فرمانبرداری نکرد و جنگهای دیگری در میانشان در گرفت و سرانجام صلح کردند و حکم بن سنان برای

«حسین بن بشر بن فرقد» فرود آمد و محمد بن حسین در سرای مردمان جای گرفت.

پس از چندی محمد بن حسین با سیف گفت خطبه و نماز را اداره کردن آسانست. کسی که میخواهد در سیستان حکمرانی کند باید با خارجیان جنگ کند زیرا که مردم شهر نسبت به ما فرمان بردارند و اشکال اینست که باید با خارجیان جنگید. پس صالح بن حماد را با سپاهی بجنگ خارجیان فرستاد و جنگی سخت در گرفت و حماد و یارانش کشته شدند و اندکی که از آن مردم مانده بودند شکست خورده بشهر باز گشتند.

درین میان هارون الرشید برای دفع این فتنه ها خود روی بخراسان نهاده بود و چون بگرگان رسید نامه ای حمزه نوشت و در آن او را تهدید کرد و حمزه پاسخی باوداد و در آن پاسخ، خویش را «عبدالله حمزه امیر المؤمنین» خواند و بدرستی و سختی بهارون جواب داد و حاضر نشد باو تسلیم شود و با رسول خلیفه نیکویی کرد و او را با جواب نامه باز گرداند. چون رسول نزد هارون رسید خلیفه از گرگان بطوس رفت و در جمادی الآخر سال ۱۹۳ در روستای «سناده» بیرون شهر طوس در ناحیه «نوقن» فرود آمد و چند روز پس از آن در گذشت و همانجا او را بخاک سپردند.

حمزه بر دیگر برای جنگ آماده شد و سربازان او همه کابین زان خود را دادند و وصیت کردند و کفن پوشیدند و سلاح خود را روی کفن بستند و سی هزار تن همه مردمان پارسا و پرهیزگار بودند و چون نزدیک نیش بوز رسید خبر مرگ هارون را شنیدند و دانستند که سپاهیان او بگذرد باز گشته اند. حمزه چون این خبر را شنید گفت: حال که چنین

پیش آمد بر ما واجب شد بجنک بت پرستان بسند و هندو چین و ماچین و ترك و روم و زنك برویم . یارانش گفتند هر چه ایزد بر زبان تو براند صواب خواهد بود . پس پنج هزار سوار را بدسته های یانصد تنی تفرقه کرد و بخراسان و سیستان و یارس و کرمان فرستاد و ایشان را گفت مگذارید این بیداد گران بر نا توانان جور کنند و خود راضی نشد با ایرانیان بجنکد و بجنک بیگانگان رفت .

گویند پس از آن بازمانده لشکر خود را برداشت و بسند و هند و از آنجا از راه دریا بسرندیب رفت و در آن سر زمین جنگهای بسیار کرد و سپس از راه دریا بچین و از آنجا بماچین و ترکستان رفت و پس از آن گویند بروم شد و از آنجا بترکستان باز گشت و از راه مکران بسیستان برگشت و در همه جا با کافران جنک کرد و با یاران خود میگفت که ایزد یاور ماست .

درین میان مأمون بخلافت رسید و حکمرانی سیستان را بزهر بن مسیب داده بود و وی اسحق بن سمن را از جانب خود بسیستان فرستاده بود و سپس در شوال ۱۹۳ خود بسیستان آمد و با مردم نیکویی کرد و خراج نگرفت و روزگاری آنجا بود . پس از چندی مأمون حکمرانی را بفتح بن حجاج داد و اوسهل بن حمزه را بجای خویش فرستاد و سپس خود در ذی قعدة ۱۹۴ بسیستان آمد اما محمد بن حصین شهر را بر او آشفته کرده بود تا اینکه سرانجام میان ایشان جنک گرفت و محمد بن حصین شکست خورد و بجوی شعبه رفت . سپس در شوال ۱۹۵ بار دیگر جنگی با خارجیان در گرفت و سالار خارجیان ، ابو عقیل ، با علی بن علی ، که از جانب فتح مأمور شده بود ، جنک کرد و علی شکست خورد و بشهر باز گشت و یارانش بیشتر کشته شدند .

چندی پس از آن مأمون حکمرانی را بمحمد بن اشعث قزابی داد

وار روز چهارشنبه ۱۸ محرم ۱۹۷ سیستان آمد و پسر خود اشعث را
 بیست فرستاد و خود در سیستان ماند و با مردم نیکویی میکرد. درین
 میان مأمون با برادرش امین جنگ کرد و درین جنگ امین کشته شد
 و مأمون بخلافت نشست. در سال ۱۹۹ هردی در شهر بست بیرون آمد
 که «حرب بن عبیده» نام داشت و مردم بسیار بروگرد آمده بودند و اشعث
 ابن محمد بجنگ او رفت و او را شکست داد و دنبال کرد. بار دیگر
 حرب بن عبیده باز گشت و این بار اشعث شکست خورد و مردم بسیار از
 سپاه او را کشت و مال و بنه و ستورشان را گرفت و بدین گونه نیرو یافت
 و اشعث بقلعه بست پناه برد و حرب او را از حصار بیرون کشید و بتد کرد
 و چون کارش بالا گرفت دعوی کرد که با حمزه جنگ خواهد کرد و حمزه
 از عهده او بر نخواهد آمد.

در سال ۲۰۰ حمزه از راه مکران سیستان باز گشت و لیث بن
 فضل، که از جانب مأمون حکمران سیستان بود، رسولان نزد او فرستاد
 و با وی صلح کرد و با او نوشت که تو جنگهای مردانه کرده ای و من
 میخواهم با تو مخالفت کنم تا مزد ببرم و اینک مردی بر خاسته که نامش
 حرب بن عبیده است و میگوید که با حمزه جنگ خواهم کرد و چون
 او بر خاست تو اینجا نبودی، اکنون از تو یاری می خواهم که شر او را
 از سر مسلمانان کوتاه کنی زیرا که سلاح و شوکت او قوی شده است.
 حمزه در پاسخ او نوشت که دل بدین کار نگران نباید داشت و اگر ایزد
 بخواند این کار تمام شود و حق تو بر ما واجبست زیرا که کسان تو از
 ما پیری خواسته اند. پس حمزه بجنگ حرب بن عبیده رفت و در یک واقعه
 بیست و ندهز مرد از بران حرب را بکشت و تا لیث بن فضل حکمرانی
 سیستان داشت با حمزه و یارانش در صلح بود و با ایشان نیکویی میکرد.

درین میان خارجیان باز پیوسته بغور و هند و سند تاختن می کردند و با مردمان سیستان کاری نداشتند، مگر آنکه خود با ایشان جنگ کنند و شکست بخورند. سر انجام در سال ۲۰۸ که الیاس بن اسد بحکمرانی سیستان آمده بود، محمد بن حصین که با او مخالف بود از خارجیان یاری خواست و بفراه شد و از حمزه سپاه خواست و با آن سپاهیان سیستان آمد. اما مردم سیستان او را در شهر نگذاشتند و رفت در ده خود در میان دو رود فرود آمد و خارجیان هم با او بدینجا رفتند و همه سواد سیستان در دست ایشان بود و محمد بن حصین همیشه با خارجیان ساخته بود.

در جمادی الاولی سال ۲۱۳ که احمد بن خالد حکمران سیستان بود، احمد بن طاهر از همدستان او خواست وارد شهر شود، فوجی از سپاهیان حمز بر او تاختند و او را در شهر نگذاشتند و جنگی سخت کرده و احمد بن خالد ناچار شد بخراسان باز گردد.

در همین سال ۲۱۳ در ماه جمادی الاخره حمزه پسر آذک پیشرو جوانمردان سیستان برای سر کوبی کسانی که با یسکانگان همدست بودند، از سوی قهستان بترشیز و سرزمین بیهق حمله کرد. نخست بروستای «ششمند» رسید و مردمان آن ناحیه بر سر کوه «ستار» حصار داشتند که آب در آن نبود و حمزه چهل روز با ایشان در آنجا جنگ کرد و نتوانست آن حصار را بگیرد. کاربز ششمند را بخاک انباشت و بدین گونه بر آن حصار دست یافت و از آنجا بسوی سبزوار رهسپار شد. چون هنگام طغیان آب بود و بشور رود رسید ترسید از آن رود بگذرد و درین میان لشکریان سبزوار بجنگ بیرون آمدند و در «شطه الوادی» ایستادند و درین هنگام جولاهی از مردم سبزوار خود را بر آب زد و از رود گذشت. سپاهیان

حمزه چون آنرا دیدند دلیر شدند و بر شهر تاختند و از رباط علی آباد تا دروازه شهر کشتار کردند و هفت شبانروز این واقعه طول کشید و سپس بده طبرزد جان که نوردگان می گفتند رفتند. زعیب آن ده پیش آمد و تسلیم شد و لشکریان را در سرای مردم فرود آورد و در نهان با مردم روستا قرار گذاشت که هر کس مهمان خود را بکشد و ایشان هم چنان کردند و لشکریان حمزه را کشتند و حمزه خود از آن میان گریخت و بیستان رفت و بار دیگر لشکر آورد و از مردم آنجا انتقامی سخت گرفت و نیز در حدود «برغمند» مردم بسیار بکشت و گویند چنان کشتار کرد که مرد و کودک نرینه نماند و گفته اند که لشکریان او حتی کودکان را با آموزگار در مسجد محصور میکردند و مسجد را بر سر ایشان فرود می آوردند و نیز گفته اند که بیش از سی هزار مرد و کودک نرینه در آن واقعه کشته اند چنانکه تا یک ماه در آن ناحیه هیچ مرد نبود و هر کس بود گریخته یا پنهان شده بود. ازین جا پیدا است که مردم این ناحیه خبیثی بزرگ کرده بودند زیرا حمزه پسر آذرك که در هر جنگ دیگر با مردم نواحی مختلف در منتهای مهربانی رفتار کرده این بار ناچار شده است که بدینگونه بیرحمانه و سنگدلانه کیفر دهد و انتقام بکشد.

در همین اوان روز آدینه دوازدهم جمادی الاخره ۲۱۳ حمزه پسر آذرك جو نمرود نامی بیستان در روستای «بهیش» در جنگ دیگری که در راه آزادی سر زمین خود می کرد کشته شد و پس از ویارانش با ابواسحق بر اهیوم بن عمیر جاشنی، که مردی نیکو دل و مهربان بود، بیعت کردند و روزا پیشوایی خود بر گزیدند.

حمزه پسر آذرك نخستین پهلوان ایرانی بود که پس از تسلط اعراب بر ایران بر پیداه گران بیگانه قیام کرد و راه را بردلاوران دیگر

کشود. پس از در هر ناحیه از ایران که مرد بزرگی پدیدار شد از پسر
آن ذرک جوانمرد سیستانی سر مشق گرفت و سرزمین پدران خویش را از
چنگال بیداد گران نامردم رهایی بخشید.

بدین گونه سی و دو سال در گوشه دور افتاده‌ای از خاک ایران يك
جوانمرد دهقان زاده سیستانی در برابر خلیفه عباسی ایستادگی و مردانگی
کرد. این جوانمرد با اینکه گروه بسیار از فرمان می بردند و پیروارده
وی بودند کمتر با مردم سرزمین خویش و مردم کشورهای که تاخت و
تازهای پی در پی در آنها کرده ستم و اجحاف روا داشته است. تا قرنهایس
از مردم سیستان جوانمردی و بزرگواری او را بر سر زبانها داشتند و هرگز
از یاد نمی بردند که وی در میان آنها تاخت و تازها و جنگهای سخت
هرگز قصد شهرها نکرد و هیچ مردم را نیاززد و تنها کاری که می کرد
این بود که بر کار گزاران بیگانه بیرون می آمد و با ایشان مردانه
می جنگید و دستشان را از دبار پدران خود کوتاه میکرد و سرانجام جان
گرامی خویش را بر سر این کار دشوار گذاشت.

یادگار این مرد بزرگ قرنهای در این زنده ماند و تقریباً هشتصد سال
از کشته شدنش گذشته بود که ایرانیان داستان شور انگیز او را در
کتابهایی بنام «رموز حمزه» و «حمزه صاحبقران» گرد آورده و سالیان دراز
مردوزن و کودک ایران آن کتاب را خواندند و هنوز می خوانند.

طهران ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۵

امیرزاده نافر جام

پس از آنکه در روز پنجشنبه سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن
دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ بندان
آذربایجان از منطقه سردسیر گذشته بود، اینک لشکریانی که سه سال
از خانه و خاندان خود دور بوده اند در میان ستونهای سر بر کشیده گرد،
دیوارهای سامره را از دور می دیدند و سینه خونین افق گویی ایشان را
در آغوش خود می گرفت.

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با بالهای فرو ریخته و دم افراشته
بیش از بیک سرو کردن بیشتر از سواران دیگر راه می پیمود. هر چند قدمی
که می رفت بادی در بینی میفکند و نفس را بشدت بیرون می داد و بانگ
همی در آسمان منعکس میشد. گویی این اسب زیبای سرکش بوی
ستور گه دیرین را که سه سال از آن دور مانده بود می شناخت و با سبان
آشنا پیمای از دور می فرستد. جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود
نگاه آن را می کشید و نمی گذاشت تند کند و از سیاهی لشکر دور شود.
این جوان افشین سپاه لار نامی دربار خلافت بود که از جنگ دو ساله با
بیت خرم دین دزمی گشت و اینک او را با خود با سارت بسامره، پای تخت
معتصم بسا خبیفه تزی می برد.

از روزی که بابک را گرفتار کرده بود تا اینجا هر منزلی که می رسید گروهی پیشباز او آمده بودند. خلیفه تازی چنان بزرگ داشت او، که بابک خرم دین را از یای در آورده بود، دل بستگی داشت که هر روز خلعتی واسبی برای او می فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گماشته بود و در هر فرسنگی اسبی بنا ساخت نگاه می داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار او را بیک دیگر برسانند و هر چه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند. از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهار پایان نگاه داشته بودند و هر یک روزی دو روز بیک بار آنها را عوض میکردند و در هر فرسنگی گماشته ای بود که چون از آن سپاه خبر می یافت بانگ می کرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبر می داد و بدین گونه از هر فرسنگ شبانروز خبر بمعتصم می رسید. هنگامی که افشین پهلای حدیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه و چندتن از نزدیکانش پیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزاده ایرانی، افشین، شاهزاده اسروشنه، در نیمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چلاک فخر ترین جاهه های ابریشمی زربفت در برداشت. ثرونی که با خویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می برد باندازه ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود و حسابدار زمانه چنان چیزی بیاد داشت. معتصم با وی قرار گذاشته بود که هر روز که وی بچنگ بر نشیند ده هزار درم بوی دهد و هر روز که بر اسب نشیند و بچنگ بیرون نرود پنج هزار درم باو ببخشد و سه سال بود که وی این مال خطیر را از خزانه خلافت می ستاند. سپاهیان او هر یک با کیسه های انباشته از زر و سیم و گوهر بخانه

خوبش بازمی گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که وی بر بابک دست یافته دستود داده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینک آن تاج درد در بار خلافت در انتظار اوست .

با این همه امیرزاده ایرانی داناتر و هوشمند تر و فرزانه تر از آنست که فریب این بیگانگان را بخورد و عقده دیرینه ای را که در دل اوست از یاد ببرد. در ضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می پیموند و بی صبر بودند که زودتر بخاندان و خانه خوبش برسند و بی بدن خوبی دیرین که از کودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می کرد .

با خود می اندیشید. خاندان خوبش را بیاد می آورد . پدرو بیگان خوبش را در اندیشه خوبش جای می داد . بیاد می آورد که اینک شانزده سال تمامست در میان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خوبش ، بسر می برد . بیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سرشکستگی بیخداد آوردند کودکی نارس بود . چگونه ممکنست امیرزاده ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای تاختی که بدان نزدیک می شود آورده اند ؟

سپه سالاری لشکر معتصم ، خلیفه نازی ، می تواند با امیری اسروشنند ، آن سرزمین گری ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده اند ، بر بری کنند. این تاج زرنگار که دست بیگانه ای بر سر و خوه گناشت می تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبز و خرم ، آن مرغزارها و گمزاره های کنر رود زرافشان را از یاد او ببرد ، چگونه ممکنست امیرزاده ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگگان بن در دهد و بان افتخار کند ؟ نه ، روزگار هر چه او را

میفکنند و دلبری و دلاوری میندوخت. در میان کود کان هم سن و هم بازی از همه پیش بود، نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند، برای آنکه از همه چابک تر و دلیر تر و ورزیده تر بود. از ایشان غیر تمندتر بود. کود کان هم می دانستند که امیرزاده جوانشان بسرشت و نژاد خویش می نازد و می بالند.

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان « افشین » بود. یعنی هر کس ازین خاندان را که بدین لقب می رسید بدین لقب می خواندند. پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث برده و هر يك بنوبت افشین بوده اند. ساها پدرانش در برابر استیلای بیگانگان ناپسندیداری کرده بودند. پدرش کاوس نیز از روزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود، همواره با بیگانگان در جنگ بود تا اینکه در سال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفه نزی حکمرانی خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابو خاند را پیشکازی خود بخراسان فرستاد. احمد چندی با کاوس جنگید. امیرزاده اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنگ، که وی با پدر همراه بود، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل و خوش و پدرش کاوس با پنج تن از خویشان بدست دشمن افتادند. این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرگ بود که سه میسیون نرم به احمد پسر ابو خاند جایزه داد. کاوس پسر سارخره امیر اسروشنه را با دو پسرش بسیری بیفداد بردند و وی در آن شهر بیک مرد و مأمون دو پسرش را در دربار خویش نگاه داشت و امیرزاده اسروشنه بدو برادر خود غریب و یگانه در آن شهر بیکانه ماندند.

کیدر پسر کاوس در دربار خرافت بدو برادر دیگر بگرو کان نگاه

داشته بود و تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلقای بیگانه بر نخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشتن مشغول نکنند. کار گزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یار و دیار نکنند و دوباره بسر زمین پدران خویش بازنگردند و در آنجا فتنه‌ای بر نیسازند.

کیدر افس از مرگ پدر وارث لقب و مقام او شد و با فشین معروف گشت. از آن زمان این نام اندک اندک در گوشه‌های مردم بغداد و دربار خلافت طنین افکن شد و جسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزاده ایرانی هوشمند تر و پاک‌تر از آن بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن در دهد. این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی بیشتر میرفت و نه تنها در دربار خلافت فرمانده یاسبانیان خاصه خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باومی سپردند و وی کار گزارانی بدان شهرستانها میفرستاد تا در آمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه‌ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کار گزارانی مخصوص داشت، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتمد خلیفه بود و سر انجام خیانت خویش را بزشت‌ترین گونه آشکار ساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشن عبدالله بن ظاهر، حکمرانی خراسان داشت، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند و از دیرباز دشمنی سخت در میان ایشان و خاندان افشین بود. اندک اندک رقابت بجایی رسید که امیرزاده جوان اسروشنه بر جن و تن خویش می لرزید و چاره را درین دید که باید خواهان طاهری بن، که ایشان نیز ایرانیان پر شوری بودند، هم دست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران

گرامی را هم از استیلائی جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین از یک سو با مازیار پسر قارن امیر تاهی طبرستان از خاندان سوخراییان یا قارن و ند، که با سپهبدان معروف بودند، رشته یگانگی را استوار کرد و از سوی دیگر با بابک خرم دین متحد شد. معتصم از روزی که در سدد دفع بابک بر آمد چندین بار فرماندهانی را بجنک او فرستاد و چون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می دانست که سرانجام معتصم بابک را از میان بر می دارد و پس از اندیشه بسیار بجنک اراضی شد و شاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشه دیرین خود انباز کند.

بابک خرم دین بر ناحیه وسیعی از آذربایجان، که از جنوب باردیبل و مرند و از مشرق بدریای خزر و ناحیه شماخی و شروان و از شمال بدشت موقن و سواحل ارس و از مغرب بجلقا و تخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود و بیشتر در قسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطه دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن در پناه بود. این ناحیه را در آن زمان «بذا» می نامیدند و شهری نیز بنام بذا در میان این ناحیه بود که ز آنجا تا اردبیل بیست و یک فرسنگ راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابک خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بفشین داد و سرهنگان بزرگ زیر دست او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را بود و هر چه اوهی خواست از یون و چهارپا و افزار جنک ازودریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خسیفه، ابو سعید محمد بن یوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی را که بک و بر آن کرده بود از نو بسازد و پیرو فرمان افشین باشد. وی ز پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابک، معاریه

نام سپهسالار خود را، فرستاد تا بروشبیخون زند و او را بکشد و مالی را که آورده است غارت کند. معاویه از کوهها و تنگه‌هایی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای در میان دو راه نشست. بابک جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابو سعید آمد و گفت در فلان جاست. معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابو سعید را یافت و چون روز شد باز گشت. با ابو سعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان روستا در پی او آمده است. ابو سعید سوار شد و در پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و با او جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد و معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند و ابو سعید سرهای کشتگان و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند.

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوز افشین با ذریابجان نرسیده بود و چون وی بدان سرزمین رسید محمد بن بعث، که حکمران تبریز بود، دژی داشت بنام شاهی و نزدیک دو فرسنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابک همدست بود و سپاهیان را که از آنجا می گذشتند مهمان می کرد. چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعث فرود آمد. محمد بن بعث چون از آمدن افشین و سپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکرا و عاف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت و دست عصمت را بست و گفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جن مردان و در آن خود را؟ گفت جان خویش را. گفت: سران سپه خود را یک یک بخوان

تا در آیتند و گرنه ترا میکشم . عصمت سر از حصار بیرون کرد و يك يك سران سپاه را می خواند و هر که باند بیرون دژ می آمد او را می کشتند تا اینکه بیازمانده آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند . محمد بن بعث آن سرها را که از لشکریان بابك بریده بود نزدیک معتمم فرستاد و عصمت را با آن روانه کرد و معتمم از سرزمین بابك و راههای آن و وسایل جنگ وی و راههای جنگ با او پرسید و عصمت تا زمان خلافت و اتق بالله در زندان خاقانماند .

افشین چون با ذریابجان رسید در برزند که بر سر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد . سپس از فرماندهان سپاه خود محمد بن یوسف را به «خشی» فرستاد که آنجا خندق می کند و همیشه غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا را تعمیر کند و در اطراف آن خندق بکند و علویة او را به «حصن النهر» فرستاد تا پیادگان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می رفتند دیدبانی کند و این سران بابك دیگر هر بوط بودند تا اینکه با فشین و لشکر گاه او می رسید . درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می فرستادند و وی او را نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و می پرسید بابك چه بایشان میداد همان را دو برابر می بخشید و بدین گونه ایشان را بچاسوسی بر بابك می گماشت .

پس از چندی افشین اردبیس فرود آمد و پس از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگه ها را شناخت بسوی جایگاه بابك رهسپار شد . چون بر سر دره ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سه راه آنجا فرود آورد و محمد بن بعث را نزد خود خواند و او را بنواخت و بدوی تدبیر کرد . پیش از آن هر چه افشین از راهنمایان و مردان دیار پرسیده بود با او گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره شود

و باید بر سر کوهها برود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و ممکنست سپاه را زیان برسد. بهترست در همان جای فراع بماند تا مگر بابک سپاهی بچنگ بیرون فرستد و روزوشب خود را از شبیخون در امان باید داشت.

افشین لشکر خود را بر سر آن دره فرود آورد و گرداگردشان خندق ساخت تا از شبیخون در امان باشند و هفت ماه در آن جایگاه بود و از سوی بابک کسی بیرون نیامد و زمستان فرا رسید و افشین و لشکر یاش دنتنگ شدند و وی میخواست حیلتی کند تا مگر بابک را بچنگ بیرون آورد. سرانجام پس از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و از و درم و هزینه سپاه خواست و معتصم صد شتر بار دوم با یکی از سرداران خویش که او را «بوغای کبیر» می گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تالشکر گاه افشین سه روز راه بود، افشین باو نوشت که يك ماه آنجا بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابک این خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابک باو خبر دادند که بوغا صد خر و ار درم دارد و فلان روز از فلان جا خواهد گذشت و بابک پانچ هزار سوار از حصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم باو رسد غارت کند. افشین بوغا نوشت که فلان روز آن دره را بردار و از اردبیل بیرون آی و چون بنخستین منزل برسی همانجا به ن و آن دره را شب بازاردیل فرست و در جای استوار پنهان کن و شتر ن بھی خوبشتن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بسر دره آنجا که لشکر که منست

برسی ، باشد که بابک در راه بانو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش
بیرون بایم و او را در میان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش بینی افشین
درست آمد و چون بابک دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است
سپاه خود را برداشت و بموقن رفت و افشین هم او را دنبال کرد و یک شب
با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکرگاه خود باز گشت و بابک نیز
پس از آنکه چند روزی در موقن مانده بود بشهر بد باز گشت . درین
میان بابک آذوقه ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و
لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه
خواست و بز لشکریان بابک بفماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت
کردند و افشین ناچار شد باز دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد .
سال دیگر در ۲۲۹ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر
بابک در ناحیه هشتاد سر در خاک مرغه جنگی در گرفت و بابک با افشین
نیز جنگ کرد و او را شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابک شکست
یافت و از لشکر باقی هزار تن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت
و افشین با پانزده هزار لشکر بدین خود برو حمله برد اما در راه گرفتار
سرمای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاک
شوند و نیم شب بابک با دوهزار مرد بر پشت شیبخون کرد و پس از آن بابک
بوغای و فضل بن کوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد . درین جنگها
فضل بن کوس زخم برداشت ، سرانجام سپاهیان افشین بشهر بد نزدیک
شدند اما سرمای سخت و زانی تند در گرفت و اجار باز پرسنستند و
بر دیگر جنگ و سینه پیش آمدن زمستان در وقفه ماند .

درین میان بر دیگر فتن زمامت هم پری خواست و وی ده هزار

مرد نفره ندھی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان

بزرگ زمان مأمون بود و نیز معتصم ایتاخ ترك را که سالار مطبخ او و غلامی ترك بود با سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیازی افشین برود و نامه‌ای با افشین نوشت و او را در جنگ با بابک دل داد و دایر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خشک آهنین فرستاده‌ام، چون لشکر جایی فرود آید این خشکها را در زیر امون این لشکر پراکنده کن تا از شیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ به بابک رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی و طبخ خویش را بجنگ من میفرستد!»

درین میان بابک با تئوفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد و در میانشان رسول و هدیه رد و بدل میشد و گویند بابک امپراطور را بقریقت و گفت من ترسا زاده‌ام و در پنهان دین ترسا دارم و این همه پیروان خویش را هم بدین ترسا خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن باو گرم شد و خود بیاری اوبطرسوس آهد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و از آنجا بشهر زبطره ناخت اما چون خبر باورسید که معتصم خود بجنگ بیرون آمده است بقلمرو خویش بازگشت.

سال دیگر در ۲۲۳ باز معتصم با افشین نامه نوشت و او را برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابک یکی از سرهنگان خود آذین را با ده هزار سوار بجنگ او فرستاد و افشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار به مقابله او روانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنگ در میانشان در گرفت افشین سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کتیر نام داشت با پنج هزار مرد بیاری او فرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد.

پس از چندی بار دیگر معتصم با فشین نامه نوشت و او را دلیر کرد
 که از راه دره بجنک بابک رود و باز هزار خروار خشک برای او فرستاد
 که در پیرامون لشکر خود بریزد و از شب بخون ایمن باشد و فشین همان
 کار کرد و روزی دو فرسنگ پیش می رفت تا اینکه به حصار بابک رسید و
 بیك فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن
 و سبزی و بره شیر مست و خیار و بادرننگ برای سپاهیان افشین فرستاد و
 گفت شما همه آن میاید و ده روز است که بدین راه درشت ناخوش میاید
 و دانم که خوراکی نیافتداید و ما را در حصار جزین قدر چیز دیگر نبود.
 افشین گفت تا آنرا نگر فتند و بازی فرستادند. پس بخندید و گفت ما
 مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تا سپاهیان ما را
 شمره کند و فرمان داد تا آن فرستادگان را کرد همه سپاه وی گردانیدند
 و سپاهیان بیشتر در تنگه ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند.
 چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بروند و گفت شما شماره
 این سپاه را ندانید و من دانم. بیابک بگوید که این سپاه سی هزار مرد
 جنگیست بجز کهتران و چاکران و با امیر المؤمنین سیصد هزار مرد
 مسلمانست که همه با اویند و تا یکتن زنده باشد از تو بر نمیگردند. اکنون
 تو بهتر دانی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بز نهار بیرون آبی بیا
 و اگر دانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تا جان تو و کسانی که
 با توند در سر این کار نرود. رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان را
 باز گفتند.

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد و در يك
 مینی حصار بیك فرود آمد و محمد بن بعیت را فرستاد تا بر سر کوهها جایی
 استوار بیابد و لشکر بان خود را آنجا برد و در آنجا خندق ساختند و دیوار

کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها پیای حصار می آمدند. هر روز از حصار بابك آواز نای و چنگ و رباب و می خوردن و پیای کوفتن و نشاط کردن می آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم و هر شب بابك گروهی را بشمیخون می فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری از پیش نمبردند. یکی از سرهنگان سپاه افشین محمد بن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود و بهمین جهت او را «بخار خداه» می گفتند و وی از سرهنگان مجتهد مامون و معتصم بود. یکشب افشین او را گفت از دیوار و خندق بگذرد و با همراهان خود بر سر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابك را که بشمیخون می آیند گرد بگیرند و بکشند و چنان کردند و آن شب گروهی را کشتند. پس از آن باز افشین هر روز از بامداد تا شامگاه بمحاصره می پرداخت و چون شب می شد بخندق خود می رفت تا اینکه روزی سپاهیان افشین بخندق باز می گشتند، آخر لشکر او جعفر بن دینار بر می گشت و با او سه هزار مرد بود که باز پس مانده بودند. ده هزار تن از لشکریان بابك بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند و در میانشان جنگ در گرفت و جعفر از لشکریان بابك بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند و آن سپاهیان بحصار رفتند و در حصار را بستند و جعفر بر دیوار حصار حمله برد و درین میان بخار خداه هم با سپاهیان خود بیاری او آمد و افشین نیز پنج هزار مرد بیاری او فرستاد. چون شب رسید جعفر از پیای حصار باز گشت و سه روز جنگ متوقف ماند.

درین میان علف بر سپاهیان افشین تنگ شده بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند و اینهمه روز دیگر افشین جنگ پرداخت و بخار خداه و جعفر را نیز هر يك در جایی گماشت و جعفر پیای دیوار حصار رسید و افشین سپاهیان مزدور را بخواند و گفت هر گوشه از حصار که

بخواهید بگیرید و ابودلف را که از سرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ در گرفت و ازدوسوی سنك انداختن گرفتند و افشین کیسه‌ای زرد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نیک کند این زربوده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب و شراب و شکر بمیدان جنگ بردند و بمرده می دادند.

روزی بافشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابک آذین سرهنك خویش را بزیر آن کوه در راهی تذك پنهان می کند و بکمن می نشاند و چون او از حصار بیرون می رود بابک در حصار بی کسی می ماند. افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیارند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحر گاه ساخته باشید تا بجهت رویم. چون شب رسید دوهزار پیاده را که تیر اندازان سپک بودند با علم سپاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین گاه آذین است بیك مید راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید و چون بامداد شد و ك ضل شدید علمها را بپای دارید و از آن جای بیرون آید تا سه نیز بنسیم و آذین را بکمین بگیریم سپس سرهنکی را از مردم فرغانه که بشیرتر کی ، هشت هزار مرد از مردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین گاهست بر دك میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم و چنین کنید که کسی از شما نبیند. چون سحر گاه شد افشین با همه سپه این خود رهسپار گشت و همه چنان خاموش می رفتند و صبر نمی زدند و به تکی کردند در راه احمد بن خلیل و سرهنگان دیگر را بک ز پس دیگر می فرستاد و گروهی دوزیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را

یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد بر سه گروه در سه جای ایستاده بودند و در میان ایشان جنگ در گرفت و افشین فرمان داد که طلبها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند آنها را کشیدند و بسر کوه آمدند و بدره شدند و از اطراف حصار بابک رادر میان گرفتند. چون بابک دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت: منم بابک، افشین را بگوید تا نزدیکتر آید و باری سخنی گویم. افشین نزدیک دیوار شد. بابک چون او را بدید زینهار خواست. افشین گفت: «ترا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتم پیش ازین گفته بودی به بود رای کنون چون امروز گویی به از فردا ۴۰ بابک گفت: زینهار خلیفه خواهم. گفت: زینهار او بخط و مهر او بیآورم، اما مجال ده تا بخلیفه نامه کنم و زینهار بخوام. بابک گفت کروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنگ می کند و اورا بتو دهم. افشین پذیرفت و بجای خویش باز گشت و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنگ نکند. جعفر آذین را کشته و سپاهش را درهم شکسته بود و بازمانده را می کشتند که فرستاده افشین رسید و گمت مکشید هر کرا تو آید اسیر کنید و دو پسر بابک آنجا هستند ایشان را مکشید و اسیر بیآورید و ایشان هم پسران بابک و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند آن شب از لشکر گاه بانگ بر آمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابک زینهار خواستند و لشکریان بابک که گریخته بودند در آن کوهها پر کرده شدند و چون شب در آمد بابک عیال بر گرفت و با پنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد و بیرون آمد و در میان کوهها پر کرده شد و از آنجا بارمنستان رفت.

پس از آنکه بابک افشین را بدینگونه خلع کرد و گریخت و دو پسر

خود را در دست او گذاشت بابر ادرش عبدالله و سپهسالارش معاویه و يك غلام و مادر و زنش که او را دختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان در پیش گرفت . روز دیگر با فشین خبر دادند که بابك بگریخت و وی بحصار شد و کسی را نیافت و فرمان داد تا آن حصار را با خاک برابر کردند و ابودلفرا در پی بابك فرستاد و وی يك روز و يك شب در آن بیشه که نزدیک حصار بود بگشت و او را نیافت . فشین بهمه دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابك را بگیرد یا سرش را نزد من آورد صد هزار درم و خلعت باو بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد .

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تا اینکه سهل پسر منبیط که حکمران ارمنستان بود او را فریفت و بیهوشه شکار او را نزدیک لشکر گاه افشین برد و دو سر هنگ از سر هنگان افشین بابك را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصفایوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابك بدست افشین بر افتاد و افشین ایشان را با خود بدربار خایفه برد .

۳۳

فشین میرزاده ایرانی با این شکوه و جلال قدم بقدم بدیوارهای سمیره نزدیکتر می شد . میرزاده اسروشنه در مطیره یکی از محلات شهر کتخ بشکوهی داشت که برای آمدن وی آرا را آراسته بودند . سه سال بود که خ - و د کتخ از آن دور افتاده بود . سرانجام هنگامی که افشین کتخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبه دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرود رفتن بود . در راه هر روز پسر معتصم از جانب پدر پیشواز او رفته بود و مردن بزرگت در . خلیفه همه با او همراه بودند . چون افشین

بقاطول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیلی را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابک را بر آن فیل بنشانند. فیل را بدیبای سرخ و سبز و حریرهای رنگارنگ آراسته بودند و با آن فیل شتر ماده نجیبی هم بود که بهمان گونه آراسته بودند. دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و با آن دراعه‌ای دیگر بود اندکی پست تر و کلاه بزرگی برنس مانند که نگین‌های رنگین مختلف داشت و در دگر کوه بسیار بر آن دوخته بودند و افشین آن دراعه را بر تن بابک کرد و کلاه را بر سرش گذاشت و آن دراعه دیگر را برادرش پوشاند و بابک را بر آن فیل و برادرش را بر آن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تا سامره سواران و پیادگان بیک رده بهم پیوسته صف کشیده بودند و امیر زاده اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمد بن ابی داود وزیر خلیفه ناشناس نزد او آمد و با وی سخن گفت و پیش معتمم بازگشت و اوصاف بابک را با وی بگفت و معتمم چنان در دیدن بابک ناشکیبا بود که خود سوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابک را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن رهگذر آسوده کرد، افشین را اعزاز فرادان کرد و از آن پس پایگاه افشین را روز بروز بالاتر می برد و باو تاج مرصع و قبای مرصع و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می رفت بفرمان خلیفه همه بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل با احترام او از اسب پیاده شدند.

از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان و اران و ارمنستان با افشین بود و خود در پای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد و در آمد آن نواحی را نزد وی می‌فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم دل‌تکران بود و میدانست سر انجام این خلیفه تازی و قارا باوی بسر نخواهد برد. بهمین جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیابد و بدین وسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم زند و آن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیز می‌شنید که می‌خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه کند و چون مازیار پسر قارن از خاندان قارنوند و سلسله سوخرایان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن دیار با طاهریان دشمنی داشت افشین می‌کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت و خویش را از یاران او خواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن وعده کرده است و چون من بدین یایگاه برسم طبرستان را بتو خواهم داد و مازیار نیز خراجی را که می‌بایست بوسیله عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد بفرستد و معتصم عبدالله را مأهوز کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بچنگک او فرستاد و افشین نامه بمزید نوشت و او را بچنگک برانگیخت و امیدوارش کرد که در نزد معتصم ازو هواخواهی خواهد کرد و آنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سر انجام پس از زود خوردن هابی مازیار شکست خورد و گرفتار شد و او را نزد عبدالله بن طاهر بردند و وی بیایه تخت خلافتش فرستد و درین کار افشین را نیز بدنام کرد.

روز پنجم ذی‌القعدة ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند، معتصم اعیان و رجاء و دلاوران و فقیهان و همه سرکردگان را گرد خویش فراهم کرد. شاپور نه دبیر افشین کافر ماجرای بی و نمک‌نانشناسی را بجایی

رسانیده بود که در نهان بخلیفه خیر داده بود افشین با مازیار رابطه
 نهانی دارد. معتصم ناهنگامی که کار مازیار پیمانان نرسیده بود افشین
 را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین هم چنان نگران کار خویش بود
 و گویند مشکهای بسیار در کاخ خود گرد آورده و عزم کرده بود روزی
 که معتصم و سرکردگان دربار سرگرم باشند نهانی با آن مشکها و
 وسایلی که برای گذشتن از آب فراهم کرده بود از شهر از راه رود بیرون
 رود در راه موصل در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را باز کند و بهم
 ببندد و از آنها کشتی بسازد و همراهان و بار و بینه خود را بشنا از آب
 بگذراند و بار منستان رود و از آنجا بدیار خزران پناه برد و خزران را بر
 کار گزاران خلیفه بغداد برانگیزد و از آنجا با سروشنه سرزمین پدران
 خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشه دیگر پیش
 گرفت و گویند زهر فراوانی گسرد آورد که معتصم و سران دربارش را
 بمهمانی خواند و زهر دهد و اگر معتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند
 ایتاخ و اشناس را که دشمنانش بودند بدین گونه از میان بردارد و بر خلیفه
 چیره شود و بهمان نقشه خود را با سروشنه برساند. گویند روز و ساعت
 این مهمانی را هم معین کرده و معتصم را بدان مهمانی خوانده بود و مشغول
 تهیه وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره
 می‌آورند.

همان روزی که خبر دستگیری مازیار رسیده بود، معتصم افشین
 را از ریاست حرس یعنی یاسبانان شخصی خود عزل کرده و يك روز پیش از
 آنکه مازیار بسامره رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در «لولوه» که
 کوشکی بود مانند مناره و در بالای آن تنها جا باندازه ای بود که افشین

در آن بنشینند زندانی کنند و سلاحداران در پایین آن بنوبت پاس می‌دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفه تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزاده اسروشنه از آن می‌ترسید بر سرش آمد.

روزی که نامه عبدالله بن طاهر بمعتمصم رسید و خبر دستگیری مازیار باور داده شد، افشین مهمانی کرده بود و هارون و جعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانه او روند. معتمصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست و برفت. افشین سرای خویشتن را بدیبا های مرصع آراسته و طارمها زده و صدتن از غلامان رنگی و هندوی خود را کماشته بود که چون معتمصم بنشیند از هر سوی در آیند و شمشیر بکشند. معتمصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوند کارا فرود آی. معتمصم ایستاد و گفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را يك يك بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتمصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز بر آورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند و معتمصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند و در سرای او آتش زدند و غلامان ریش افشین را از دست خلیفه گرفتند و زنجیر کرده بیغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی القعدة که مازیار را بمجلس بردند امیرزاده اسروشنه را نیز با وی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن در حضور معتمصم اقرار کرده بود که افشین آن نمها را باو نوشته و آن وعده ها را باور داده بود و چون هر دو بر کیش زردشتی بودند با يك ديگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمی او بیداد گریهای شکفت زمانه این بود که امیرزاده اسروشنه و سهزاده ضربستن را که هر يك نماینده گوشه ای از خاک ایران بودند

زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفه بیدادگرتازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دورا روبرو کردند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او بردند - بافشین گفتند: این را می شناسی؟ گفت: نه! مازیار گفتند: این مرد را می شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هرگز با مازیار مکاتبه کرده ای؟ گفت: نه. مازیار گفتند: افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت: آری، برادرش خاتس برادر من کوهیار نامه نوشت و گفت: «این دین سپید را جزم و تو و بابک کسی یآوری نمی کرد. بابک از نادانی خویشتن را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بچاهش افکند. اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جزم کسی ندارند که بپیکارتو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. چون با این کسان بسوی تو آیم کسی که با ما جنگ کند نماید مگر سه گروه: تازیان، مغربیان، ترکان. اما تازیان چون سگاتند، لقمه نانی پیششان بپنداز و سرشان را بگرز بکوب. اما این مگسان یعنی مغربیان سرخوردند، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد که تیر هاشان تمام می شود، پس یک اسب بر روی ایشان می تازی و کارشان را می سازی. آنگاه دین بهمان روشی که در زمانت ایرانیان بوده است باز می گردد.»

افشین گفت: «این مرد بر برادر خویش و بر برادر من ادعایی میکند بر من بحثی نیست. اگر من چنین نامه ای با او نوشته بوده انکار نمی کردم زیرا اگر می خواستم بیاری خلیفه بر خیزم سزاوار بود من حمله بکنم تا

توانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی تر شوم هم چنانکه عبدالله
 طاهر این کار را کرده. پس از آن افشین را با چند تن دیگر روبرو کردند
 تا گناه او آشکار شود. در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آن خره
 که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابو جعفر محمد موبد متوکل
 معروف گشت. از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این
 بود که گفته است: «در راه این تازیان بهر کاری که از آن بزار بودم تن
 در دادم، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و نعلین
 بیای کردم، اما سپاس خدای را که تا کنون يك هوی از اندام من کم نشده
 است». یعنی نه ختنه کرده ام و نه نوره کشیده ام و مسلمان نشده ام.

فرجام کار امیرزاده بزرگ و دلیر اسروشنه بر مادرست روشن نیست.
 چیزی که هویدا است اینست که درین گفتگوها و روبروشدنها کینه دیرین
 و خشم وی، بر بیگانگان و بیدادگرانی که دیارنیا کانش را بخاک و خون
 کشیده و پدر و برادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چند صد ساله
 خود دور کرده بودند، بنیکوترین وجهی آشکار شد. جهانیان دانستند
 که امیرزاده اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه بیالترین مقام ظاهری
 برسد هم چنان چشمش در پی دیارش و دلش در پی آزادی تراثش می گردد.
 اگر ساهها از سرزمین پدرانش دور شود باز مهر آنرا از دل بیرون نمی کند
 و دمی از یاد آن فرو نمی نشیند.

سرانجام مزینار پسر قارن شاهزاده طبرستان را در کنار داری که
 سه سال پیش بلك خره دین پهلوان آذربایجان را بر آن آویخته بودند
 و هنوز استخوانش در زیر باد و بران و آفتاب بی سامان بود، آویختند. کیدرا
 پسر کوس، امیرزاده نفرجه اسروشنه که سالها بنام افشین جهان را از
 دلاوری خود پر کرده بود، در همین گیر و دار جان داد. برخی گویند در

همان زندان تنك از گرسنگی روی ازین جهان در کشید. گروهی دیگر گفته اند بکناه آنکه خواست « پادشاهی برملوك عجم مقرر گرداند » او را نیز چون دیگران بیاویختند. گویند هنوز مختون نبود و در خانه او بتان یافتند!

۱۴ اسفند ماه ۱۳۳۵

نامه خدایان

در آن هوای نشاط انگیز بهاری بامداد آدینه ماه محرم سال ۳۶۴ هجری قمری، نزدیک دو ساعت بود که آن گدای ره نشین ژنده پوش بر درسرای حکمران طوس، در سایه درخت چنار کهنی، منتظر بود که سخواجه کی زدر آید.

امیر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ حکمران شهر نه تنها نامدارترین و پاکزادترین مردان این شهر بشمار میرفت، بلکه بخشنده ترین و خوش روی ترین مردم روزگار خویش بود این مرد پاک سرشت شکوه و جلال خانوادگی خویش را با فروتنی و خوش رویی خاصی توأم کرده بود. بی جهت نبود که این پیر مرد ژنده پوش هر روز بامداد بلند بر درخانه اومی آمد و توشه روزانه خویش را از کیسه کرم او میگرفت. امیر ابو منصور هر روز بامداد پیش از بر آمدن آفتاب از سرای خویش که مجازترین خانه محله «طابران» در شهر طوس بود بیرون می آمد. گاهی سواره بشکار میرفت و گاهی پیاده با گروهی از خدمت گزاران خود سرای دیوانی میرفت و در آنجا بکارهای مردم میرسید. در هر روز، پس از آنکه خوردشید تیغ بدست بر فراز گاه آسمان جی گیرد، چند دیناری بدست پیر مرد راه نشین میریخت.

آن روز دو ساعت از برآمدن آفتاب گذشته بود و هنوز دادخواهانی که در میدان، روبروی سرای او، گرد آمده بودند مانند این پیر مرد در یوزه گر بیدار او نرسیده بودند. دو ساعت بود که در آنسوی میدان، روبروی در سرای امیر، دسته بدسته مردمی، که بنماز آدینه بمسجد طابران رفته بودند، از زیر آن در بزرگ زیبا، که طاقی آسمان آسای بر قرآن آن زده و از کیسه بخشش ابو منصور دو مناره بسیار مجلل و باشکوه در دروسوی آن طاق ساخته بودند، بیرون آمده و بخانه و یا بکار خویش باز گشته بودند.

يك ساعت پیش ابو منصور معمري از اسب فرود آمده و بسرای امیر رفته بود. ابو منصور معمري پسر احمد بن عبدالله بن جعفر و از فرزندان فرخزاد پسر پشنگ پسر گرانخوار پسر کنسار نك معروف طوس بشمار میرفت که در زمان یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، حکمرانی طوس را داشت و خود پسریکی از سرهنگان سیاه خسرو پرویز بود. ابو منصور معمري نه تنها از دانشمندان طوس بود بلکه از بزرگ زادگان این شهر بشمار میرفت و بس از امیر نجیب ترین و سرشناس ترین بزرگ زاده طوس بود و بهمین جهت بود که امیر ابو منصور پیشکاری خود را بآوردده بود و مردم طوس او را «دستور» وی می گفتند.

هنوز چیزی از آمدن ابو منصور معمري، دستور امیر، نگذشته بود که نخست «ماخ» پسر خراسان، دانشمند معروف، از مردم هرات، که پیشوای دانشمندان شهر بشمار میرفت و جامعه سفید بلند و دستار سفید و رفتار بسیار موقر و سیمای گشاده اودر همه شهر طوس معروف بود، از اسب فرود آمد و با وقاری شاهانه که مخصوص او بود بسرای امیر وارد شد. پس از او «یزدان داد» پسر شاپور، دانشمند معروف میسته بی و سپس «مهروی

نورشید ، پسر بهرام ادیب نامی نیشابورو «شادان پسر برزین» دانشمند
ناماورطوس هر دو با هم بسرای رسیدند و آنها نیز بخانه امیر رفتند .

چندتن دانشمند جوان ، که در مسجد جامع روبروی سرای امیر
نشسته بودند و این دانایان ناماورشهر را دیدند که یکی پس از دیگری
درین بامداد آدینه محرم نزد امیر ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق می روند ،
ترشگفت شدند که امروز در خانه امیر چه خبرست که این دانشمندان
بزرگ در آنجا گرد آمده اند ؟

در آن زمان شهر طوس یکی از بزرگترین شهرهای خراسان و
یکی از زیباترین آبادیهای بزرگ قلمرو امیران سامانی بود که از صد و چهل
و دو سال پیش بر خراسان و ماوراء النهر ، آبادترین قسمت ایران ، پادشاهی
میکردند .

حالا دیگر پس از صد و چهل و دو سال دادخواهی و داد گستری و
زیر دست پروری مهر سامانیان در دلهای پیرو جوان و زن و مرد خراسان
ریشه گرفته است . هر ایرانی در دل خود یاد کارهای گوارا و دلپذیری از
امیر بزرگ اسمعیل پسر احمد سامانی و پسرزاده او نصر پسر احمد داشت .
جوانان طوس ، که یکی از غیرتمندترین شهرهای ایران بود ، همه از
پدر و در خویش بیداد داشتند که چگونه فرزندان « سامان خداه» دست
بسازند . زیرا از کشور شن گوتاه کرده اند ، چگونه سلطه زبان
تازی بر انداخته و زبان دری را نه تنها بر تخت نشاندند بلکه یکی
از غنیترین زبانهای ادبی جهان کرده اند ، چگونه در برابر خلیفه بغداد و
استیلاجویان خرچ خویش ایستاده اند و چگونه روح غیرت و مردانگی
و در پیرو جوان برنی دمیده اند :

اینک سه سال بود که نوح پسر نصر سامانی در گذشته و پسرش

عبدالملك كه در خطبه وسكه اورا بعنوان «الملك المويد ابوالفوارس»
 مي شناختند بر تخت سلطنت ساسانيان نشسته بود. اما كساني كه از وضع
 پايتخت يعني شهر بخارا خبر داشتند چندي بود انديشمندانگر آن بودند.
 از پانزده سال پيش روز بروز دلاوران خراسان از فردي خویش
 انديشناك تر بودند.

نصر پسر احمد، امير بزرگ ساساني، كه پس از جدش اسمعيل
 بزرگترين مرد اين خاندان پا كزاد بود مخالفت خویش را با خليفه بغداد
 بجايي رسانده بود كه بطريقه «اسماعيليه» گرویده و آشكارا بردستگاه
 خلافت تازيان قيام کرده بود. مردان بزرگ دربار او هم از و پيروی کرده
 بودند و وزير نامور او ابوالفضل بلعمی و شاعر بزرگ دربارش ابو عبدالله جعفر
 ابن محمد رود کی سمرقندی پيش از ديگران درين كار دست داشتند و
 درين راه تعصب ميورزیدند، چنانكه وزير غيور دستور داد ناهاي درباری
 و همكاتبان رسمي را، كه تا آن زمان بزبان تازی بود، بفارسی بنويستند.
 تا اين وزير بر سر كار بود هر روز مردان ايران در احساسات خود دلير تر
 و پا بر جاي تر می شدند و كس را زهره آن نبود كه با ايشان خلاف ورزد.
 سرانجام دستگاه خلافت بغداد هر اسان شد و پس از چاره جويی
 های بسيار راهی را كه در پيش گرفتند اين بود كه بنا مردی رقيب را از
 ميان بردارند. ترکان چادر نشين بيابان كرد كه از زمانهای باستان با
 ايرانيان دشمنی موروث داشتند اندك اندك از تركستان بيرون آمده و
 بمرز های ايران نزديك شده بودند. ساسانيان در جهن شهر يازی
 می کردند يارای آن نداشتند كه پای بسرزمين ايران گزارند و همينكه
 ساسانيان بر افتادند و تازيان بكشور گشايی دست بردند چون کسی را در
 برابر خویش نمی دیدند در ايران ترك تازی کردند و در ناحیه سمرقند و

بخارا کرد آمدند.

این مردم از زمانهای بسیار کهن در سواری و تیراندازی و سپاهیگری چابک و ورزیده بودند و چون سامانیان بر تخت خراسان و ماوراءالنهر نشستند بر آن شدند که جوانانشان را بسمت مزدور یا زر خرید در سپاه خود بپذیرند و در کشور گشایی بکار ببرند. بدینجهت بود که درین سی سال گذشته اندک اندک ترکان سپاهی در دربار سامانی بر کار استیلا یافته بودند و حتی برخی از کودکان زر خرید، که کم کم بزرگ شده و بمناسب مهم رسیده بودند و برخی از آنها سپهسالار شده بودند، در مهم ترین کارها دست داشتند و گاهی هم پادشاهان را عزل و نصب میکردند.

دربار خلافت، همینکه پادشاهان سامانی را سرکش و نافرمان دید، بر آن شد که ترکان دربار بخارا را بریشان برانگیزد و همچنان که عادت دیرین دستگاہ خلافت بود، زیر پرده این گروه را واداشت که بیش از پیش تخم نفاق را در دربار سامانی آبیاری کنند.

پیدا است که تا ابوالفضل بلعمی بر سر کار بود این نیرنگ پیش نمیرفت و بهر گونه وسیله ای دست یازیدند تا وزیر ناماوردانش پرور نصر ابن احمد را در سال ۳۲۶ از کار برداشتند و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت را، که درین احساسات با وی همداستان بود، گشتند و از میان بردند و ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ دربار را، که بهترین محرک این اندیشه‌ها بشمار میرفت و مهندس ادبیات فارسی بود، کور کردند و در خانه نشانند و سرانجام در سال ۳۲۹ بلعمی ورودکی هر دو از جهان رفتند و در سال دیگر یعنی در ۳۳۰ ابوعلی جیهانی وزیر را، که جانشین بلعمی شده بود و همان راه را میرفت، خانه بر سرش فرود آوردند و نابود کردند. سرانجام دامنه فتنه و بدخواهی ترکان بجایی کشید که در ماه

رجب سال ۳۳۱ چند تن از سرهنگان بخلاف امیر سامانی برخاستند و نصر پسر احمد پادشاه بزرگ را پنهانی کشتند و گفتند بیماری سل در گذشته است. درین گیرودار ابو یعقوب اسحق بن احمد سگزی، پیشوای اسمعیلیان و بزرگترین مخالف استیلائی تازیان را نیز ببهانه بددینی از میان بردند.

اینک سیزده سال بود که مردم خراسان هر روز از روز پیش نگران تر و پریشان تر میشدند. ایرانیان با کزاد روزهای بد را از پیش میدیدند و هر واقعه‌ای را بقال بدمی گرفتند زیرا نزدیک سیصد سال بود که مردم این سرزمین پشت در پشت ناگواریهای فراوان از سر گذشت تلخ و جان فرسای پدران خود بیاد داشتند و می دانستند از هنگامه جویان تازی چه کارها ساخته است.

درین سیزده سال که از مرگ نصر پسر احمد پادشاه مردانه سامانی گذشته بود دو تن بر تخت پادشاهی نشسته بودند. نخست ملک حمید نوح پسر نصر که از شعبان ۳۳۱ تا ۳۴۳ پادشاهی کرد و پس از او پسرش عبدالملک در سال ۳۴۳ بتخت سامانیان نشست و اینک در بخارا فرما بر وایی می کرد. اما کسانی که از وضع کشور آگاهی داشتند می دانستند که روز بروز امیران سامانی ناتوان تر و در دست بیگانگان تازی و ترک زبون تر میشوند. یکی از کسانی که بیش از همه درین راه دل نگران بود همین حکمران طوس امیر ابو منصور محمد پسر عبد الرزاق بود.

عبدالرزاق پدرش از قدیم ترین خاندانهای مشرق ایران برخاسته و ناهورترین مرد طوس شهر باستانی خراسان بود. عبدالله بن فرید پدر عبدالرزاق، که او هم بقوت خویش از مردان نامی زمانه خود بود پسر مرسته و او پسر مازیار و او پسر کشمهن و پسر کنزنگ یکی از حکمرانان طوس

در زمان یزدگرد سوم و استیلاي تازیان بود و ازین جالین خاندان و خانواده ابو منصور معمري وزیر این امیر بیک دیگری رسیدند. این کنارک پسر خسرو و او پسر بهرام و او پسر آذر گشسب و او پسر گودرز و او پسر داد آفرید و وی پسر فرخزاد و او پسر بهرام بود که در زمان خسرو پرویز سپهبد ایران بشمار می رفت. این خاندان با کمال غرور نسب خود را بفرخ نزر کمهر وزیر خسرو نوشین روان میرساند و نسب اوهم بنا بر داستانهای ایرانی بجمشید پادشاه داستنها می رسید. در هر صورت کسی شك نداشت که ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق طوسی از ایرانیان پاکزاد خراسان بود. امیر ابو منصور در میان چاره جویی های گوناگون که برای زنده نگاه داشتن آثار ایران کرده بود راهی را پیش گرفته بود که پیش از او هم چندتن از امیران ایرانی نژاد رفته بودند اما جهان نایشان مجال نداده بود که آنرا پایان برسانند.

همه مردان پاک سرشت ایران می دانستند که در زمانهای باستان، مخصوصاً در دوره ساسانیان، در گوشه و کنار داستانهای باستانی نژاد ایرانی را گرد آورده اند و آنچه در قرون بی درپی پهلوانان بزرگ ایران کرده بودند و در سر زمانها مانده بود در کتابها و رساله های کوچک و بزرگ جمع کرده و در میان مردم انتشار داده بودند. آخرین مجموعه ای که فراهم شده بود در زمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود که همین کتابی زرد ریت شهنشاه، مجموعه ای فراهم ساخته و فرخان، موبدان موبدان ایران در آن زمان، آنرا کامل کرده و بنام «خدای نامه» نژادها، وی گرد آورده بودند. درین سیصدسال که از انقراض ساسانیان و ستیزی در میان می گذشت چندتن دانشمندان ایران نیز در گرد آوردن و دسته و دسته کردن این دستها مانند محمد پسر جهم برمکی وزادوی

پسرشاهوی و بهرام اصفهانی و موسی پسر عیسی خسروی و هشام پسر قاسم اصفهانی و بهرامشاه پسر مردانشاه کرمانی درین کار نیز انباز شده و کامل ترین مجموعه ای را که توانسته بودند بزبان پهلوی شامل ای-ن داستانهای باستان فراهم کرده بودند .

امیر ابومنصور، امیرزادهٔ پاکسرشت طوس، میدانست که اگر این مجموعه را بزبان مردم خراسان و ماوراءالنهر یعنی زبان دری فراهم کند نه تنها آرزوی دیرین نزرگان ایران بر آورده میشود، بلکه استوارترین سد در برابر تجاوزهای جانکاه تازیان خواهد بود، زیرا که جوانان ایران از پهلوانان باستانی دیار خود سرمشق میگیرند و یای بیگانه را از کشور پاک نیاکان خود میرانند .

آن روز که نخست ابومنصور معمری دستور امیر طوس و پس از او نامی ترین دانشمندان شهر بخانهٔ امیر رفتند و بامداد آدینهٔ محرم سال ۳۴۶ در آن هوای فرح افزای بهار طوس این انجمن درسرای امیر فراهم شد دانشمندان جوانی که بر در مسجد جامع طابران نشسته بودند می دانستند که امیر امروز دست بچه کاری خواهد زد و چگونگی ناهزار سال دیگر این سال ۳۴۶ سای خواهد بود که فرزندان ایران همواره آنرا بیاد خواهند داشت .

آن روز درسرای امیر ابومنصور محمد پسر عبدالرزق، حکمران طوس، پایهٔ این کتاب بدستیاری آن چهارتن دانشمند بزرگ بتوسط ابوعلی محمد بن عیسی دامغانی، که در آن زمان کاتب بن امیر و دوپس از آن چند بار صاحب دیوان رسایل و وزیر سامانیان شد، گشته شد و ابومنصور معمری مأمور شد این کار را بزبان رساند . سرانجام همین کتب بود که بدست بزرگترین سخن سرایان ایرانی، فردوسی طوسی، افتاد

و وی سی و یک سال پس از آن در سال ۳۷۷ نسخه‌ای ازین کتات را بدست آورد و بنظم آن پرداخت و سی و هشت سال پس از آن یعنی در اسفند ماه ۳۸۳ روایتی ازین منظومه را بنام «شهنامه» انتشار داد و سپس پنج سال دیگر مشغول تکمیل آن بود و روایت دومی از آن را در ۲۵ محرم ۳۸۹ پیاپی رساند و باز دیگر یازده سال در تکمیل آن کوشید و روایت سومی از آن را در سال ۴۰۰ م منتشر ساخت .

امیر ابو منصور از آغاز جوانی، مانند پدران بزرگوار خویش، درین کشمکش جنسوز در میان دوستان و بدخواهان ایران در آمده و در همه مراحل این زدوخوردهای جانکاه مردانگی خود را نشان داده بود. هنوز جوانی نوری بود که پدرش امیر عبدالرزاق او را بخدمت امیر ابو علی احمد چغای گماشت. این امیر ابو علی احمد بزرگترین و معتشّمترین امیر دربار سامانی و از خاندان بسیار ناماوری بود که حکمرانی موروثی چغایان در آن سوی رود جیحون با ایشان بود و بهمین جهت نیاکان او را «چغای خداه» می گفتند پدرش ابوبکر محمد بن مظفر بن محتاج از امیران بزرگ دربار سامانی بود و پدر پدرش مظفر و پدر جدش محتاج نیز از مردان نامی زمان بودند و بهمین جهت این خانواده را «آل محتاج» می خواندند.

امیر ابو علی محتاج در سال ۳۲۷ ببرزکترین مقام دربار سامانی رسید و صاحب آن منبر «سپهسالار خراسان» می گفتند؛ زیرا که حکمرانی مستقل خراسان که مهم‌ترین قلمرو پادشاه سامانی بود، سپرده با او بود و در حقیقت نایب السلطنه دربار سامانی شمرده می‌رفت و پایتخت وی شهر یزد بود که مهم‌ترین شهر خراسان و لشکرگاه دربار سامانی بود و از آنجا بود که برای گشادن زراحی دیگر ایران مانند گران و طبرستان و نری و سنبل لشکر میکشیدند و فرماندهی این لشکر هم همیشه

باسپهسالار خراسان بود.

امیر ابو منصور محمد و دو برادر کهنترش احمد و رافع هر سه در دستگاه امیر ابوعلی محتاج چقانی پرورده شدند و بآیین دلیری و دلاوری تعجب‌زادگان آن زمان خراسان خو گرفتند. ابو منصور زیر دست امیر ابوعلی چندان پیشرفت و ترقی کرد که در سال ۳۳۴ ابوعلی حکمرانی نیشابور را باو داد و او را از جانب خویش در آن شهر گماشت و پس از چندی فضل بن محمد، برادر امیر ابوعلی، بنیشابور حمله برد و ابو منصور با او جنگ کرد و وی را شکست داد و محمد بایک سوار گریخت و بیخارا رفت. از آن پس تا ۲۹ رجب ۳۳۴ که ابوعلی در گذشت امیر ابو منصور همواره نزدیک‌ترین دستیار او و در حقیقت نایب او بود.

در ۳۳۶ امیر ابو منصور حکمران طوس و نواحی آن بود و با امیر نوح بن نصر سامانی که در شعبان ۳۳۱، پس از کشته شدن پدرش، بیاری ترکان پادشاهی نشسته و در مرو بود، بهمین سبب که دست‌نشانده بیگانگان بود، مخالفت می‌کرد و درین زمان ابو نصر منصور بن قراتکین که ترک‌زاده و بهمین جهت سپهسالار خراسان بود و او هم در شهر مرو بود و وشمگیر، پادشاه آل زیار، که از پادشاهان آل بویه شکست خورده و دست‌نشانده سامانیان بود از گرگان بمرو نزد ایشان رفت، زیرا حسن بن فیروزان، از امیران نامی گیلان، که آل بویه با وی یاری می‌کردند گرگان را گرفته و وشمگیر را از آنجا رانده بود و نوح پادشاه سامانی منصور بن قراتکین را مأمور کرده بود بنیشابور رود و با امیر ابو منصور که با وی مخالف بود، جنگ کند و ولایت او را بگیرد و سپس با وشمگیر بگرگان رود و او را بار دیگر بر آنجا استیلا بدهد. منصور و وشمگیر هم بنیشابور رفتند و امیر ابو منصور از شهر

نیشابور به «استوا» رفت که در آن زمان از شهرهای بزرگ ناحیه نیشابور بود و منصور هم وی را تا آنجا دنبال کرد و ابو منصور ناچار بگریگان رفت و برکن الدوله، پادشاه معروف آل بویه، نوشت و از وی یاری خواست و برکن الدوله ویرا بتز خود خواند. منصور هم بطوس رفت و رافع، برادر امیر ابو منصور را که بدژ «شمیلان» پناه برده بود محاصره کرد و چون کار بر اتباع رافع سخت شد از منصور زینهار خواستند و رافع خود بدژ دیگری، که «درک» نام داشت، گریخت و منصور شمیلان را گرفت و هرچه از مال و جز آن در آن دژ بود تصرف کرد و رافع با خانواده و مادر خود بدژ درک پناه برد، که در سه فرسنگی شمیلان بود و منصور شمیلان را ویران کرد و بمحاصره درک رفت و پس از آنکه چند روز جنگ کرد، آب را بروی پناهندگان درک بست و درین میان برادر دیگر ابو منصور، که احمد نام داشت، با گروهی از عم زادگان و خویشاوندان از منصور زینهار خواستند.

از سوی دیگر برادرش رافع از پای درآمد و بود و دیگر یاری برابری نداشت و آنچه اموال قابل نقل و گوهر داشت در فرشها بیچید و پهای دژ انداخت و خود با گروهی نهانی پایین آمد و آن اموال را برداشت و در درکوهی اصراف پراکنده شدند. منصور بر آنچه در دژ مانده بود دست یافت و خود را با امیر ابو منصور و مادرش را اسیر کرد و بخارا پایتخت سمرقند فرستد و آنها را در آنجا بند کردند.

درین مین امیر ابو منصور از گریگان بری نزد برکن الدوله رفت و پدشاه آل بویه او را گرامی داشت و با او نیکی بسیار کرد و مال بسیار باو بخشید و او را برای جنگ با سلازم زبان محمد بن مسافر، که در آذربایجان حکمرانی داشت، آمده کرد.

به‌مین جهت در سال ۳۳۸ امیر ابو منصور با عماد الدوله و معز الدوله ، شهزادگان آل بویه ، بفرمان رکن الدوله بجنک سالار مرزبان محمد بن مسافر رهسپار شد و ازری بقروین رفت و در ناحیه سمیرم ، در شمال قروین ، جنک در گرفت و سالار شکست خورد و با ذربایجان گریخت و امیر ابو منصور با ذربایجان رفت و در آنجا بادیسم کردی ، که پیشوای کردان آذربایجان بود ، جنک کرد و او را شکست داد و نیرو گرفت و مال بسیار فراهم کرد و در همین سال ۳۳۸ بری بازگشت و برای دلجویی امیر نوح سامانی با نامه نوشت و هدایایی نزد او فرستاد و از وعذر خواست و وی نیز این امیر را بخشود و بوشمگیر نوشت که دیگر با وی دشمنی نکنند . پس از آن امیر ابو منصور ، هنگامی که منصور بری رفت ، در سال ۳۳۹ بطوس بازگشت .

پس از آن در ۳۴۲ که همچنان دشمنی در میان سامانیان و آل بویه برقرار بود امیر ابوعلی باو دیگر از جانب سامانیان مأمور جنک بارکن الدوله شد و در ربیع الاول آن سال بری رسید و در قلعه «طبرک» ، در بیرون شهر ، جنک در میانشان در گرفت و چون زمستان در رسید و لشکریان خراسان بارای تحمل سرها نداشتند امیر ابوعلی ناچار شد صلح کند و ابو جعفر خازن منجم معروف مؤلف کتاب «زیج الصفایح» که از دانشمندان معروف زمان بود در ریاضی و اخترشناسی ماهر بود ، در میان افتاد و ایشانرا صلح داد و رکن الدوله پذیرفت که هر سال دویست هزار دینار خراج بسامانین بدهد و ابوعلی بخراسان بازگشت . درین سفر هم امیر ابو منصور با امیر ابوعلی همراه و در همه مراحل مورد مشورت او بود . اما سرانجام امیر ابوعلی در ۳۰ رجب ۳۴۴ درگذشت .

در سال ۳۴۹ که رکن الدوله ازری بگر کن رفت حسن بن فیروزان

تزد او رفت و امیر ابو منصور هم بار دیگر نزد وی شد و هر دو مال فراوان
پیدایشه آل بویه دادند.

در همان زمانی که امیر ابوعلی چغانی، امیر بزرگ، در گذشته
بود عبدالملک بن نوح، امیر سامانی که تازه پیدایشه نشسته بود، سپهسالاری
خراسان را با ابوالحسن سیمجوری، از امرای خاندان معروف سیمجوریان،
داده بود و این امیر ابوالحسن، با آنکه از بزرگ زادگان خراسان و از
خاندانی اصیل بود و همه خویشاوندانش مردمانی ایران دوست و از بیگانه
بیزار بودند، برای اینکه در مقام خویش استوار و با برجای بماند جانب
ترکان را، که در دربار روز بروز نیرومندتر می شدند، بیشتر رعایت میکرد
و درین زمان سه تن از ترکان در دربار بیش از دیگران دست اندر کار بودند:
یکی بختکین و دیگری البتکین، که ترک زر خرید بود و در دربار
سامانیان چندان کارش پیش رفت که در ۳۵۱ دعوی پادشاهی یافت و
سوم سبکنگین، که او هم ترکی زر خرید بود و در نه سالگی پادشاهان
سامانی او را خریدم بودند و وی نیز کارش بجایی رسید که در ۳۶۷ سلسله
غزنویان را تأسیس کرد و پسرش محمود سرانجام سامانیان را بر انداخت.
پس از آنکه امیر ابوالحسن سیمجوری پنج سال سپهسالاری
خراسان را داشت امیر عبدالملک پادشاه سامانی او را عزل کرد و سپهسالاری
را به امیر ابو منصور داد و چنانکه در آن زمان معمول بود همان ابو نصر منصور بن
قراتکین، امیر ترک زاده دربار خویش را، که سابقه دشمنی با امیر ابو
منصور داشت، با عهد یعنی فرمان حکمرانی و منصب جدید و «لوا» یعنی
در فتر مخصوص سپهسالاری خراسان و خلعت تزد او بنیشابور فرستاد و امیر
ابو منصور ۳۵۰، که عبدالملک در گذشت و برادرش منصور باللقاب
«مست سدید ابوصالح» پیدایشه نشست، بیش از یکسال درین منصب

بود و پس از و بار دیگر ابوالحسن سیمجور باین مقام رسید .

بر تخت نشستن امیر سدید ابوصالح منصور بر همه ایرانیان پساگزادی که در دربار سامانیان بودند شوم بود، زیرا که این پادشاه نو رسیده بزودی بازیچه دست ترکان دربار شد و بیاری ایشان فرمانروایی می کرد. در آغاز، که هنوز این سیاست خانمان برافکن را پیش نگرفته بود و جانت ایرانیان را بسودترکان رهانکرده بود، البتگین ترك در نیشابور بود و چون شنید که منصور در بخارا بر تخت برادر نشسته است آنهنگ پای تخت کرد که منصور را بگیرد و از سلطنت باز دارد و چون بکنار جیحون رسید لشکریانی ، که منصور بدفع او فرستاده بود ، راه را برو بستند و وی نتوانست از رود بگذرد و خواست بنیشابور باز گردد و امیر سامانی بامیر ابو منصور ، که هم چنان در نیشابور بود ، نامه نوشت و وی نگذاشت که البتگین بدان شهر بر گردد و ناچار شد ببلخ رود . اما چندی نگذشت که اوضاع دربار سامانی دیگرگون شد و ترکان یکسره بر امیر مستولی و چیره شدند و دست ایرانیان را کوتاه کردند و در آن میان البتگین نیرو گرفت و ناچار کسانی ، مانند امیر ابو منصور ، روز بروز ناتوان تر میشدند .

سر انجام در سال ۳۵۰ که بزمنه سازی ترکان سپهسالاری را از امیر ابو منصور گرفته و بار دیگر بابوالحسن سیمجوری داده بودند امیر ابو منصور دیگر نتوانست بیش از پیش در برابر استیلای بیگانه کنزب آورد و ناچار بر پادشاه سامانی بیرون آمد و آشکار بر وعصیان کرد و شورید و امیر سامانی هم ابوالحسن سیمجوری را فرمان داد که با امیرزاده طوس جنگ کند و او را از میان بردارد . در نهان از دربار بخارا بنوشمگیر پادشاه زیاری ، که از دیر باز چند بار در برابر امیر ابو منصور زبون شده بود ،

مواضعه کردند که بهر حيله هست این امير را از میان بردارند. و شمکیر هم که در میدان مردی از عهده امير زاده طوس بر نمی آمد چاره جز آن نداشت که بدسیسه و فتنه این مرد بزرگ را از پای در آورد و هزار دینار زر نهانی نزد یوحنا یهودی یزشک امیر ابو منصور بنیشابور فرستاد و او در میان راه، که امیر بجنگ ابوالحسن سیمجوری بخیوشان می رفت، شبی که فردای آن روز امیر زاده طوس می خواست با دشمن روبرو شود زهر در گامش کرد.

با ممداد که امیر دلاور بر اسب نشست و بمیدان جنگ رفت همینکه جنگ در گرفت در همان گیر و دار اثر زهری که شب پیشین باو داده بودند آشکار شد و امیر ابو منصور ناتوانی خویش را حس کرد.

ناچار نتوانست آن چنانکه باید داد مردی و مردانگی بدهد و سپاهیان وی شکست خوردند و عقب نشستند. در موقع هزیمت دید که دیگر نمیتواند بر اسب بماند، بسپاهیان خود گفت من فرود می آیم. گفتند جای اینکار نیست. گفت آسایش خویش را درین می بینم.

ناچار سپاهیان او را تنها گذاشتند و رفتند و وی از اسب فرود آمد و در گوشه ای افتاد. درین میان سپاهیان احمد بن قرائگین، که از دیر باز لوی دشمنی داشتند، رسیدند و غلامی سقلابی از آن میان از اسب پیده شد و سر امیر زاده طوس را برید و انگشتری او را از انگشتش بدر آورد و بیس مهتر خود برد.

زین امیر بزرگ پسری ماند بنام ابو عبدالله منصور که تا ۲۲ سال پس از مرگ پدر نه ورش زنده بود. در سال ۳۷۷، که در نیشابور بود، به همت بو الحسن سیمجوری و فزوق، که او هم از غلامان دربار سامانی بود، جنت کرد و در جنگ اسیر شد و او را بخارا فرستادند و از آن بعد

دیگر تاریخ اثری ازین خاندان در دل خود نگاه نداشته است .
سر انجام امیری که نامه شاهان را در جهان گذاشت بدینگونه
بود . اما شهنامه‌ای که او فراهم کرد اینک که هزار و بیست سال تمام از
آن میگذرد در میان ما و در دل و جان ما هست و که میتواند منسکر شود
که هزاران سال دیگر در جای خود بماند ؟

تهران ۱۹ آبانماه ۱۳۳۶

آتش سده

قرنها در دل زمستان ، در یکی از سردترین شبهای سال ، شب دهم بهمن ماه ، در سراسر ایران زمین ، بیاد هوشنگ پهلوان و شاه داستانی ، آتش سده افروخته شد . اما در آن سال ۳۲۳ هجری قمری آتش سده و این جشن شبانه چندین صدساله و شاید دو هزار ساله شکوه دیگر و برای تاریخ معنی دیگر داشت .

سیصد و ده سال بود که در دربار شاهنشاهان ساسانی ، ایرانیان پیرو کیش بهدین و آیین مزدیسنی دیگر گرد نیامده و این آتش جاودانی را نیفر و ختمه بودند .

سیصد و ده سال بود که اگر ایرانی با کزادی در چنین شبی می خواست داد دلی از زمانه بگیرد و دو سه اشکی بیاد پدران و نیاکان بزرگوار خود در پانی آتش بریزد جز تنگنای خانه خود گریز گاهی و جز نزد بکان خود رازدنی نداشت .

دینمی زاده دلیر و برومند ، مرد آویز پسر زیار پهلوان گیلان ، از سرزمین پدران خود بیرون آمده و بغداد می رفت که کشور نیاکان خویش را از استیلای بیگانه تازی پاک کند و دو باره دستگاه شاهنشاه

ساسانی را در کنار دجله بگسترده .

اینک باصفهان رسیده و سفر همدان و پس از آن سفری دستوارتر در پیش داشت . خواست جشن پدران بزرگ خویش را که سیصد و سه سال بود از آن شکوه جهان افروز افتاده بود در یکی از بزرگترین شهرهای ایران آن روز ، شهر سیاهان ، برگذار کند و بهمین اندیشه در سه روز در آن شهر مانده بود . از چند روز پیش فرمان داده بود از کوهها و دشت های دور دست همیشه بسیار گرد آورده و در کنار زنده رود انباشته بودند . نفت فراوان از فرسنگها راه در مشکها و خیکهای بزرگ آ آورده و کسانی را که آن زمان «نفت انداز» می گفتند یعنی چوبهای کوناھی را نفت اندود کرده و آتش میزدند و بفاصله بسیار دور با زبردستی خاصی پرتاب میکردند و کسان دیگری را که «زراقه انداز» می گفتند یعنی در افشاندن نفت بفاصله دور زبردست بودند فرمان داده بود که در کنار رود گرد آمده بودند .

شمع های قدی بی شمار ساخته و کافور فراوان در ساختن آنها بکار برده و آنها را نیز برای افروختن آماده کرده بودند . بر سر همه کوههای گردا گرد شهر و از آن جمله کوه نزدیک شهر که در آن زمان «گرم کوه» می گفتند از بالا تا پایین هیزم و بوته های فراوان تل کرده و در آن دور دست در بیرون شهر از تنه های درختان کهن سال کاخها و منبرهای چوبی ساخته و برای اینکه هنگام سوختن از هم نریزد و نیاشد با آهن آنها را بهم پیوسته و در میان تنه های درختان پوشال و خارومی ریخته بودند . شکارافکنان زبردست بیش از هزار زاغ و زغن گرفته و بر نوك و پاهای آنها پوست گردوی پراز پوشال و ریزهای پشم و کتان نفت آلود بسته و آماده کرده بودند .

مرد آویز سر زیار، پهلوان آن روز ایران، فرمان داده بود که بر سر همه کوهها و تلها و در میان دشت پهناور همه با هم با آتش افروزی سده آغاز کنند و نوکها و پنجه های زاغان و زغنهارا نیز با هم آتش زنند و با هم همه را پرواز دهند تا سر اسردشت بی کران شهر سپاهان تاجایی که چشم کار میکند اخگر فروزانی و پارچه آتشی باشد.

شامگاه آن روز خوانی در جهان گسترده شد که هنوز تاریخ جهان سفرهای باین گشادگی و دستی باین بخشندگی و میزبانی باین دست و دل فراخی بخود ندیده است.

از آن روزی که این پهلوان کیلی پادرمیدان مردانگی گذاشته و پشاهی نشسته بود عادتش چنان بود که هر شب دو هزار مرغ بریان بر خوان وی می نهادند. آن شب گذشته از جانوران و مرغسانی که بعبادت همیشهگی سر میبردند صد اسب و دو بیست گاو که درسته بریان کرده بودند و سه هزار گوسفند دیگر کشته و نیزیش از هزار ماکیان سر بریده و بهمین اندازه خوراکیهای دایذیر و انواع شیرینی فراهم کرده بودند. سفره ای بهنای دل جهان در میان آن دشت می کران گسترده بودند. همینکه شب فرا رسید چادرهای مرد آویز سر زیار را در کنار آن سفره در میان میدان بر افراشتند و این میزبان شگفت کاری که هنوز چشم جهان مانند او ندیده است در چادر خویش فرود آمد و جامی از شیر انگور ایران بر کشید و بیرون آمد و فرمان آتش داد.

پهلوان بزرگ تاریخ کج بود دست بپیمند فرمان آتش را چگونه می دهند ایش بر آتش افروزی شب سده ۳۲۳ هجری قمری گردا کرد شهر سپاهان آتش شد.

کچن سینۀ آسمان هر چه رازهای سالیانی داشت در برابر این

اخگر جهان افروز بیرون ریخت. پرتو آتش جاودانی ایرانی سربفر از گاه
این چرخ کهن سال کشید. دست قدرت یکی از هزاران پهلوانان ایرانی
در شب تیره ماه بهمن چنان آتشی در دل آسمان زد که تا پایان جهان
فروغ آن بر تاریخ آدمی زادگان پرتوافکن خواهد ماند.

پهلوان بزرگ ما در میان شرارهای جهان افروز شب سده بالشکریان
نزدیک خود نزدیک آن خوان پهن آور آمد و گرد آن گردش کرد. همه
این نعمت‌های شاهانه در برابر همت بزرگ او ناچیز آمد و روی درهم کشید
و خشم آورد و فراهم کنندگان خوان را دشنام داد و روی بگردانید و
بیچاره خویش باز گشت.

خشم مرد هراس سخت در دل زیردستان افکند. کیل مرد بزرگ
در چادر ایستاده و پشت بزرگستان کرده و خود را در جامه سپاهی خویش
پیچیده بود تا کسی با او سخن نگوید. این رفتار همه را شکفت زده
کرد و کسی نمی‌بارست با او سخن گوید. هر کس اندیشه‌ای می‌کرد و
سودای خامی در دل می‌پخت. سر انجام عمید ابو عبدالله وزیرش نزد او
رفت و لب بسخن گشود، اما مرد آویز خاموش بود. وزیر آنقدر سخن
گفت که وی آرام شد و نشست.

ابو عبدالله گفت: این چه حالست که هنگام شادی پیش آورده‌ای؟
گفت: ای ابو عبدالله چگونه شادی کنی که فراهم کنندگان این جشن
مرا رسوا کردند و دیگر چاره این ندانی نتوان کرد!

وزیر اندکی خاموش ماند و سپس پرسید رسوایی چیست؟ گفت:
می‌بینی آنچه من فرموده بودم فراهم نشده و خون جشن من خورمایه
است. ابو عبدالله گفت: بخدای سوگند که آنچه تو فرموده بودی فراهم
کرده‌اند تا کنون چشم جهان بخود ندیده، برخیز و بجهنم بنشین.

آنگاه مرد آویز پسر زیار پهلوان آنشب و از آن پس پهلوان همه شبهای جهان از چادر خویش بیرون آمد. بر تخت زرینی که بروش شاهنشاهان ساسانی برای اوساخته بودند نشست و تاج زرینی که از روی تاج ساسانی ساخته بود بر سر گذاشت. در دوسوی تخت او بشماره پیشوایان لشکرش تختهای سیمین نهاده بودند و آنان نیز هر يك بر تختی نشستند و تاجی از سیم بر سر گذاشتند و بدینگونه نوش خواری و باده گساری بر سر آن خوان بزرگ که دشتی بیکران را زیر خود گرفته و لشکری بی شمرا در دوسوی خود جای داده و شهری بزرگ را بمیهمانی پذیرفته بود آغاز شد. مرد آویز نخست سه جام باده بر کشید و پس از اولشکریان و میهمانان از آن خوان بیدریغ و باده بی حساب شبی بروز آوردند که جهان همیشه بیاد خواهد داشت.

مرد آویز پسر زیار پسر زاده مرد انشاه کیلی از نجیب زادگان پر شور گیلان بود. دلاوران این خاندان خود را از فرزندان آرش تیرانداز معروف پهلوان داستانهای ایرانی میدانستند که در برخی از داستانها نام او را ارغش پسر فرهاد یا ارغش ورهاندان نوشته اند و همین می رساند که تا چه اندازه پیوست بسرزمین ایران بوده و شور ایرانی در دل داشته اند. زیر زسر کردگان کوهستان گیلان بود. مردان کیل یا کیل مردان از زمان ساسانی بدلاوری در سرزمین ایران نامبردار شده بودند.

سیرت آن کیلی در همین همه لشکریان ایران در پایداری و دفاع معروف بودند. در دوره ساسانیان «کیل گیلان» لقب بسیار مردانه ای بود که سرداران بزرگ می دادند.

زید و پسر وی یک دختر داشت که مادرشان دختری تیدای با دوستان سپهر و زوین یعنی پدیده قسمتی از طبرستان بود. در پسرش مرد آویز و

و شمکیر از آغاز جوانی در میدانهای دلاوری شمال ایران داد مردی داده بودند. پسر مهتر مرد آویز دختر بندگان شیرزاد و خواهر هزارسندان بادوسپان یعنی دختری از خاندان مادری خود گرفته و بدین گونه از هر سوی از پا کزادگان ایران بود.

مرد آویز هنوز جوان نو رسیده‌ای بود که نامش در سراسر گیلان پیچید و مردان بزرگ آن سرزمین آرزو مند دیدار وی و خواستاریاری او می شدند.

در آن زمان دلیرترین مرد این سرزمین اسفوار پسر شیرویه دیلمی بود که از دیرباز با خانواده زیار و فرزندان برومندش رابطه داشت و در سال ۳۱۵ هجری قمری سرانجام سامانیان که در خراسان و ماوراءالنهر فرمانروایی داشتند حکمرانی شهرری را که تازه گرفته بودند با وسپردند. ۶۵ سال پیش از آن یعنی در سال ۲۵۰ حسن بن زید بن محمد از خاندان علویان در طبرستان بیاری مردم آن سرزمین که از آغاز استیلای تازیان را پذیرفته و فرمانروایی خلیفه بغداد را بسیار گران و تحمل ناپذیر می دانستند بحکمرانی مستقل نشسته و مردم را بخود جلب کرده بود. از آن زمان دربار بغداد همه کوشش خود را متوجه این کرده بود که دست این حکمرانان علوی را از شمال ایران کوتاه کند و بهترین وسیله‌ای که یافته بود این بود که پادشاهان نواحی دیگر ایران را پروبان دهد و بر آن خاندان چیره کند و بدین وسیله ایشان را از میان بردارد و بهمین جهت بود که نخست بسامانیان و سپس بخاندان زیاری یعنی مرد آویز و جانشینان او و سپس بفرزندان بویه متوسل شد.

درین زمان حسن بن قاسم بن حسن معروف بداعی صغیر که از سادات حسنی و از شاخه دیگر خاندان علوی بود در طبرستان از سال ۳۰۴

بیادشاهی نهشته بود. چون کار داعی بالا گرفت سر انجام المقشدر بالله
 خلیفه عباسی از پیشرفت‌های او هراسان شد و در سال ۳۱۵ نامهای بنصر بن
 احمد پادشاه معروف سامانی نوشت و او را از سستی در برابر این وقایع
 سرزنش کرد. نصر بن احمد هم اسفار پسر شیرویه را بفرماندهی سپاه
 خود برگزید و بچنگ داعی فرستاد. اسفارد در مدد بود که همه دلاوران
 کیلان را که نیرومندترین یه‌لوانان آن روز ایران بودند با خود یار
 کند و از آن جمله مرد آویز را که تا آن زمان جزو پیروان قرانگین ترک
 بود بخود خواند. قرانگین از ترکان زرخرید دربار سامانی بود که اندک
 اندک پیش رفته و در ۳۰۸ بحکمرانی نیشابور مهم‌ترین شهر سرحدی قلمرو
 سامانیان رسیده بود و سرانجام در ۳۱۷ درگذشت. مرد آویز از قرانگین
 رخصت گرفت و با سپاهین خود با سفار پیوست و اسفار هم سپاهسالاری
 لشکر خود را با داد و بدین گونه در سال ۳۱۵ این جوان دلیر کیلی
 بسپهسالاری لشکر بزرگی ارتقا یافت و با اسفار بسوی طبرستان رفت و
 بسیاری رسیدند.

درین هنگام در میان مردم دیلمستان مردی بود که از دلاوران
 زمان خود بشمار میرفت و وی ماکان پسر کاکی نام داشت که پدرش
 کاکی و جدش فیروزان و عمش حسن بن فیروزان و پسران او فیروزان و
 نصر و عمه دیگرش مرزبان و پسر عمش حسن بن مرزبان و پسر عم دیگرش
 و هسودن و پسر و نیز زبزرگان آن سرزمین بوده‌اند. ماکان در ۳۱۰
 بر طبرستان دست یافت و در سال ۳۳۵ که کشته شده است در طبرستان و
 کیزان و گرجان و خراسان و سیستان و کرمان تاخت و تازهای بسیار
 کرده و زمردان تاریخ آن زمان بشمار می‌رود.

درین هنگامه ماکان با داعی هم‌نست و با اسفار و مرد آویز مخالف

بود و چون خبر رسید که اسفار و مرد آوینز بسیاری رسیده اند ما کان داعی را
بری فرستاد و خود بجنگ با اسفار و مرد آوینز پرداخت.

داعی با پانصد سوار بسوی ری رهسپار شد و چون بآمل رسید اسفار
دانست که وی با اندک نیرویی بدانجا رسیده و فرصت را غنیمت شمرد و
بجنگ او رفت و داعی در بیرون شهر آمل با اسفار جنگ کرد و چون
یارانش از و بازگشتند خواست بشهر بر گردد اما پیش از آنکه بشهر آمل
برسد مرد آوینز که پیشرو اشکر اسفار بود در محله علی آباد بر سر پل باو
رسید و زوین بر پشت او زد و داعی از اسب افتاد و هلاک شد.

از آن پس همواره ما کان در تنزل و اسفار در ترقی بود، چنانکه
اسفار طبرستان و گرگان و ری و قزوین و زنجان و اهر و قم و کرج را گرفت
و پس از آن بحیله قلعه معروف الموت را متصرف شد و اندک اندک از
پذیرفتن فرمان سامانیان سر پیچید و خود را پادشاه مستقل خواند و با
خلیفه نیز در افتاد و با لشکریان المقتدر بالله در قزوین جنگید و سپس با
سپاهیان نصر بن احمد سامانی جنگ کرد. اما از سوی دیگر دست ییباد گشاد
و مخصوصاً با مردم قزوین بدرفتاری بسیار کرد و سر انجام در ۳۱۶
کشته شد.

اسفار مانند پهلوانان روزگار خویش تعصب و کینه مخصوصی در
باره بیگانگان تازی داشت و آشکار ازیشان کینه می کشید. در مدت بیش
از یک سال که مرد آوینز از دستیاران نزدیک وی بود درین کار ه
ز نزدیک دست داشت و با این همه با آن خوی ییباد گری که داشت اسفار در بهره
مرد آوینز نیز از ستم دریغ نمی کرد.

اسفار در پایان کار خویش مرد آوینز را نزد سلاطین حکمران خرم
فرستاد که وی را بفرمانبرداری خود دعوت کنند و چون مرد آوینز نزد

سالار رسید و هر دو از اسفار دلی پرداختند پیمان بستند و سوگند خوردند که همدستان شوند و پروبتا زنده مردم را از بد کرداریهایش نجات دهند. مرد آویز نامه‌ای بسر کردگان سپاه اسفار نوشت و ایشان را از پیمان خود با سالار آگاه کرد و آنها نیز چون دل خوش از اسفارنداشتند بمرد آویز گرویدند و زودتر از همه عطف بن محمد کرگانی وزیر اسفار بود که بدو گروید و چون اسفار از سرکشی مرد آویز خبر شد و خطر را بزرگ دید بری و از آنجا بسرزمین بیهق (سبزوار امروز) رفت .

درین هنگام مرد آویز نامه‌ای بماکان کاکی نوشت که بر اسفار بتازد و ماکان هم در اندیشه این کار بود که اسفار خبر شد و بسوی قلعه الموت گریخت و در راه باز گروهی از لشکریانش ازو برگشتند و نزد مرد آویز رفتند و وی هم گروهی از سران سپاه خود را در پی اسفار روانه کرد و یکی از ایشان با اسفار رسید و وی را نزد مرد آویز برد. مرد آویز می خواست او را بری بفرستد که گروهی از لشکریانش باواندرز دادند و گفتند او را زنده نگه مدار که زخرد دورست زیرا بیشتر کسانی که در لشکر تواند از سپاهین او بوده اند دورست که دیگر بار بسو بگروند و از تو برگردند و مرد آویز دستور داد تا او را کشتند .

پس از کشته شدن اسفار مرد آویز نخست عطف وزیر را مصادره کرد و هر چه زاموال اسفرتزد او بود گرفت و بدین وسیله دستگامی بهم زد و سران سپاه را گرد آورد و ایشان را سوگند وفاداری داد و بهر يك زرومل بخشید و زمرد قزوین را جویی کرد و با ایشان داد کرد و بهمین جهت مردم بسو گرویدند و بدین گونه نیرو گرفت و بکشور ستانی پرداخت و چون وی سرزمین زی را گرفت ماکان هم با آمد و طبرستان رفت و آنجا زنگش و تانیشا بور رفت اما بخواهش نصر بن احمد سامانی آن

شهر را رها کرد و بگرگان و طبرستان رفت.

از آن هنگام در میان ماکان و مرد آویز رقابت سخت پیش آمد و مرد آویز جنگ ها کان رفت و همه طبرستان را گرفت و سپس گرگان را هم متصرف شد و شیرزبل پسر سالار و ابوعلی که گماشتگان ماکان بودند هر دو گریختند و مرد آویز فیروزمندان با صفهان برگشت و از جانب خود حکمرانی در طبرستان نشانید.

پس از بازگشت مرد آویز ماکان گروهی را با خود همگست کرد و بطبرستان رفت و در میان او و حکمرانی که مرد آویز گماشته بود جنگ در گرفت و ماکان بخواری تمام بنیشابور بازگشت و از حکمران نیشابور که از جانب سامانیان بود یاری خواست و مرد آویز هم لشکری دیگر بطبرستان فرستاد و این بار باز ماکان شکست خورد و گریخت.

پس ازین حوادث در سال ۳۱۹ کار مرد آویز بسیار بالا گرفت و از هر سوی لشکریان فراوان بر او گرد آمده بودند و چون بمال بسیار نیازمند شده بود ناچار بود سپاهیان و سرداران خود را باین سوی و آن سوی بفرستد و از آن جمله خواهرزاده خود را بگرفتن همدان فرستاد.

در آن هنگام عاملی از جانب خلیفه بغداد در همدان بود که ابو عبدالله محمد بن خلف دینوری نام داشت و فرمان وی لشکریان خلیفه با خواهرزاده مرآویز جنگ کردند و مرد شهر نیز با ایشان یار شدند و گروه بسیاری از سپاهیان مرآویز و خواهرزاده او کشته شدند و بجز مسانده لشکریانش پربشان نژاد او بازگشتند.

مرد آویز که ازین واقعه آگاه شد بخشم آمد و چون خواهرش در مرگ پسر بی تابی و خروش بسیار میکرد بیشتر داند آمد و غران و خروشان از شهر ری بیرون آمد و یکسره بسوی همدان شد و پس از

چندی یکی از دروازه‌های شهر که در آن زمان دروازه شیر می‌گفتند رسید.
این دروازه را از آن جهت دروازه شیر می‌گفتند که نزدیک آن بر
بالای تپه‌ای شیری سنگی از زمانهای بسیار قدیم بوده است و از آنجا راه
ری و خراسان آغاز میشده. این شیر را از سنگ یک پارچه بسیار بزرگ
مانند گاوی یا شیری ساخته بودند که زانو زده و از دور جاندار وزنده
مینمود.

مردم همدان از زمانهای بسیار کهن معتقد بودند که این شیر را
سازنده شهر طلسم خویش قرار داده و هر گاه این طلسم شکسته شود
و واژگون گردد همدان ویران گردد و کشتار و غارت روی دهد. همین جهت
مردم شهر در پاسبانی این شیر کوشش بسیار داشتند و در آن جنگ در میان
لشکریان مرد آویز و مردم همدان این شیر شکسته شد.

مرد آویز چون بان دروازه رسیده هنوز کشتگان سپاهیانش که بدست
مردم همدان از پای در آمده بودند روی هم ریخته و چون تلی از گوشت
خون آلود بود.

مرد آویز از دیدار این تن گریه‌های خواهر رادر مرگ پسر بیاد آورد
و بسیار خشمگین شد و بشهر حمله آورد و درین میان لشکریان خلیفه
بر مردم شهر خیزت کردند و شهر را بدو تسلیم کردند و در آن روز گروهی
بسیار از مردم همدان کشته شدند.

در بزه کشتاری که آن روز از مردم همدان کرده اند در کتابها باالغ
هی بسیار کرده اند و کمترین شماره‌ای که نوشته اند چهل هزار تن بوده
و گویند سه روز کشته دامنه داشت و در روز سوم منادی فریاد بر آورد
که کشته‌بین رسید و آن کسانی که زنده مانده اند در زینهارند و باید
نزد مرد آویز آیند. نوشته اند که مردم ازین سخن فریب خوردند و بجانب

مصلی روان شدند و چون همه بیک جا گرد آمدند یکی از سرکردگان سپاه مرآویز که سقطی نام داشت نزد اورفت و درباره ایشان از دستور خواست و وی فرمان داد که سربازان گیل و دیلم گرد ایشان را بگیرند و بانیزه و خنجر هم را بکشند. درین باره نیز تاریخ نویسان مبالغه و گزاف گویی های شکفت آورده اند از آن جمله گفته اند مرد آویز آن قدر از مردم همدان کشته است که پنجاه خروار بند شلوار کشتگان را از همدان بری برده اند و دیگری نوشته است که پنجاه خروار انگشت کهین از همدان بردند. اما پیداست که این همه مبالغه های گزافست و کسانی که بامرد آویز اختلاف داشته اند این داستانها را از خود در آورده اند و پیداست که مرد آویز در نتیجه همان کینه سخت که درباره بیگانگان و همدستانشان داشته مردم همدان را از خیانت و پیروی از بیگانگان تنبیه کرده است و این سیاست او را که در آن زمان کمتر کسی بکنه آن بر می خورده است بدین ستمها و کشتارهای بی حساب آلوده کرده اند.

مرد آویز پس از گرفتن همدان خواجه ابن علان قزوینی را که از سرداران سپاهش بود با لشکری بگرفتن شهر دینور فرستاد.

دینور شهری بود در کنار رودی که هنوز بهمین نام معروفست در بیست فرسنگ ویمی شمال همدان و جنوب کرمانشاه امروزه تا همدان سه منزل بود. لشکریان مرد آویز بی زور و خورد شهر را گرفتند و در بزرگی این شهر نیز گزاف گویی کرده و برخی نوشته اند در روز اول هفده هزار تن و برخی دیگر نوشته اند بیست و پنج هزار تن از مردم آنجا را کشته اند.

سرانجام پیران و محترمان شهر نزد ابن علان سردار لشکر مرد آویز رفتند و پیشوایشان ابن بامشاد نام مصحفی در دست داشت و وی را بدان سو گند داد و برخی نوشته اند که ابن علان فرمان داد آنرا از دست وی

گرفتند و بسرور و پیش گویدند و سرش را بریدند و پس از گرفتن غنیمت بسیار از همان راه بهمدان باز گشتند و بسیاری از جوانان شهر را با خود اسیر بردند و شماره دختران و پسرانی را که در راه اسیر گرفتند از پنجاه ناصد هزار گفته اند اما پیداست که این سخنان نیز گزافست و از راه بدخواهی مبالغه کرده اند.

پس از گرفتن همدان و دینور مرد آویز چند تن از سران سپاه خود را با قسمی از اشکریان خویش باصفهان فرستاد و آنها نیز در راه مردم را غارت کردند و چون ناصهان رسیدند کاخهایی را که احمد پسر ابودلف در آن شهر ساخته و زیباترین ساختمانهای اصفهان بود برای پذیرایی مرد آویز تعمیر و آماده کردند.

ابودلف و پسرش احمد از کار گزاران معروف دربار بغداد در نواحی مرکزی ایران بودند و در اصفهان سرایبهای بسیار زیبا ساخته بودند که مهمترین ساختمانهای شهر شمار میرفت و چون جنیدی متروک مانده بود حاجت بتعمیر داشت و این کاخها را بدینگونه تعمیر کردند تا مرد آویز در بزگشت باصفهان سرای شاهانه ای در اختیار داشته باشد. همینکه تعمیر کاخها بدین رسید و گرداگرد آنها بسته نهایی زیبا فراهم شد مرد آویز با چهار یا پنجاه هزار سپاهین خود از همدان براه افتاد و باصفهان رسید و در آن کاخها جای گرفت و اشکریان وی در شهر پراکنده شدند. پس از آن سپاهی نفره همی او و حسن محمد بن وهب بن فضلی باهواز فرستاد و آن لشکر اهواز گرفت و غنیمت بسیار رای مرد آویز باصفهان فرستاد.

سپس در سال ۳۲۰ مرد آویز پسر جعد را که یکی از سردارانش بود بگیلان نزد پدر و برادرش فرستاد که برادر کهنترش و شمگیر را که میخواست و ایامد خویش کند نزد و آورد هنگامی که ویرا میفرستاد

با سفارش کرد که برادرم مردی خشن و ناهموار و روستایی متش و درنده
 خویست. زنهار تا توانی جز با ملایمت و نرمی و مهربانی و نیکی با او
 رفتار نکنی. پسر جمعد گوید من چون بگیلان رسیدم سراغ و شمگیر را
 گرفتم، مرا بجایی بردند که گروهی شلواریهای پنبه دار خود را بالا زده
 و با پاهای برهنه و جامه‌های پاره سرگرم کاشتن بودند و همینکه چشمشان
 بمن افتاد آهنگ جانم کردند و من با ایشان نرمی و مهربانی سخن گفتم
 و وشمگیر را آواز دادم که برادرت بسیاری از شهرها را گرفته و شهریاری
 توانا شده و ترا بخود میخواند. چون وی این سخنان شنید دهان پر باد
 کرد و یکباره خالی کرد و گفت این برریش برادرم که جامه سیاه پوشیده
 و خدمت سیاه پوشان میکند. در آن زمان شعار خلافت عباسی جامه سیاه
 بود و هر کس میخواست بدیشان تقرب کند و دلشانرا بدست آورد جامه
 سیاه میپوشید و این نکته خود درجه بیزاری مردم گیلان را در آن زمان
 از خلفای بغداد میرساند.

پسر جمعد گوید سرانجام از بس با وشمگیر چرب‌زبانی و نرمی کرده
 دل او را بدست آوردم که با من از گیلان بیرون آید و چون بقزوین
 رسید از پوشیدن جامه سیاه سر باز میزد و من چندان کوشیده تا باین کار
 تن در داد. درباره مرد آویز نیز سخنانی در باره‌ای از کتابها هست و پیداست
 که گیل مردی بسیار ساده دل و بی تزویر بوده است. چندیکه نوشته‌اند
 روزی بگرما به رفته بود و چون کاسه سرکنگبین بدستش دادند که
 تشنگی را فرو نشاند و خنک شود پنداشت گلابست و سر و روی خویش
 پاشید و روز دیگری که رطب تزد او بردند چند دانه خورد و چند دانه دیگر
 زخوان برداشت و گفت بگیلان میبرم و آنجا میگیرم.

مرد آویز پس از گرفتن خوزستان عنی پسر بویه را بگرفتن شهر

کرج فرستاد که از شهرهای بزرگ مغرب ایران در میان همدان و اصفهان بود. خاندان بویه نیز مانند خانواده‌های دیگر دیلمی خاندان نیک زاده بزرگوار ایران دوستی بود و بهمین جهت بویه نسب خویش را باردشیر بابکان میرساند و سه پسر برومند داشت بنام علی و حسن و احمد که هر سه از سران سپاه ماکان بودند و کارشان بجایی رسید که خاندان معروف بویه را تشکیل دادند و حتی بر بغداد پایتخت خلفا دست انداختند. علی پسر بویه همان کیست که بعد ها از ۳۲۰ تا ۳۳۸ بلقب عماد الدوله پادشاهی کرد.

علی با برادرش دردستگاه ماکان بود و چون ماکان از مردآویز شکست خورد هر سه برادر از ماکان اجازه گرفتند و بدستگاه مردآویز وارد شدند و مردآویز هر سه برادر را گرامی داشت و بهر یک حکمرانی شهری داد و علی را بگرفتن کرج فرستاد و وی نیز چند قلعه را گرفت و مال فراوان بدست آورد و چون مردآویز ببری بازگشت حقوق عده‌ای از سیاهان خود را باو از خراج کرج حواله کرد و علی با کسانی که برای دریافت حقوق نزد وی رفتند مهربانی بسیار کرد و ایشان را بخود فریفت. مردآویز ز شنیدن این خبر هر اسان شد و بیان سردار نامه نوشت و ایشانرا بخود خواند. علی ایشانرا از بنزگشت بسوی مردآویز ترسانید و همه با هم از کرج بیرون آمدند و ل فراوان با خود داشتند و شیرزاد دیلمی هم با چهل مرد بیعت پیوست و عای آنروز یاران خود را شمرد سینه و چند تن بودند اما همه هترمند و دلاور و کار آزموده بودند و وسایل کز فر هم داشتند. این گروه با هم بسوی اصفهان روانه شدند. در آن زمان پسر رفوت با ده هزار سپاهی در اصفهان حکمرانی داشت و بوسیله بن دست هم عمر خراج شهر بود. اما علی با سانی اصفهان را گرفت

و کارش بدینگونه ناگهان بالا زد و با این سیصد و چندتن شهر بدان بزرگی را گرفته بود.

چون خبر گشودن اصفهان بمرد آویز رسید بیم آن داشت که لشکریانش بعلی پسر بویه پیوندند و از روی بگردانند. چاره‌ای که اندیشید این بود که نامه‌ای بمهر و کین آمیخته و پراز مهر بانی و خشم بعلی نوشت و باو گفت که منتظر پاسخ آن باشد و برادر خود و شمشیر را هم با لشکری انبوه باصفهان فرستاد تا ناگهان بر آن بتازد و او را گرفتار کند. علی پسر بویه چون این نامه را بخواند از راه هوشیاری یا بگفته دیگر با اشاره وزیر مرد آویز دانست که خدعه‌ای در کارست و احتیاط کرد و خراج یکماهه را از مردم اصفهان گرفت و خود روی بارجان در فارس نهاد و پسر یاقوت که در ارجان بود ازو گریخت و وی بی مانع آن شهر را گشود. پس از آن سر زمین فارس را گرفت و درین هنگام ماکان در کرمان بود و لشکریان او هم بعلی پیوستند.

چون خبر این پیشرفتهای سریع علی بمرد آویز رسید بسیار هراسان شد و بشتاب هر چه تمامتر باصفهان رفت و شمشیر برادر خود را از آنجا بری فرستاد و فرمانروایی آن شهر را باو داد و شیرج پسر لیلی سپهسالار خود را با حاجب خویش و دوهزار و چهارصد مرد گیلی و دیلمی و چند تن از سران سپاه خود مانند مکران و اسمعیل گیلی باهو ز فرستاد تا آنجا را بگیرند و راه را در میان قلمرو علی و خلفای بغداد بینند؛ چون یقین داشت خلیفه بغداد سرانجام علی پسر بویه را که با او همدست بود بروی خواهد انگیزخت.

لشکریان مرد آویز در روز اول شوال ۳۲۲ برابر مهر مزر رسیدند. نعلز عید گزارند و در مسجد خطبه بنام مرد آویز خواندند و بسوی اهواز

و بسیار شدند .

یاقوت همچنان با پسرش در اهواز بود و از جانب خلیفه فرمانروایی داشت و لشکریان مرد آویز که باین کرانه رود رسیده بودند چهل روز در برابر یاقوت که در آن کرانه رود بود ایستاده بودند و چون پللی نبود نمیتوانستند باو دست یابند . سرانجام از پل اربق که از لشکریان یاقوت گرفته بودند گذشتند و جماعتی از عساکران خوزستان پذیرفتند که ایشانرا از راه سرخان بعسکر مکرم که یکی از شهرهای بزرگ آن سرزمین در آن زمان بود ببرند و لشکریان مرد آویز هم پذیرفتند .

از سوی دیگر یاقوت پس از رای زدن بابریدی که از فرستادگان دربار خلیفه بود مونس غلام را با چهار هزار سپاهی بعسکر مکرم فرستاد تا بگذارد که لشکریان مرد آویز از سرخان بگذرند . اما سپاهیان مرد آویز چون بعسکر مکرم رسیدند با افزارهایی که از چوب ساخته بودند از نهر گذشتند و مونس نزد یاقوت گریخت . چون این خبر بعلی پسر بویه رسید و دانست که کسان مرد آویز اهواز را گرفته اند هر اسان شد و نامه ای بنایب مرد آویز نوشت و ازو خواست که مرد آویز را از خشم نسبت باو فرود آورد و مرد آویز هم پس از کوشش بسیار نایب خویش باین کار تن درداد بشرط آنکه علی فرمانبردار او باشد و خطبه بنام او بخواند و بدینگونه صحیح برقرار شد .

علی پسر بویه هم از مغایرتی نیکو برای مرد آویز فرستاد و برادر خود حسن را که همان رکن الدوله باشد بعنوان گروگان بدستگاه مرد آویز روانه کرد و خطبه بنام او کرد و ازین سوی نیز کار مرد آویز نیرو گرفت . درین هنگامه یعنی در سن ۳۲۳ مرد آویز وسیله فراهم میکرد بسوی بغداد رود و تاج و تخت خندقی نژی را بر اندازد و خود بجای

شاهنشاه ساسانی در بغداد بر تخت بنشینند و برای اینکار همه وسایل را آماده میکرد و در همه شهرهایی که از اصفهان تا بغداد بر سر راه او بود کارگزاران خویش را گماشته بود چنانکه از سرکردگان سپاه خود شیرج و عبدالله بن وهبان و شابستی را باهواز و هرچام کیلی را بعسکر مکرم و دیگری از بزرگان کیل را بشوشر و اسمعیل کیلی را بگندی شاپور شهر دیگر خوزستان فرستاده بود و اگر چه با علی پسر بویه صلح کرده بود باز از جانب وی آسوده خاطر نبود و میدانست که علی نیرومند شده و ممکنست با وی از در خیانت درآید.

به همین جهت میخواست نخست او را از میان بردارد و بارجان حمله کند و او را نابود کند و سپس شیرج را بواسطه بفرستد و حمله بغداد را از دوسوی آغاز کند و چون وسایلی که فراهم کرده بود قطعی بود و از کار خویش دل نگران نبود نامه های پی در پی بعبدالله پسر وهبان میفرستاد که هر چه زود تر طاق کسری و ایوان مداین یعنی کاخ معروف شاهنشاهان ساسانی را در تیسفون تعمیر کند و آنرا بصورتی که در زمان ساسانیان داشته است برگرداند تا چون بغداد را بگیرد و خلیفه را براندازد در زیر آن طاق مانند شاهنشاه ساسانی بر تخت ایران بنشیند.

پهلوان دلیر ایران، کیل مرد بزرگ ما، تنها در آن روز کار یک خطا کرد و آن این بود که می پنداشت باید بگذارد زمستان آن سال شوم ۳۲۳ بگذرد و پس از زمستان باین سفر شکفت آغاز کند، غافل از آنکه خلیفه بیکانه و ناجوانمردانی که گرد او را گرفته و بغضیل اوشکمو کیسه می انباشتند سرانجام بحیله و خیانت نخواهند گذاشت وی بهار آن سال را بیچشم ببیند و چون بهار ایران دوباره برسد چهل و چند روز زمزمه این پهلوان بزرگ گذشته خواهد بود.

گیل مرد بزرگ ما هم چنانکه دورویی و تزویری در نهاد او نبود همه مردان روزگار خویش را هم چنان می پنداشت و گمان میکرد که مردم دیگر نیز با همان درستکاری و درست رفتاری و شور ایران پرستی با او معامله خواهند کرد، غافل از آنکه جهان همواره پر از نابکارانست و در برابر هر مرد راست و درستی هزاران مردم بدکاره زشت ایستاده و منتظر فرصت فریب دادن و خیانت گردتند.

پهلوان بزرگ ما مردی بیباک و دلیر و جنگجوی بودومی پنداشت که برای کاهنایی تنها مردی و مردانگی بسنده است و تدبیر و حيله و فریب را راهی نیست. نام وی در دهلهای مردم آن زمان هراس و بیمی افکنده بود که در بیشتر جنگها همینکه مردم از رسیدن او خبر میشدند پشت میکردند و روی بگریز می نهادند و بهمین جهت بود که تا با اسفاریاری میکرد لشکریان اسفار پیروزمند بودند. شکوه و هیبت او را در دورهای اسلامی هیچیک از کشورگشایان ایران نداشته اند. تختی از زر ناب جوهر نشان ساخته بود و بر آن مینشست. جامه کوناه می پوشید و از تاجهای شاهنشاهن ساسانی نشان گرفت و چون اشکال آنها را باو نمودند تجویز که خسرو نوشینروان بر سر میگذاشت بستیدید و فرمان داد که تاجش را از روی آن بسازند. چون بر آن تخت مینشست و آن تاج را بر سر میگذاشت سران سده و کار گزارانش بر تختهای سیمین که فراهم ساخته بود مینشستند و کار گزاران فروتر بر کسی های کوچکتر بودند. همه مجلسین از رعاب و خاموش مینشستند و هیچکس جز پرده درازش که جمعی راسته و مخصوص می پوشیدند اجازت سخن گفتن نداشت. چون سید همین از برابر او میگذاشتند همچنان خاموش بودند و

و شکوه و هیبت او پر دل ترین مردم روزگار را میگرفت .

چون کار پادشاه زیاری بالا گرفت گروهی از فال گویان و شعبده گران برو گرد آمدند و بدستبازی دبیران و کسار گران دربارش باو گفتند که از وضع ستارگان چنین برمیآید که کیش نازهای درجهات آورده خواهد شد و شهر اصفهان مرکز آن خواهد بود و همه خزینه های جهان درین شهر گرد خواهد آمد و شاهی بدین جهان چیره خواهد شد که خالهای زرد در پای خود دارد و فلان و بهمان علامت در اوست و شاهنشاهی او سالها خواهد کشید و پس ازو چهل تن از بازماندگان هم بشهریاری خواهند رسید و در ضمن مرد آویز را مطمئن کردند که این پیشگویی درست در خواهد آمد و پس از آنکه او را کاملاً بدین اندیشه ها خام و رام کردند و لایلی آوردند که دیگر شکی دور نماند سرانجام وی بقین کرد شاهی که خالهای زرد در پای خود دارد اوست و آن نشانها درو گرد آمده و جهان اسباب کار او را فراهم ساخته است .

نام مرد آویز در دل خلیفه بغداد و دربارش بیم و هراسی افکنده بود که زهره مخالفت با او نداشتند چنانکه گروهی از مرده همدان از بیداد او باله مقتدر بالله خلیفه عباسی شکوه کردند و گرد سرای او بر آمدند و از ستم مرد آویز فریاد بر آوردند و چون کسی ایشان را پاسخ نداد و کسی جرأت نکرد بکارشان برسد از سرای وزیر خلیفه رفتند و از آنجا نیز مردم را راندند و چون عید اضحی رسید و خطیب دربار خلافت خواست خطبه عید را بخواند باو متوسل شدند و او هم نتوانست کاری از پیش برد و مردم از شدت خشم بسرای وزیر خلیفه رفتند و آن را غارت کردند . وقتی هم مردم اصفهان از ستمی که برایشان وزن و مالشان رفته بود بر

در گاه خلیفه شکوه بردند و سخن ایشان هم بجایی نرسید .



پس از آن میهمانی شکر فی که پهلوان کیتی در آن شب سده در اصفهان کرد باز سه روز در جایگاه آن مهمانی با لشکریان خود ماند و سپس قرمان داد مر کبانی را زین کنند تا بسرای خود باندرون شهر رود . این سرای خانه‌ای بود از آن علی پسر رستم و دری بصحرا داشت . لشکریان ستوران را زین کرده و منتظر آمدن پادشاه بزرگ خویش بودند اما وی در خواب بود .

چون بیدار نمیشد و چاشتگاه رسیده بود اسبانی که زین کرده و از دیر زمانی نگاه داشته بودند خسته شده بودند و درهم افتادند و شیئه آنها برخاست . لشکریان که خواستند اسبان را از یکدیگر جدا کنند و آرام سازند فریاد بر آوردند و فریادشان با بانگ و غلغله توام شد و هیاهویی شکفت برخاست . هر چه کوشیدند نتوانستند اسبانی را که بهم افتاده بودند از یکدیگر جدا کنند . درین هیاهو مرد آویز هر اسبان از خواب برجست و چون بانگ سیاهیان را شنید پنداشت که آهنگ اودارند . سر سیمه از کسیکه نزدیک او بود سبب هیاهو را پرسید و چون وی امیدانت خود بیرون آمد و اسبان و مردم خود را بدان حال بدیدند ندکی در شگفت ماند و چون حال بر او آشکار شد پرسید خداوندان اسبان کی‌نند ؟ گفتند : غارمان ترک . چون از غلامان ترک که در لشکر او بودند دل نگران بود فرمان داد تا زینها را از پشت اسبان برداشتند و برای سرشکستگی ترک‌کن بر پشت ایشان نهادند و عنان اسبان را بدست ایشان دادند تا بهمین وضع اسبن خود را بستور گاه ببرند و کسانی را که تن در ندهند چندان برزند تا دین کار راضی شوند .

کیلان بود یلمان که این فرمان بایشان داده شده بود چنین کردند
و ترکان ازین کار بسیار آزرده شدند و کینه در دل گرفتند.

پس از آن مرد آویز با تردیسکان خویش سوار شد و در پی ایشان
روان گشت و در راه هم چنان غلامان ترک را بیم می داد. شامگاهان که بشهر
رسید در راه تراوش باران او را تر کرده بود و چون بسرای خود رسیدند
جزر کودکی چند و غلامی زنکی در آنجا نیست و بگرما به رفت تا جامه
باران خورده را عوض کند.

پیش از آن روز در واقعه دیگر چند تن از پیشوایان ترکان لشکر
خود را سیاست کرده بود و آنها کینه دیگری هم از و داشتند، اما کسی با
ایشان همدست نمیشد و چون این واقعه تازه روی داد با هم گرد آمدند و
گفتند تا چند در برابر جفای این کیلی ستمگر پایداری کنیم و با هم پیمان
کردند که او را از میان بردارند.

پیش از آن هر زمان که مرد آویز بگرما به میرفت یکی از غلامانش
کورتسگین نام با گروهی پاسبانی می کردند و نیز خنجری باند داشت که
غلامی در دستمالی می پیچید و باو میداد و مرد آویز با خود بگرما به می برد.
آن روز از بس درخشم بود فرمان داده بود که پاسبانان نزدیک او نمانند
و ترکان هم از آن غلام خنجر دار خواستند که خنجر همیشگی را بنور
نرساند. غلام گفت: مرا یارای این کار نیست. ترکان تیغه خنجر را
شکستند و دسته آنرا در دستمال پیچیدند و آن غلام آنرا برسم دبرین
هم چنان بدست او داد. پس ترکان بر در گرما به تاختند و غلام زنکی که
آنجا نشسته بود خواست ایشان را باز دارد و فریاد برداشت و دست پیش
آورد، ترکان دستش را با شمشیر زدند و شور و غوغا بالا گرفت.

از بر خاستن این بانگ مرد آویز خود را بدر گرما به رساند و آن

از پشت بست و تختی را که آنجا بود بر پشت در نهاد و سپس در جستجوی خنجر خویش بر آمد، اما آنرا شکسته یافت. از سوی دیگر ترکان هر چه کوشیدند نتوانستند در را بکشایند و چند تن از ایشان بر بام گرمابه رفتند و شیشه‌هایی را که بر بام بود شکستند و از روزنه‌های بام او را هدف ساختند. ناچار بگرم خانه رفت و چون راه چاره را بر خویش بسته یافت زبان بداجویی ترکان گشود و بنا کرد بایشان وعده‌های نیک دهد. اما ترکان هم چنان از کيفرا و دره‌راس بودند و سرانجام کسانی که در پشت در بودند نیرو کردند و آن را شکستند و بگرمابه در آمدند و با او در آویختند.

در میان ایشان چند تن از سران لشکرش مانند بکتوزون و یاروق و ابن بقرا و محمد بن یساک ترجمان ترك و بیچکم بودند که پس از این واقعه در دربار خائفان بغداد بمقامهای بلندی رسیدند و از اینجا پیداست که این فتنه زیر سر خایفه بغداد بوده و این گروه را او برانگیخته است و سخت گیرها و درشت گویی‌های مرد آویز بهانه‌ای بیش نبوده است.

سرانجام یکی از همان ترکان نابکار کردی بر شکم گیل مرد دل‌آور زد و شکم او را از هم درید و او از دفاع بازماند و ترکان از گرمابه بدر آمدند و پنداشتند که کرا او را سرانجام داده‌اند. گروهی که در بیرون گرمابه بودند سیر رسیدند، گفتند: شکمش را دریدیم. یکی از ایشان فریاد زد: زیاده‌تر سرش را زبیکر جدا نکنید بر جان خود ایمن مباشید. ناچار ترکان بار دیگر بگرمابه خانه باز گشتند و وی را دیدند که بهمان حال دو تختی که در گرمابه بوده است روی یک دیگر گذاشته و رودهای بیرون ریخته خود را در شکم جری داده و بالای آن دو تخت رفته و بیاری کارگر گرمابه میخواست روزی بنای را گشاد تر کند و از آنجا بگریزد. ترکان

ناچار اماش ندادند و باز برو تاختند و وی با دستی شکمپاره خود را گرفته و بادست دیگر دفاع می کرد و بدین حال این مرد بسیار دلاور از پای در آمد و سرش را بریدند .

برخی گفته اند که روزی لشکریان اوبانگی شنیدند که مرگ مرد آویز را پیش گویی کرد و چون خواستند خدارند بانگ را بگیرند که اگر خبر بگوش مرد آویز برسد و از ایشان بازخواست کند او را بدو سپارند هر چه گشتند او را نیافتند .

در باره کشته شدن وی نیز گفته اند که لشکریان او دو دسته بودند: یکدسته از کیل و دیلم که نزدیکان و مردم سرزمین او بودند و نواحی آن را بدست ایشان گشود و دسته دیگر ترکان و مردم خراسان بودند . چون ترکان بدو نزدیک شده بودند دیلمان او را بدین کار سرزنش کردند. گفت : زود باشد که ایشان را از خود دور کنم. چون این خبر برترکان رسید بایکدیگر نهادند که او را بکشند و کودکان خرد سل خود را که در خدمت او بودند گماشتند و بزبان ترکی بایشان دستور دادند که خوش رابریزند و ایشان هم در گرما به او را کشتند .



سرانجام در روز ۱۳ بهمن ۳۲۳ ، درست در هزار و چهل و چهار سال قمری پیش ازین ، یعنی هزار و دو اوزه سل در ست در گرمانه اصفهان یکی از بزرگترین پهلوانان تاریخ دوره اسلامی ایران ، بزرگترین کیل مرد جهان . مرد آویز سرزیار ، بدینگونه بخدعه و فریب و خیهنت بدخوآن بیگانه کشته شد ، تا نتواند پای تخت خلف را بگیرد و استیلای بیگانه را از ایران براندازد و در ایوان مداین وزیر طوق کسری بر تخت سستین بنشیند . کشته شد برای اینکه پهلوانان ایران دیگر همیشه چنین گستاخی نکنند .

ابومخلد یکی از کارگزاران مرد آویز بیچشم خود دیده است که چون تابوت این کیل مرد بزرگ را بشهر ری آوردند هیچ کس روزی را بزرگتر از آن روز بیاد نداشته است، زیرا که همه گیلان و دیلمان سپاه بدان بزرگی از چهار فرسنگ راه پیاده پیشواز این پیشوای بزرگ رفته بودند و آنچه لشکر پس از کشته شدن او بی طمع درهم و دینار بوشمگیر برادرش پیوستند و وفاداری کیل و دیلم بدینگونه در جهان تاریخی شد.

طهران ۲۱ دیماه ۱۳۳۶

آخرین امیر

دربکی از شبهای تار او آخر پاییز سال ۳۹۲ هجری قمری در راه باریکی که از شهر بخارا بروستای «نور» از روستاهای نزدیک شهر میرفت سه تن که بر اسبان و هوار نشسته بودند آهسته و خاموش راه کوهستانی تنگ را میپیمودند. جوانی که بر اسب سفید نشسته بود پیشاپیش راه میپیمود و دو تن دیگر در ده قدمی او رهسپار بودند و بر دو اسب کوتاه تنومند که یالهای بلندشان بمحاذات سینه میرسید و رنگ سرخ نزدیک بسیاری داشتند نشسته بودند.

امیر ابو ابراهیم اسمعیل سامانی پسر نوح بن منصور که سیزده تن از پدران او از صد و چهل و دو سال پیش در سرزمین ماوراء النهر حکمرانی موروث داشته و از صد و سی و دو سال پیش بعنوان پادشاهان مستقر ماوراء النهر و خراسان بر تمام نواحی وسیع شمال شرقی ایران آن روز فرمانروایی داشته و گاهی قلمرو پادشاهی خود را بحوالی شهر ری رسانده بودند و اینک دو سالست که جانشین پدر خویش شده و بلقب «منتصر» بر تخت پدران خود نشسته است با دو تن از پاسبانان محرم و امین خود نزد سر کرده ترکان غزمی رود که از چندی پیش از آن سوی رود سیحون باین سرزمین آمده و در اطراف شهر بخارا سکنی گرفته و سرگردان این روستای

کوچک را لشکر گاه و مرگزنندگی چادر نشینی و بیابان گردی خود
قرار داده اند.

یاری ترکان غز آخرین امیدی بود که پادشاه جوان برای
نگاهداری تاج و تخت خود از دستبرد غلام زادگان پندران خویش داشت
که از چهل و یک سال پیش در غزنین بنای سرکشی را گذاشته بودند و اینک
روز بروز بیشتر نیرو می گرفتند.

نخست یکی از غلامان زر خرید ترك که دست پرورده پندران
بود و البتکین نام داشت نمک ناشناسی را بجایی رساند که بر کار فرمایان
خویش قیام کرد و در ۳۵۱ در غزنین رأیت سرکشی برافراشت و پس از
پسرش ابوالسحق ابراهیم در ۳۵۲ و سپس بلکاتکین که ترك زر خرید
دیگری و غلام البتکین بود در ۳۵۵ و پس از آن پیری که او نیز ترك
زر خرید و غلام البتکین بود در ۳۶۲ و سرانجام ناصر الدین سبکتکین
که او هم ترك زر خرید و غلام البتکین بود در ۳۶۷ و پس از او نخست
پسر هترش اسمعیل در ۴۱۷ و سپس پسر دوم ابوالقاسم محمود غزنوی
در ۴۸۹ در غزنین بساط استقلال خود سری را گستر دهند. اینک چهار سال
بود که محمود بخود یمین الدوا و امین الملک لقب داده و در غزنین تاج
و تختی فراهم کرده و اندک اندک بیای تخت پادشاهان نامور سامانی نزدیک
میشود.

چند روز پیش در نزدیکی سرخس نصر پسر ناصر الدین سبکتکین
و بر در محمود غزنوی هنگامی که امیر جوان سامانی بدانجا رفته بود
که از حکمران آن سر زمین معروف پسر فقیه یاری بخواهد و وی هم
مانی بود داده و لشکریانی بیاری او گماشته بود بار دیگر برو تاخته و در
جنگ امیر سامانی شکست خورد و ابوالقاسم سیمجوری و قوزتاش که از

بزرگان در بارش بودند با بسیاری از لشکریان او گرفتار شدند و ابوالقاسم
سیمجوری را نزد نصر بردند و آن گرفتاران را بخواری و سر شکستگی
بغزین فرستاده بودند.

اکنون امیر جوان که از سرخس برنج فراوان خود را باین جا
رسانده و اندک مدتی در پای تخت خود مانده گرفتار خطر دیگری شده بود
که ایلك خان پادشاه ترك که در شمال کشوروی حکمرانی می کرد
اندیشه دست درازی بخاک یدران اوداشت و امیر سامانی پس از چشم زخمی
که در جنگ سرخس خورده بود چاره جزین نداشت که در دفع ایلك
خان از ترکان غزیاری بخواهد.

سرانجام ترکان غزیاری او برخاستند و با او بجنگ ایلك خان
رفتند و جنگی تردیدگ سمرقند در گرفت. نخست لشکر غز بر سپاه ایلك
خان شبیخون زد و گروهی را اسیر کرد، اما اسیران را چنانکه انتظار
می رفت در اختیار امیر سامانی نگذاشتند و معروف بود که ترکان غزاز
جنگ با ایلك خان که از خون و ترادشان بود پشیمان شده اند و میخواهند
اسیران را باو باز گردانند و با وی بسازند. چون امیر جوان دانست غزان
در اندیشه آنند که با وی خیانت کنند نزدیک هفتصد سوار از نزدیکان خود
را برداشت و از میان غزان رقت و چون بکنار جیحون رسید و آن رود بیخ
بسته بود شبانه فرمان داد گاه روی بیخ ریختند و بدینوسیله از رود گذشت و
چون لشکریان غز که او را دنبال می کردند در پی او بدینجا رسیدند روز شده
و بیخها آب شده بود و بار نرسیدند و امیر سامانی توانست بدینگونه بشهر
آمل که در جنوب جیحون بود پناه ببرد.



این پادشاه جوان سامانی امیرزاده دلیر و هنرمند و ادیب و دانشور

بود. از نخستین روزی که در عین جوانی بتخت نیاکان بزرگوار خود نشسته بود پی در پی دوچار جان فرسای‌های سخت و دشمنی‌ها و خیانت‌های گوناگون بوده است. در سال ۳۸۹ يك سال پیش از آنکه پادشاهی برسد هنگامی که همین ایلک‌خان بر پدرش نوح بن منصور تاخته و شهر بخارا را گرفته بود وی را بادو برادر مهترش ابوالحارث منصور و عبدالملک و برادر کهنترش ابو یعقوب و اعمامش ابوزکریا و ابو صالح غازی و ابو سلیمان و همه مردان خاندان سامانی گرفته و هر يك از برادران را جداگانه در زندانی افکنده بود تا با يك دیگر همدست نشوند و سازش نکنند. این امیر را در شهر اوز کند در خاک فرغانه در زندان نگاه می‌داشت و وی چادر کنیز کی را که خدمتگارش بود بسر کرد و از زندان گریخت و یکسر بیچاره رفت و در آنجا مدتی در خانه پیرزنی پنهان بود تا اینکه از یافتن او نومید شدند و وی ناشناس بخوارزم رفت و کسانی که از کار گزاران در یار سامانی باقی مانده بودند بر او گرد آمدند و وی سپاهی گرد آورد و با ارسالن بابو که حاجب او بود بچنگ ایلک‌خان فرستاد و پس از چند چنگ ایلک‌خان سرانجام عقب نشست و شهر بخارا را که مدتی بود در دست داشت رها کرد و امیر سامانی با کار گزاران خود بیای تخت پدرانش باز گشت و مرده شهر شادی هر چه بیشتر بییشباز اورفتند و بدین گونه وی در ۳۹۰ بتخت پدران خود نشست.

پادشاهی سامانیان که در صد و چهل سال نه تنها ناحیه بسیار وسیعی از خلیج ایران آن روز را رهین آسایش و امن و نعمت کرده بود بلکه پدیده استقلال ایران و رهایی کشور را از چنگ استیلاجویان بیگانه تازی گذشته و حس همت و ایران دوستی را دوباره بیدار کرده بود هنگامی که این جوان هنرمند بر تخت نشست وارد در دوره نکبت و ناتوانی سخت

شده و از هر سوی دشواریهای جان کاه بر آن چیره شده بود. از تیرباز
 تر کان با کشور سامانی همسایه شده و اندك اندك بدان رخنه کرده بودند.
 نه تنها سلسلهٔ ترکان معروف بایلك خانى یا آل افراسیاب که بیشتر
 پادشاهان آن لقب «ایلك خان» داشته‌اند در حدود ۳۱۵ قسمت عمده
 از ماوراء النهر را گرفته و بساحل سیحون رسیده و سپس از آنجا نیز گاه
 گاه بنواحی جنوب سیحون تاخت و تاز می‌کردند بلکه غلامان ترك که
 نخست بعنوان زر خرید در کودکی پبای تخت سامانیان و دربار بخارا
 می‌آمدند اندك اندك بر شمارهٔ آنها افزوده و دشواریهای جان فرسافرهم
 ساخته بودند. این کودکان زر خرید نخست در خانها بکارهای کوچک
 گماشته میشدند و همینکه شایستهٔ سلاح برداشتن و سواری میشدند آنها
 را در جرگهٔ سپاهیان و سلاحداران می‌پذیرفتند و اندك اندك پیش می‌رفتند
 تا اینکه بکارهای بزرگ و گاهی حکمرانی نواحی مهم و گاهی سپهسالاری
 لشکر سامانیان گماشته میشدند.

این کار گزاران زر خرید خرده خرده بزرگترین مانع پادشاهی
 سامانیان شدند و هر يك هنگامی سر بطنیان و سرکشی برافراشته و بیاری
 سپاهیان خود که آنها نیز ترکان مزدور بودند فسادهایی فراهم کرده
 بودند و اینك از چهار سال پیش محمود غزنوی غلام زادهٔ دیگری در جنوب
 کشور سامانی سر برافراشته و بدینگونه امیر جوان دلاور سامانی در مین
 دودسته از ترکان شریرو خونخوار که از شمال و جنوب کشور روی الحاطه
 کرده بودند گرفتار بود.

چون خبر بایلك خان رسید که ابو ابراهیم منتصر در بخارا بمخت
 نشسته است بار دیگر آهنك بخارا کرد و منتصر با ارسالن به بو بهمل و از
 آنجا از راه بیابان بایبورد و از آنجا بنیشابور رفت و در بیرون نیشابور به

نصر بن ناصر الدین سبکتگین که از جانب برادرش محمود غزنوی
 بحکمرانی آن شهر نشسته و خراسان را ضبط کرده بود جنگ کرد و
 چون نصر از عهده او بر نیامد گریخت و از راه بوزجان به راه رفت . چون
 خبر بمحمود رسید آهنگ نیشابور کرد و منتصر که در خود یارای برابری
 با او نمیدید با مسفر این گریخت و از آنجا بگرگان رفت که از قابوس پسر
 وشمگیر پادشاه معروف خاندان زیار یاری بخواهد و قابوس هدیه بسیار
 نزد او فرستاد و گفت بهتر آنست بشهری روی و من پسران خود دارا و
 منوچهر را با آنجا بیاری تومی فرستم و چون در ری پادشاه توانایی نیست
 می توانی با آسانی آنجا را بگیری و از آنجا سپاهی فراهم کنی و دوباره
 خراسان و ماوراء النهر را تصرف کنی . امیر سامانی این پیشنهاد را پذیرفت
 و بادارای و منوچهر آهنگ ری کرد و چون نزدیک ری رسید مردم آن شهر
 بارسلان بابور ابوالقاسم سیمجوری و امرای دیگر که با او بودند هدیهها
 دادند و ایشان را فریفتند و آنها را امیر را زدند و گفتند انصاف نیست
 با مردمی که پیرو فرمانند جنگ کنی . وی از ری بدامغان رفت و آنجا
 دارا و منوچهر از روی برگردانند و بگرگان رفتند و منتصر دوباره
 آهنگ نیشابور کرد و چون بدانجا رسید نصر باردیگر از آنجا گریخت
 و بوزجان رفت . بدینگونه در شوال ۳۹۱ منتصر دو باره نیشابور را
 گرفت و نصر از برادرش محمود بنری خواست و اوالتوتاش ترک را که از
 سران سپاهش و حکمران هرات بود با گروهی بیاری او فرستاد و منتصر
 هم از بارسلان بابور ابوالقاسم سیمجوری را بجنگ با ایشان مأمور کرد و در
 آنجنگ نصر پیش برد و نیشابور را گرفت .

منتصر از آنجا بیورد رفت و لشکریان نصر تا نزدیک گرگان
 دنبالش کردند و چون نزدیک آن شهر رسید قابوس دو هزار سپاهی روانه

کرد و وی را از آنجا راندند و درین زمان منتصر دانست که در نگرقتن
 شهردی خطا کرده و ارسلان بابو باو خیانت ورزیده است. نیز باو گفتند
 که در جنگ نیشابور بواسطه هم چشمی که در میان ارسلان بابو و ابوالقاسم
 سیمجوری بوده ارسلان بابو آن چنانکه باید نکوشیده است و بهمین
 جهت امیر سامانی بر ارسلان بابو خشم گرفت و او را کشت. لشکریان
 ارسلان ازین کار آشفته شدند و ابوالقاسم سیمجوری بسیار کوشید تا
 آنها را آرام کرد و سپس آهنگ سرخس کردند تا از یسرفقیه حکمران
 آن سرزمین یاری بخواهند.



هنگامی که امیر سامانی از برابر لشکریان غز گریخت و شبانه از
 رود جیحون گذشت و بشهر آمل رسید پیش خود اندیشید که در میان این
 همه دشمنان جان فرسای از کدام یک برای دفع دیگران یاری بخواهد
 و چون ایلك خان و غزان از هر حیث با او بیگانه بودند و محمود غزنوی
 با همه بیگانگی باز غلام زاده پدرانیش بود و امید می رفت که او را بخود
 جلب کند از آمل نامه ای باو نوشت و از حقوقی که سامانیان و پدرانیش بگردن
 وی و پدر و برادرانش داشتند یاد کرد و از سر نوشت خود نالید و گفت
 حاضرست باو تسلیم شود. پس از آن از بیم سپاهیان غز از آمل رفت و چون
 نزدیک مرو رسید کس نزد ابو جعفر خواهرزاده حکمران مرو فرستاد و از
 یاری خواست. این ابو جعفر معروف بخواهرزاده مرد فرومیه ای بود که
 در زمان سامانیان بدولتی رسیده و تا کس زاده ای بیش نبود و زچاردعوت
 مخدوم زاده دلیر خود را اجابت نکرد و چون او را ناتوان دید بنمردی
 بجنگ او بیرون آمد و شکست خورد. اما منتصر راه ایبورد را پیش گرفت
 و در ۳۹۴ بدانشهر رسید و درین زمان محمود ازودلجویی کرد و برای او

بدانجا هدیه فرستاد و پسر ابو جعفر خواهرزاده را که دست نشاندۀ او بود
مأمور خدمت او کرد. ابونصر حاجب که از کار گزاران محمود در آن نواحی
بود نیز بیازی او برخاست ولی مردم نسابخوار زمشاه نامه نوشتند و از او
برای دفع ایشان یاری خواستند و خوارزمشاه ابوالفضل حاجب را که از
بزرگان دربارش بود بدفعشان مأمور کرد و ابونصر هم بجنگ بیرون آمد
و دروستای «استو» شبانه جنگی در گرفت و در آن جنگ ابونصر حاجب
و پسر حسام الدوله قاش که پدرش از ترکان محتشم دربار سامانیان بود و
گروهی از یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم گریختند.

امیر سامانی ناچار با سفر این رفت اما مردم شهر او را راه ندادند و
وی ناچار با گروهی از مردم اسفراین که در سپاهش بودند بسرخس رفت و
چند روز آنجا ماند تا سپاهیان او که پراکنده شده بودند گرد آمدند
و بار دیگر از جیحون گذشت و بساحل «قطوان» رفت.

درین هنگام شحنة بخارا که از جانب ایلکخان گماشته شده بود
بجنگ امیر سامانی بیرون آمد و باز منتصر ازین جنگ جان بدر برد و بدر بند
نورفت و شحنة بخارا بشهر «دبوسییه» در خاک سفد رسید و از آنجا لشکری
برداشت و باز بجنگ امیر جوان آمد. منتصر از در بند نور آنها تاخت و بار
دیگر جنگ در میانشان در گرفت و چون آنها را شکست داد و پراکنده
کرد «پسر علمدار» که سپهسالار سمرقند بود با سی هزار مرد بلشکر
منتصر بیوست و رؤسای سمرقند هم سید غلام ترک نزد او فرستادند و از
سپاهیان غزه هم گروهی بلشکر او آمدند و بار دیگر کار پادشاه سامانی
بلا گرفت.

چون این خبر بایلک خان رسید باز بجنگ او بیرون آمد و در
روستی «نورمند» نزدیک سمرقند جنگی در گرفت و ایلک خان شکست

خورد و سپاهیان غز که بامنتضر بودند از لشکر او غنائم بسیار بدست آوردند و این واقعه در شعبان ۳۹۴ روی داد و سپس ایلک خان بدیار خود باز گشت و لشکر گرد آورد و بار دیگر بچنگ منتضر آمد. در آن میان لشکریان غز از امیر سامانی جدا شده و بخانهای خود باز گشته بودند و منتضر ناتوان تر شده بود و درین جنگ که نزدیک «دزک» و «خاوس» در فواحی اسروشنه در میان لشکریان منتضر و ایلک خان در گرفت در گیر و دار جنگ حسن بن طاق که از فرماندهان سپاه امیر سامانی بود باو خیانت کرد و با پنج هزار مرد سپاه ایلک خان پیوست و منتضر ناچار گریخت و ایلک خان در پی او تاخت و جمع کثیری از لشکریانش را در هنگام گریز کشت.

چون منتضر بکنار جیحون رسید آنجا کشتی نبود و درختی چند بهم پیوست و بدینوسیله از رود گذشت و بسوی شهر اندخود و از آنجا از راه بیابان بیل راغول رفت. چون خبر بمحمود غزنوی رسید موقع را بسیار مناسب دید بنا مردی پادشاه سامانی را که ناتوان شده بود از پای در آورد و بشتاب بیلخ رفت و فریغون بن محمد را که دست نشانده او بود با چهل تن از امیران خود بچنگ منتضر فرستاد و امیر سامانی گریخت و بسوی قهستان رفت و چون آنجا رسید نصر بن ناصر الدین و ارسالان جاذب حکمران طوس و طغان نجق حکمران سرخس که از دست نشاندگان محمود بودند در پی او تاختند و وی از بیم ایشان بسوی جو مند و از آنجا بسطامه رفت. در آنجا قابوس بار دیگر دو هزار سپاهی از کردان شاهجان بدفع او فرستاد تا وی را از بسطام برانند و وی نخست بسوی «بیر» در میان شهر کومش و شهر بیهق و از آنجا بشهر نسا رفت. در آنجا پسر سرخک سامانی که از کار گزاران دربارش بود بخیانته بود نامه نوشت و وی را بوعده دروغ فریفت و وعده کرد با وی یاری کند که بچنگ یسک خون رود و

وی فریب خورد و بسوی بخارا رفت و چون بحماذ رسید لشکریان او که ازین همه جنگها و سرگردانیها خسته شده بودند و شاید خائنی ایشان را هم برانگیخته باشد ازو بر گشتند و نزد سلیمان و صافی حاجیان ایلک خان رفتند و او را از ضعف و ناتوانی او خبر کردند .

منتصر هنگامی ازین خیانت جانکاه خبر شد که لشکریان ایلک خان سر پرده او را محاصره کرده بودند . امیر سامانی آخرین دلاوری خویش را هم بترکان نشان داد و یکساعت با چند تن از نزدیکان با آن همه ترکان که گردش را گرفته بودند زور خورد کرد و سرانجام از پای درآمد و چاره‌ای جز فرار ندید . با چندتن از برادران و خواص دربارش که با وی مانده بودند از آن میان گریخت و ایشان را در رباط بشری گرفتند و بشهر اوزکند بردند و خود چون بمنزل نگاه بهیچ اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین در آن بیابان بود رسید ماهروی که از جانب محمود غزنوی بر آن تازیان عامل بود ایشان را برانگیخت و سرانجام خیانت و نمک ناشنسی که رگزاران محمود غزنوی کرد خود را کرد و چون شب رسید آن تازیان برو تاختند و در ربیع الاول یاریع السانی سال ۳۹۵ پس از پنج سن پادشاهی و این همه سرگردانیها و جان فسانیهای شکست این جوانمرد پاکزاده بزرگوار را که آخرین امیر سامانی بود کشتند و بیکروز در هجره در ناحیه رود بر زه بخاک سپردند .

۵۰۰

یکی از شگفتی‌های بسیار در خراش تاریخ ایران اینست که سرانجام امیر ابو راهبه اسمعیل سامانی منقلب بمنتصر که آخرین باز مانده این خاندان بزرگ و ده ست ز حیث دشواریهای جانکاه و سرگردانی‌ها و خبیثت‌هایی که بر او کرده‌اند و نیز چون سیردن در راه دیر خویش شباهت

عجیبی با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی دارد که او هم پس از سرگردانی و جان فرسایی‌های دشوار در همین نواحی مرو در کنار رودی کشته شده و کشته شدن او نیز بتحریرك ماهوی نامی عامل مرو بوده است .



امیر ابوالبراهیم منتصر گذشته ازین دلوریها و پایداریهای سخت که در برابر بیکانگان و بدخواهان ایران کرده مانند پدوران و نیاکان بزرگوار خود امیری دانش دوست و ادیب و ادب پرور بود و در راه ایران و رهایی آن از چنگال بدسگلان شش سال تمام شب و روز جان فرسایی کرد و گذشته از هنرهای دیگر شعر فارسی را هم خوب میگفت و بهمین جهت در ادبیات هم عنوان خاصی دارد و نمونه‌ای از اشعار او ما رسیده است.

طهران ۷ اسفندماه ۱۳۳۶

روپگر سیستانی

با آنکه ۲۳۰ سال بود که پای بیگانگان بر زمین سیستان
باز شده بود هنوز مردم غیرتمند این سرزمین مردخیز که زهانی چون
فریمان و زال و سام و رستم پهلوانانی را در آغوش خود پرورده بود این
واقعۀ شوم را از یاد نبرده بودند.

در سال ۲۳ هجری خاڪ بازماندگان رستم پای بیگانگان تازی
آلوده شد. از همان روز مردم این سرزمین با خویش عهد کردند که تا
می توانند خاڪ گرامی پدران خود را از دستبرد این بیگانگان بی داد و
دین نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگی بنام جوانمردان
فراهم ساخته بودند و نه تنها دستگیری از ناتوانان و از پاد افتادگان را
وظیفۀ خود می شمردند و هر جا که بیچاره ای می یافتند بیاری او می شتافتند
بسکه آیین کرم و مروت و مردمی را نیز در همه جا و همه چیز رعایت
می کردند و بالاترین وظیفۀ خویش را در مخالفت با بیگانه می شمردند.
این بود که جوانمردان سیستان بیش از صد و هشتاد سال در برابر بیگانه
پایداری کردند و هر وقت که روزگار مجالشان داد بر پایداری خود
افزودند.

دلایری حمزه پسر آذره پهلوان معروف سیستانی که او را

حمزه خارجی و حمزه پسر عبدالله نیز می گفتند با آنکه نزدیک بیست سال از مرگ او میگذرد هنوز در یادها هست. جوانمردان سیستان که ایشان را «عیاران» نیز می نامند هرگز شکستی را که از مرگ او خورده اند از یاد نخواهند برد و همواره در پی موقع مناسب اند که دو باره زور پنجه خود را بیسگانه ستمگر مردم آزار نشان دهند.

نوزده سال پس از مرگ حمزه در آغاز سال ۲۳۲ هجری گروهی از جوانمردان سیستان در یکی از خانهای مجلل سحله دروازه آکار که از محلات تازه ساز شهر بود با هم گرد آمده و می خواستند با هم پیمان تازه کنند. پیشوایشان جوانی بود لاغر و باریک اندام، با سیمایی مردانه و رنج کشیده که از تابش آفتاب و برخورد بباد و باران و ناخت و تاز در میدانهای جنگ گندم کون شده و چین های مردانه آن فرورفتگی خاصی پیدا کرده بود و در روی بینی جای زخمی بسیار ژرف داشت. یعقوب لیث پسر معد پسر حاتم از فرزندان ماهان پسر کیخسرو و پسر اردشیر از آخرین پادشاهان ساسانی بود و وی از پسران قباد معروف بشیرویه بود.

از زمانی که شاهنشاهی ساسانی بر چیده شده بود این خاندان در سیستان میزیستند و پدران یعقوب که از نخست پیشوایان این دسته جوانمردان بودند بواسطه دلنگی سخت از روزگار دست از کارهای دیوانی شسته بودند و برای اینکه در انبکریوی کردگزاران قازی شرکت نکنند پیشه های گوناگون پیش گرفته بودند. یعقوب خود از کودکان رویگری می کرد و هر گاه که مجال می یافت با جوانمردان و عیاران زرنگ پای تخت سیستان سواری و تیراندازی مشغول بود. بایدینگونه همواره ورزیده باشد و هنگامی که موقع مناسب پیش می آید بتواند در راه سرزمین خود شمشیر بکشد.

درین نوزدهم سالی که از مرگ حمزه پسر آذرک میگذشت جوانمردان سیستان هرگز آرام نداشتند و همواره در جاهای دور دست و در تاریکی شبها با هم می نشستند و چاره می اندیشیدند که چگونه دنبال کار پیشوای بزرگ خود را که تا کام ازین جهان رفته بود بگیرند و کینه صد و هشتاد ساله را از بیگانگان بستانند.

آن شبی که جوانمردان در پیرامون سر کرده خود یعقوب پسر لیت رویگر سیستانی گرد آمده بودند تازه چند روزی گذشته بود که صالح پسر نصر از مردم بست بر تازیان قیام کرده بود و کس نزد یعقوب فرستاده و از وی یاری خواسته بود و یعقوب آن عیاران سیستان را درین خانه نزدیک دروازه آکارگرد آورده بود که با ایشان رای بزند.

سرانجام جوانمردان همه هم آهنک شدند که باید بصالح پسر نصر پسر مالک پیوست و بر کار گزاران بیگانه بیرون آمد. جوانمردان بعاتدت دیرین شمشیرها را از نیام کشیدند و تیغه های الماس تاب آنها را بر یکدیگر تکیه دادند و بدینگونه سوگند و قادیاری و همداستانی را تجدید کردند.

او یوسف یعقوب درین زمان جوانی برومند و دلاور بود که نزدیک سی سال داشت. بیست سال بود که مرده زرنک و جوانمردان سیستان همه گونه در مردی و دایری 'وز' آزموده بودند. هنوز کودکی نورسیده بود که پیری از نزدیکش روزی باو گفت که من مهر ترا در دل جای داده ام دست پیمان سوی من دراز کن تا من در آئنده دستگیر و یار تو باشم. یعقوب گفت: آن کسی که من خواستار او هستم با او پیمان بسته ام. پیر گفت: من تو پشتیبانی نمی بینم. یعقوب بخواه رفت و شمشیری آورد و گفت: بدان ای پدر که من با این پیمان بسته ام و سرزمین مشرق و

مغرب را بدان خواهم گرفت و بیمانی به ازین در جهان نیست !
این جوان دلاور بدینگونه پای در میدان مردانگی گذاشت و
چون در میان جوانمردان سیستان در آمد روزی باو گفتند تو مردی
رویگری و ترا چه چیز بدین کارها دل می دهد؟ گفت: مرا دریغ می آید
که جان شریف و عمر عزیز خود را در دست کردن دو من روی بیابان
رسانم و چون می دانم که سرانجام روزی ازین جهان باید رفت باری در
پی چیزی می روم که اگر بیابم نامی از من بماند و اگر نمانم و در راه آن
کشته شوم معذور باشم.

چون یعقوب در جمع جوانمردان در آمد نخست دربان صالح بن
نصر بود و در آن دستگاه رقیبی داشت که او را کثیر بن رقاد میگفتند و
یعقوب همواره در اندیشه آن بود که وی را از میان بردارد تا اینکه
روزی صالح با زیرستان خود رای میزد و میگفت ما را زر نمانده است و
لشکریان ما تنگ دست شده اند و اگر بر شهر و روستا ننازیم آن گروه از
ما بر میگردند. یعقوب گفت بهتر آن باشد که پسران حیان را بگیری
و مال از ایشان بستانی. پسران حیان از تو انگران و لشکر کشان سرزمین
بست بودند و با عمار خارجی که با جوانمردان مخفی بود همدمت بودند
و بیش از ایشان یک باردیگر صالح برایشان تخته بود اما مردم بست باو
یاری کرده بودند و صالح نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. صالح پرسید
کرا باید بدین کار فرستاد؟ یعقوب گفت: کثیر بن رقاد را. صالح او را
بدین کار نامزد کرد و کثیر شیبی یاران خود را برداشت و روی به آن سوی
نهاد و با ایشان گفت بهتر آن باشد که چون نزدیک ایشان برسیم بگویم
ما فرستادگان عمار خارجی هستیم تا ما را زحمت ندهند. چون بیست
رسیدند هم چنان کردند و رسولی فرستادند که عمار ما را بخدمت شما

فرستاده و می گوید من در اندیشه آنم که بچنگ صالح بروم ولی اگر
 بیک باز بروم او بگریزد؛ اینست که سی‌تن مرد فرستادم قادر سر راه هر جا
 که مناسب باشد باهم بایستید و منتظر آمدن ما باشید. پسران حیان
 ازین سخن شاد شدند و پرسیدند که آن سی‌مرد کجا هستند؟ آن فرستاده
 گفت درین صحرا منتظر شما هستند که بیرون بروید و بایشان برسید.
 ایشان گفتند صبر کن تا شب برسد. پس شبانه بیرون آمدند و کثیر
 چون بایشان رسید با ایشان مدارامی کرد و از هر در سخن هیگفت تا اینکه
 ناگاه برایشان حمله برد و هر سه برادر را که پسران حیان بودند گرفت
 و کشت و هر چه داشتند بستد و پس از چندی از صالح یاری خواست و
 صالح هم یعقوب را نامزد کرد. یعقوب آن چنان در رفتن درنگ کرد و
 بهانه آورد که مرده سیستان کثیر بن رقاد را گرفتند و کشتند و یعقوب
 بکام خود رسید و از دست آن رقیب دیرین آسوده شد.

سرانجام بدست یاری یعقوب و عیاران سیستان کار صالح بالا گرفت
 و سلاح و خزینه و مردان بسیار گرد آورد و مردم بست در محرم ۲۳۸ با
 صالح و یاران او بیعت کردند و باو خراج دادند و صالح یکبار با عمار خارجی
 جنگ کرد و یک روز هم یعقوب و بسار دیگر برادر خود در هم را بچنگ او
 فرستد و عمر شکست خورد.

درین زمان هم حکمرانی سیستان از جانب عبدالله بن طاهر امیر
 خراسان با ابراهیم بن لُحَظین از فرمانروایان تازی بود که از ۲۳۷
 بیستان آمده بود و وی در نیمه شعبان ۲۳۹ پسر خود محمد را بچنگ
 صالح فرستاد و او بست را گرفت. اما صالح از راه دیگر بشهر زرنک پای
 تخت سیستان حمله برد و چهارشنبه ۲۰ ذی الحجه سال ۲۳۹ شبانه
 وارد شهر شد و بی‌ری یعقوب و برادرانش عمرو و علی و برادر خود

درهم بن نصر و همراهی عیاران سیستان پای تخت را گرفت و بامدادان شیعه
 سیستانهم با او همدست شدند و پس از زدو خوردی بامردم شهر سر انجام
 روز پنجشنبه ۲۱ ذی الحجه ۲۳۹ شهر بدست صالح افتاد و درین زمان
 صالح چهار هزار سوار و پیاده داشت. درین میان عمار خارجی بر شهر
 حمله برد و صالح سرداران خود را بجنک افرستاد و از آن جمله یعقوب
 بالشکری مأمور دفاع از دروازه آکار شد و سر انجام عمار و لشکریانش
 شکست خوردند و باز گشتند. اما یعقوب مأمور شد که خارجیان را
 دنبال کند و وی درین وقایع دلاوری و جان فشانی های بسیار کرده است.
 چندی پس از آن صالح که چندبار شهر را بتاراج داده بود باز فرهان
 داد خانهای بزرگان شهر را غارت کنند. یعقوب لیت و عیاران بدین جهت
 که صالح در میان ایشان بیگانه و از مردم بست بود غیر تشان بر نمی داشت
 که بدین کار تن در دهند و گفتند: او که باشد که تا اکنون دوبار هزار
 هزار درم از غارت بزرگان سیستان باور سیده است و اکنون بازمی خواهد
 دست بتاراج زند؟ بدین جهت بروی خلاف آوردند و مردم سیستان با
 ایشان همدست شدند و مردم بست هوا خواص صالح بودند و سر انجام جنک
 میانشان در گرفت و عاقبت صالح بسوی بست گریخت و یعقوب و یارانش او
 را دنبال کردند و باز جنکی در میانشان در گرفت و درین جنک در روز
 آدینه ۲۷ جمادی الاخره ۲۴۴ ظاهر برادر دیگر یعقوب کشته شد و
 صالح گریخت و دیگر اثری از وی نیافتند.

مردم سیستان پس از نابود شدن صالح در آخر جمادی الاخره
 ۲۴۴ بابرادر او درهم بن نصر بیعت کردند و وی یعقوب را بسپه لاری
 خود برگزید اما چون درهم دلاوری و مردی یعقوب را میدید از هر آسان
 بود و خود را بیماری زدواز خانه بیرون نمی آمد. یعقوب سواره بر در

سرای اورفت که او را از خانه بیرون آورد. وی بلشکریان خود فرمان داد که یعقوب را بکشند و یعقوب چون آنحال را بدید با سپاهیان خود حمله برد و بسیاری از لشکریان درهم را کشت و آنچه مانده بودند گریختند و درهم را از خانه بیرون کشیدند و بزندان بردند و بدینگونه مردم سیستان روز شنبه ۲۵ محرم ۲۴۷ با ابو یوسف یعقوب بن لیث صفاری بیعت کردند و او را بیادشاهی خود برگزیدند.

ازین پس تا سال ۲۵۳ یعقوب مشغول سرکوبی مخالفان خود و تصرف سرزمین سیستان بود. نخست متوکل خلیفه عباسی بغداد ازین پیشرفت های برق آسای وی در پی رویگر سیستانی سخت نگران بود، اما چون بازرچه باشد مصلحت کار خویش را درین میدانست که باوی بکنار آید بهمان سیرت دبرین خاندان خود که مردمی ابن الوقت و خیانت پیشه بودند حکمرانی سیستان را که بزور شمشیر و بازوی مردانه گشوده بود باوداد.

چون خاطر امیر صفاری از جانب دربار بغداد آسوده شد بکشور گیری خود ادامه داد و نخست بسرزمین هرات و پوشنگ تاخت و آنجا را گرفت و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر طاهری که از ۲۴۸ حکمرانی خراسان را داشت صلاح رادر آن دانست که سروی را جای دیگر گره کند و حکمرانی کرمان را باو داد.

محمد بن طاهر امیر خراسان مردی خوش گذران و باده خوار بود و نم کشور نمیخورد و کره را بزنان و کنیزان خود باز گذاشته بود و مردان کشور هر چه او را پند میدادند سود نمی کرد. پس چنین صلاح دید که با یعقوب بسازند و بحیلت او را دفع کنند. این بود که باو نامه نوشتند و گفتند ما ولایت کرمان را بتو میدهیم و فرمان و درفش

می فرستیم بشرط آنکه با ما بصلح باشی . یعقوب پذیرفت و بصلح راضی
 شد و محمد بن طاهر خلعت و فرمان حکمرانی کرمانرا نزد او فرستاد و
 یعقوب رفت و آنسر زمین را گرفت و چون در کرمان قحط افتاده بود
 لشکریان خود را مرخص کرد . درین میان خبر رسید که قاسم حکمران
 هرات بروقیام کرده و جغلان نام غلام یعقوب را که حکمران فراه بود در
 محاصره گرفته است . یعقوب بسیار اندیشناک شد و روزی که در اندیشه
 نشسته بود جمازه سواری را دید که از راه سیستان می آمد . کس فرستاد
 بنگرد او کیست و چون رفتند دیدند جغلان غلام یعقوبست که می آید
 روی از راه رسید و سر قاسم را در پیش یعقوب نهاد . یعقوب سبب پرسید .
 وی گفت : مادر محاصره بودیم و من می ترسیدم که لشکریان از من برگردند .
 کس نزد او فرستادم و گفتم محاصره بسیار کشید و از هر دوسوی نتیجه
 نبردیم ، بهتر آنست فردا جمعی را بفرستی و من هم با جمعی از حصار بیرون
 می آیم و در صلح سخن میگویم و باید با من عهد کنی که هر چه بخواهم
 بپذیری تا من حصار را بتو تسلیم کنم . وی بدین سخن فریفته شد و روز
 دیگر با پنجاه تن بدر حصار آمد و من نیز با پنجاه مرد بیرون آمدم و چون
 باور رسیدم بلشکریان خود گفتم حمله کنید و بدینگونه باور رسیدیم و او
 را گشتیم و چون لشکریانش دیدند که سرش بریده شد همه گریزان شدند
 و من خود راهی شدم تا این بشارت را برسانم و آنجا را بر دم معتمد سپرده ام .
 پس ازین وقایع کار یعقوب روز بروز نیرومیکرفت و بر دیگر در
 ۲۵۳ بجنگ هرات رفت و چندتن از بزرگان خاندان ضهری را اسیر
 گرفت و درین زمان معتز بالله در بغداد بخلافت نشسته بود و یعقوب هدایای
 بسیار فاخر و گران فرستاد و حکمرانی فارس را زوخواست .

درین زمان علی بن حسین بن شیب حکمران فارس بود که مدتی خسته

اورا بدین مقام فرستاده بود و چون وی خبر نزدیک شدن یعقوب را شنید طوق بن مغلس را در ۲۵۵ از اهواز بخواند و با لشکری بجنک یعقوب فرستاد و وی از رود کر گذشت ولی یعقوب پیش دستی کرد و بشتاب خود را بار رساند و وی برای دفع یعقوب از حصاری که بدانجا پناه برده بود بیرون آمد. جنک در گرفت و سرانجام طوق شکست خورد و یعقوب او را گرفت و وارد سرزمین فارس شد و با مردم آن ناحیه بسیار مهربانی کرد و اموال و خزاینی را که بود گرفت و هفت روز در شیراز ماند. درین میان علی بن حسین بجنک او آمد و چون بشیر از نزدیک شد یعقوب بزرگان شهر را خواند و بساختن خندق و جمع ذخیره مشغول شد و چون خبر بعلی بن حسین رسید دستور داد که لشکریانش خود را حاضر کنند و اول شب خود را بدر شهر رسانند و یعقوب با سپاهیان خود از شهر بیرون آمد و بجمعه نخست سپاه علی را شکست داد و اموال و خزاین ایشان را گرفت و گویند درین واقعه هزار و چهارصد خروار زر نهند و سیهینه و فرش و اوانی و نچمل فراوان بدست او افتاد، باندازه ای که کس شماره نتوانست کرد. پس از آن یعقوب دو روز دیگر در شیراز ماند و بکرمان رفت تا اموالی را که در کرمان داشت بردارد و بفارس برگردد و علی بن حسین و طوق بن مغلس و سیران دیگر را هم با خود بکرمان برد و از آنجا بیستان رفت. چون این خبر بیغداد رسید در خانه درارگان خلافت افکند و یعقوب معتز خبیفه نامه نوشت و خلیفه بر ای او درفش و فرمان فرستاد. در بازگشت بیستان یعقوب لشکر کرد آورد و سال بعد سرزمین رخیخ ساخت. درین ناحیه از زمان قدیم پادشاهان محالی از ترک و از بزمندگان هفتلین یا هیاضاه و کوشانیان حکمرانی داشتند که همه لقب «رتبیل» داشته اند و چند قرن درین سرزمین فرمانروایی کرده و

پس از آن هم تا دو قرن دیگر باقی مانده اند. از همان روزهای نخستین که یعقوب در دستگاه صالح بن نصر بود در میان وی و رتبیل دشمنی پیش آمد، بدین معنی که چون صالح از یعقوب شکست خورد نزد رتبیل گریخت و او را بچنگ با یعقوب برانگیخت و رتبیل لشکری گرد آورد و به صالح سپرد. چون خبر یعقوب رسید پیران را گرد آورد و با ایشان رای زد. ایشان گفتند با اینکه لشکریان تو کمترند باید بیاری یزدان چنگ کرد. یعقوب لشکریان خود را عرض داد و تنها سه هزار سوار بودند و با این اندک نیرو بیست حمله کرد و چون آنجا رسید مردم او را تمسخر می کردند که با این اندک مردم می خواهد با رتبیل چنگ کند. یعقوب حيله کرد و دو تن از نزدیکان خود را نزد رتبیل فرستاد و گفت می خواهم بخدمت تو بیوندم و در پیش تو جان سپاری کنم و این اندازه می دانم که با تو یاری برابری ندارم ولی اگر بگویم که نزد تومی روم لشکریان پیروی نکنند و تواند بود که مرا بکشند. اینست که با این لشکریان میگویم که بچنگ تو میروم تا با من همراهی کنند. چون رسولان این سخن بر رتبیل گفتند بسیار بیستید زیرا که از یعقوب بسیار هراسن بود و هر ساعت بسر زمین اومی تاخت. پس رسول را خوشدل بنزد کردند و پیه مهی خوب داد و یعقوب پی دزیی رسول می فرستاد و به لشکریان خود میگفت ایشانرا بجاسوسی می فرستم و مقصودش آن بود که سه دس سپهین و نشکند و چون دو لشکر یکدیگر رسیدند رتبیل صالح را باز خواند و گفت چون دشمن بضاعت آمد چنگ روا نیست و روزی را بر ای دیار اختیار کردند و رتبیل را هم رسم آن بود که خود بر اسب می نشست و تخت او را گروهی از پیادگان بر دوش میبردند و چون آن روز صف هزار آراست فرمان داد که لشکریان در دوسوی تخت اوصاف کشیدند و یعقوب

باسه هزار مرد شمشیر زن نزدیک شد و بمیان آن دو صف راه یافت و لشکریان وی نیزهای خود را در زیر قباهای خود پنهان کرده بودند . چون یعقوب نزد ربیع رسید سرخم کرد و نیزه از زیر جامه کشید و بر پشت ربیع زد و او را در همان جای بکشت و لشکریانش هم چنان کردند و سپاهیان ربیع را کشتند و آنچه ماندند روی بگریز نهادند و روز دیگرش هزارتن از لشکریان ربیع را که در آن واقعه اسیر کرده بود بیستان فرستاد و شست تن از سر کسردگانشان را هم که گرفته بودند بر دراز گوش نشانده و از گوشهای کشتگان بر گردنشان حمایل کرده بودند و بدین گونه وارد شهر بست کردند و همه خزاین و اموال ربیع بدست یعقوب افتاد .

صالح بن نصر ازین معرکه گریخت و نزد شاه زابلستان رفت و لشکریان او هم بیعقوب پیوستند و پس از چندی یعقوب بزابلستان فرستاد و صالح را خواست و چون صالح را بنزد او فرستادند وی را در بند نگاه میداشت تا آنکه در گذشت و یعقوب بکیفر خیانتی که مردم بست با او کرده بودند مانند یهود بر ایستان جزیه مقرر کرد .

بدین گونه از دیرباز در میان یعقوب و خاندان ربیع دشمنی برقرار بود و این بار نیز یعقوب برایشان لشکر کشید و آنها را شکست داد . سپس در سال ۲۵۶ شهر بلخ و یامیان و کابل را گرفت . در ۲۵۷ حمله دیگری بسرمین فارس برد و موفق برادر و پیشکار خلیفه برای اینکه بار دیگر او را منصرف کند حکمرانی تخارستان و بلخ و سندرا باو داد که از فارس سگردد . پس از آن در سال ۲۵۹ بسوی نیشابور که در آن زمان پایتخت خراسان بود تاخت و درهه شوال آن سال شهر را گرفت و محمد بن طاهر میر عسکری را گرفتار کرد و سجنست این خاندان بدین گونه منقرض شد .

پس از آن یعقوب در ۲۶۰ بسوی طبرستان تاخت و در آنجا نیز پیش رفتی کرد و بدین گونه بر همه خراسان دست یافت. اما خلیفه بغداد نمیخواست حکمرانی خراسان را باو باز گذارد. این بود که بار دیگر در ۲۶۲ بفارس حمله برد و آنجا را گرفت و سپس بخوزستان تاخت و آن سرزمین را هم متصرف شد.

چون یعقوب وارد اهواز شد معتمد که از ۲۵۶ بخلافت نشسته بود وزیر او عبیدالله بن یحیی خاقانی سخت پریشان شدند و یعقوب نیز که از ایشان نگرانی داشت در صدد شد خلیفه دیگر را بر تخت بنشانند و آهنگ بغداد داشت. نزدیکان او بوی پند میدادند که بیغداد رفتن صلاح نیست و او نمیپذیرفت و ایشان را بترس و بد دلی ملامت می کرد. درین میان حاجیان بیغداد رسیدند و خلیفه عبیدالله خاقانی دستور داد که بزرگان قافله را نزد او ببرد و در حضور ایشان چنان و انمود کردند که هر چه خلیفه می گوید و زیر تن درنمیدهد و بازردن یعقوب راضی نیست و در حضور آن جمع خلیفه با وزیر خود پرخاش بسیار کرد و چون این خبر بیعقوب رسید لشکر بردن بیغداد را کاری آسان شمرد و آن احتیاطهایی را که در جنگهای دیگر می کرد درین واقعه بکار نبرد، زیرا می پنداشت در بغداد سپاهی نیست و در دربار خلیفه نفاقست. از جماعه تدبیرهایی که خلیفه و وزیرش کرده بودند این بود که مراقب بودند از کداه راه خواهد آمد و از کدام راه باز خواهد گشت و در آن راهی که بیست بید آب انداختند و دستور دادند که هر چه در راه بود ویران کنند لشکریان یعقوب در راه دو چار دشاواریهای بسیار شوند.

از سوی دیگر در دربار معتمد خلیفه نهدتن سپاهی بودند که گر ایشان انداختن گلولههایی از آهن با کمان مخصوصی بود که آنها را در

آن زمان «گروهه» و وسیله انداختن آنرا «کمان گروهه» می گفتند .
 گروهه هایی از آهن ساختند و بایشان دادند و آنها را همراه خود از
 بغداد بیرون آوردند و سپس کسی را نزد یعقوب فرستادند باو بگویند تو
 آمده ای خلیفه را ببینی فردا در دیر عاقول که منزلی بر سر راه بود جمعیت
 خواهد بود و او نیز آنجا خواهد بود . یعقوب شاد شد و اندیشه کرد که
 فردا چون در صحرا بخلیفه میرسم او را می گیرم و بدین گونه یعقوب را
 خام کردند . معتمد خلیفه با لشکری از بغداد بیرون آمد و موفق را در
 مقدمه لشکر موسی بن بغارا که از سر کردگان ترک بود در میسر و مسرور
 بلخی و ابراهیم بن سیما را در میمنه و داود آبی را بر جناح گذاشت و
 خود در دیر عاقول فرود آمد و غلامان گروهه انداز را که نهصد تن بودند
 و هر یک دو خربطه یعنی دو کیسه گروهه آهنین داشتند در کنار استخری
 که در آنجا بود نگاه داشتند و حسن بن سیما را که با معتمد شباهت
 بسیار داشت پهلوئی ایشان استادانند و پیشوایان لشکر هم در برابر او
 ایستادند . سپس کس فرستادند به یعقوب گفت که خلیفه برای دیدار تو از
 لشکر خود جدا شده و در گوشه ای منتظرست و باید تو نیز با نزدیکان
 خود بیایی و با او دیدار کنی . یعقوب چون این پیغام را شنید با تنی چند
 از خواص و معتمدان خود گفت این گروه را چه خطر باشد ، هم چنانکه
 رئیس را گرفته ایم ایشان را خواهیم گرفت . چون نزدیک آن جمع رسید
 محمد بن کنیر و حسن بن ابراهیم و ازهر را که از سر کردگان لشکرش
 بودند فرستاد بشکرند معتمد کجاست و کردا کرد او چند تن هستند .
 چون ایشان بانجا رسیدند حسن بن ابراهیم که پیش از آن برسولی
 بغداد آمده و او را در جوار حسن بن سیما فرود آورده بودند و وی را
 می شناخت چون او را بجای خلیفه دید چیزی نگفت و چون نزد یعقوب

باز گشت گفت مکر کرده اند؛ بجای خلیفه حسن بن سیما ایستاده است. یعقوب گفت همین ما را بسست و با پانصد سوار کاری و جوشن پوش که با او بودند درجویی که بر سر راه بود راندند و از آن گذشتند و چون ایشان گذشتند موفق فرمان داد بنسبی را که در پیش آب بود گشودند و جوی غرقاب شد. غلامان بنای گروه انداختن گذاشتند و اسبان و مردان را بگروه می زدند و چند تن از زخم کمان گروه کور شدند و لشکریان بغداد از کمین گاه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و بدین گونه یعقوب ناگزیر شد بگریزد و برنج بسیار از آن کیر و دار گریخت و دوباره بنخوزستان رفت و بیش از ده هزار کس از لشکریان او با اموال بسیار اسیر شد و بتاراج رفت و این واقعه در یازدهم رجب سال ۲۶۲ روی داد.

یعقوب پس ازین شکست چندی در نخوزستان در شهر گندشاپور ماند ۱۰ درین زمان باز لشکر باهواز کشید و آنجا را در ۲۶۳ گرفت و چون همچنان خلیفه بغداد از وهراسان بود رسوای نزد او فرستاد که وی را داجویی کند و بفرمان برداری بخواند و باو حکمرانی فارس را وعده دهد. چون رسول بگندشاپور رسید یعقوب بیمار بود و رسول را در برابر خود نشاند و شمشیری و نان خشک و پیازی رو بروی او گذاشت و چون رسول پیغم خلیفه را داد گفت بخلیفه بگوی که من بیمارم. اگر بمیرم تو از من می رهی و من از تو می رهم و گریه بود بدبجه جزین شمشیر چیزی در میان من و تو نخواهد بود و اگر بیش نبردم و شکست خوردم و نهی دست شدم باین زن و پسر که از کتف بدان خو گرفته اند بر می گردم. این مرد بزرگ که بحق بایر پیشوای دنیاران برنش نام نهاد از همان بیماری که قولنج بود در همان شهر گندشاپور در روز دوشنبه ۱۹ شوال ۲۶۵ در گذشت و او را همانجا بخاک سپردند و بر سر قبر او دو بیت

تازی دربی وفایی جهان نوشته بودند که امام حجة الاسلام غزالی آنها
را چنین ترجمه کرده است:

بگرفتم این خراسان با ملک پارس یکسر

ملک عراق یکسر از من نبود رسته

بدرود باد گیتی با بوی نو بهاران

بعقوب لیث گوی در وی نبد نشسته

طهران ۴ اسفند ماه ۱۳۳۷

سید دینان

در سال ۲۱۸ قمری خلیفه بغداد فرمان حکمرانی دشت و کوه طبرستان را برای مازیار پسر قارن پادشاه آن سرزمین فرستاد و وی فرمان داد همه معروفان و اعیان مسلمان آمل را در کوشکی گرد آورند و همه را از آن جا در پیش افکند و خود در دنبال ایشان راهی شد تا برود. بست رسیدند و آنجا هر یک را جدا گانه در خانه‌ای در بند کرد و بر یکایک ایشان از زبردستان خود که زردشتی بودند پاسبانی گماشت و هر روز خوراک و آنچه در بایست بود بایشان میرساند. چون درین میان خبر رسید که مأمون خلیفه تازی در بزنذون در خاک روه در گذشته است مازیار چند تن زیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن زندانیان را از رود بست بهر مزد آ باد بر دهند و هر یک را از نجیر کرده و هر زنجیر سه حلقه بند یا قفل داشت و خوراک ایشان را که کرد و فرمان داد نمک بایشان ندهند و بگره‌ها به شان نبرند و کار بجایی رسید که محمد بن موسی و برادرش که در میان زندانیان بودند جز بویا پاره‌ای که بزیر خود میفکندند و خشتی که بزیر سر می گذاشتند دیگر چیزی نداشتند. بیشتر زبشو این مسلمان در زندان جان سپردند و آنان که زنده ماندند بدین گونه می زیستند.

مازیار پسر قارن پادشاه دلیر و پرشور ضربتین که پدرانش از چند

قرن درین سر زمین حکمرانی داشتند بآیین نیاکان خود دلپستگی خاص داشت. زشت ترین مردم روزگار در چشم او کسانی بودند که از پدران بزرگوار خود دست شسته و بیگانگان گرویده بودند. هر جا بر آن ناپکاران دست می یافت ایشان را زنده نمی گذاشت و کین نژاد خود را که دست نشاندۀ بیگانگان شده بود از ایشان می گرفت.

خاندان قارن وند که مازیار پنجمین امیر این خاندانست از فرزندان سوخرا پهلوان معروف دربار فیروز پادشاه ساسانی بودند و قباد شاهنشاه ساسانی در ۵۶۵ میلادی قارن نیای این خاندان را رتبه اسپهبدی و حکمرانی طبرستان داد و از آن پس این خانواده که یکی از هفت خاندان اعیان ایران بودند درین سرزمین پادشاهی کردند.

قارن بر قسمتی از کوهستان طبرستان که سرزمین ونداد او مید کوه و آمل و نفور و پریم باشد فرمانروایی داشت و این سرزمین را بعدها بمناسبت نام وی کوه قارن یا کوه کارن نامیده اند.

پس از مرگ قارن پسرش انداد و پس از او پسرش سوخرا و نواده اش فرخان و سپس پسرش ونداد هر مزد پادشاهی رسیدند. در زمان ایشان شاهنشاهی ساسانی بر افتاد و سرزمین ایران بیگانه آلوده شد. برای بزماندگان سوخرا و قارن ناگوار تر ازین چیزی نبود که دست بیگانه را بر کشور پدران خود دراز بینند و از آن روز همه کوشش های امیران خاندان قارن وند این بود که بهر گونه سخت گیری هم شده است مرده سرزمین خود را از پیروی بیگانگان باز دارند و اگر بنرمی این که رزایش ز رفت آن قدر خون بریزند و مردم را از سیاست خود هراسان کنند که کسی جرأت نکند با بیگانه پیوند کند و بیماری ایشان برخیزد. پس از مرگ ونداد هر مزد پسرش قارن جانشین او شد و او همان

آیین پادشاهی نیاکان را داشت و چون در حدود سال ۲۰۰ هجری در گذشت ازوشش پسرمانند: مازیار و کوهیار و شهریار و فضل و عبدالله و حسن و ازمیان ایشان مازیار که پسر مهتر بود جانشین پدر شد. این شاهزاده بزرگ منش دلیر خردمند می بایست زوزی از پهلوانان بزرگ تلخیخ ایران و نمونه غیرت و مردانگی سر زمین پدران خود گردد.

در سال ۲۰۱ که عبدالله بن خردادبه از جانب مأمون خلیفه عباسی حکمرانی طبرستان را داشت و مازیار تازه بیادشاهی نشسته بود اسپید شهریار پسر شروین پادشاه سلسله باوندی مازندران با مازیار جنگ کرد و سرزمین او را گرفت و مازیار نزد ونداد او میزد پسر ونداد سپان پسر عم پدرش رفت و شهریار نامه ای باو نوشت و خواست که مازیار را بگیرد و بند کند و نزد او بفرستد. ونداد او میزد هم نتوانست از فرمان او سر بیچد و مازیار را بند کرد و بشهریار خبر داد کسی را بفرستد و او را ببرد و درین میان مازیار با زنان پاسبانان خود ساخت و گریخت و در پیشه ها فراری شد تا اینکه بسرزمین عراق نزد عبدالله بن سعید حرشی رفت که کار گزار خلیفه بود و چون عبدالله طبرستان رفته بود مازیار و پدرش را می شناخت با او نیکویی کرد و وی را با خود ببغداد برد و بدینگونه مازیار در ۲۰۴ وارد بغداد شد.

درین زمان در دستگه خلیفه اختر شناسی بود ایرانی که نریست پسر فیروز نامه داشت و مأمون نام او را گردانید و یحیی بن منصور ام گزشته بود. روزی مازیار را بجهت خود را در آستین گذاشت و پیش او رفت و سلام کرد و خواست بار بنماید. نریست توجهی نکرد تا اینکه یک تن از خاندان حرشی که با مازیار بود گفت وی شاهزاده طبرستان و مازیار پسر قارن پسر ونداد هر مزدست. اختر شناس چون نام وی و پدرش را شنید

برخواست و یوزش خواست و زایچه را گرفت و بیوسید و در آن نگرست .
 نظر مسعود و دلایل اقبال و نیروی طالع در آن دید ، امید نیک درو بست
 و خانه را خالی کرد و باو گفت : اگر من ترا تربیت و خدمت کنم حق آن
 می شناسی و ضایع نمی کنی و منت داری ؟ مازیا را باوی پیمان بست و سو گند
 خورد . چندی گذشت تا اینکه این مرد اختر شناس روزی در خلوت
 حال مازیا را و طالع و مولود او را و تیکویی که ازو بدولت خلیفه خواهد
 رسید با مأمون گفت ، مأمون فرمان داد او را آوردند و چون پدرش قارن را دیده
 بود و می شناخت دستور داد که مسلمانی برو عرضه کنند و مازیا را بدینگونه
 اظهار مسلمانی کرد و مأمون او را محمد نام گذاشت و ابوالحسن کنیت داد .
 مازیا را بدینگونه چهار سال در بغداد زیست تا اینکه در ۸۰۸ مأمون
 براهنمایی بزیست اختر شناس که میگفت طالع او برای حکمرانی طبرستان
 موافقت او را بهمراهی موسی بن حفص از فرزندان عمر بن العلاء
 به حکمرانی طبرستان و رویان و دماوند فرستاد ، بدینگونه که مازیا بر
 کوهستان حکمرانی کند و موسی بر هامون . موسی پیش از آن حکمرانی
 ناحیه ای را داشت و خلیفه برو خشم گرفته و او را معزول کرده بود و او
 درین هنگام به مازیا پناه برد و چون مأمون خواست مازیا را بطبرستان
 بفرستد او از خلیفه درخواست که موسی را هم با او روانه کند و از خطای
 او در گذرد و چون مازیا و موسی بطبرستان رسیدند مردم آن سرزمین
 زیر پرچم مازیا گرد آمدند .

درین میان شهریار پسر شروین در گذشته و پسر مهترش شاپور
 بجای او نشسته بود و چون مردی تند خوی و سخت گیر بود بیشتر پیروانش
 ازو بیزار شده و بمأمون شکایت برده بودند . مأمون هم بمازیا فرمان
 داد که شاپور را سر کوبی کند و وی سیاهی برداشت و پیریم بچنگ او رفت

روی را گرفت و زنجیر کرد و فیروزی خود را بموسی خبر داد . شاپور چون دانست که مازیار میکشدس پنهانی بموسی کس فرستاد و گفت مرا بدست خویش بگیر تا صد هزار درهم بتو بدهم . موسی پاسخ داد رهایی تو در آنست که گویی مسلمان شدم و بنده خلیفه ام و چون این پیغام را داد . از مازیار در اندیشه شد و همینکه او را دید پرسید اگر شاپور اسلام آوردو صد هزار درهم بخلیفه بدهد چه خواهی گفت؟ مازیار خاموش ماند و ایشان از هم جدا شدند و آن شب مازیار فرمان داد سر شاپور را بریدند و بامداد نزد موسی بردند . موسی از آن کار در خشم شد و مازیار میترسید که خلیفه بجای موسی دیگری را بفرستد و ناچار از موسی عذرخواست و با او پیمان تازه کرد و این واقعه سال ۲۱۰ روی داد .

پس از کشته شدن شاپور مازیار بر همه کوهستان طبرستان دست یافت و چهار سال بعد در ۲۱۴ که موسی در گذشت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار دیگر از وحسابی برنگرفت و بر همه طبرستان حکمرانی داشت . درین میان مازیار از همه حکمرانان خراج خواست . ایشان بمأمون شکوه بردند و مأمون مازیار را بیغداد خواست و وی جواب داد که من اکنون بجنک بادیده ام گرفتارم و لشکری برداشت و بچالوس رفت و چند تن از بزرگ زادگان آن سرزمین را گروگان گرفت .

مأمون بزیست اختر شناس را که از پشیمانان کرده بود با یکی از خادمان خاص خود نزد مازیار فرستاد تا او را بیغداد ببرند . مزید آگاه شد و دستور داد هر کرا در طبرستان میتواندست ژوبینی برگیرد و سلاح بردارد بدرگاه او گردد آوردند و یحیی روزبهن و ابراهیم پسر به را که از کارگزارانش بودند تا ری پیشواز فرستادگان خلیفه فرستاد و

فرمان داد ایشان را بر آه سواته کوه (سواد کوه) و کالبذرجه و کندی-
آب از بیراهه و گردنه‌ها و از جایی که با اسب نتوان آمد نزد او ببرند و
چون ایشان پس از چند روز برنج بسیار بهر مزد آباد نزد مازیار رسیدند
و آن همه مردم ژوبین دار را در درگاه او دیدند از سختی راه و فراوانی
مردان او بسیار هراسان شدند و در شکفت ماندند.

مازیار چند روزی ایشان را بمهر و نرمی نزد خود نگاه داشت و
سرانجام عذر آورد که من بجنک مشغولم و چون شما بروید درد نبال شما
بدرگاه خلافت میرسم و قاضی آمل و قاضی رویان را هم با ایشان ببغداد
فرستاد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از کار مازیار چو باشد و ایشان گفتند
وی فرمان بردارست.

چون از پیش خلیفه بیرون رفتند همه بخانه باز گشتند بجز قاضی
آمل که در بارگاه ماند تا قاضی یحیی بن اکثم که قاضی القضاة دستگاه
خلافت بود از پیش خلیفه بیرون آمد و قاضی آمل نزد او رفت و گفت
خلیفه در حضور جمع از مازیار پرسید و چون نزدیک خلیفه همه
خبر گزاران و دوستان او بند آنچه راست بود نتوانستیم گفت و اینک روا
نمی‌دارم نزد گاه خلیفه بروم و آنچه راستست باز ننمایم و اینک بتو می
گویم که نزد دو بنده بدین دران خود باز گشته و همان کشتی را که
کمر بند زرد شتیست بر زمین می‌بندد و با مسلمانان بیداد و سختی
می‌کند و هرگز ببغداد نخواست آمد. یحیی بن اکثم هم این قاضی را
پنهانی نزد خلیفه برد و از همه آن مخاطب را با مأمون گفت. درین موقع
که س. س. ۲۱۶ هجری بود مأمون و سپه جنک با رومیان فراهم کرده
بود و بجای می‌خواست رفت. بقاضی گفت تا من باز کرده اینجایمان
که این کار رومیان بنسب واجب است. قاضی گفت پس از آنکه بر مازیار

آشکار شود که من با خلیفه خلوت کرده‌ام بامن مدارا نخواهد داشت. خلیفه گفت جز صبر کاری نتوان کرد. قاضی آمل اجازت خواست که اگر تواند در دفع مازیار بکوشد و خلیفه باور نخست داد و قاضی بآمل باز گشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیاردلی بدرد داشتند بیک دیگر پیوستند و کار گزاران مازیار را کشتند و کسان نزد خلیل بن و نداد سپان فرستادند که پسر عم پدر مازیار بود و در کوهپایه آمل ریاست داشت و او را با خود همدستان کردند و هر جا که در سرزمین آمل کارگزاری از مازیار بود کشتند.

مازیار درین هنگام در ساری بود و چون این خبر باور سید لشکریانی برداشت و با برادر خود ماهیار یا آمل لشکر کشید. مردم شهر دروازه‌ها را بستند و روستایان بیرون شهر را بشهر آوردند و محمد بن موسی را نیز باین بهانه که خلیفه بقاضی آمل فرمان جنگ داده است با خود یار کردند. مازیار قاصدی نزد خلیفه فرستاد و وانمود کرد که مردم آمل و رویان و چالوس سر از فرمان خلیفه باز کشیده‌اند و محمد بن موسی را یار و فریفته خود کرده‌اند و بیک تن از علویان را بخلافت برداشته و شه رسقید یوشیده‌اند و من گروهی از لشکریان خود را بجهت ایشان گه شته‌ام و بزودی خبر فیروزی خواهم فرستاد.

درین هنگام شهر آمل دو باره و بیک خندق داشت و محاصره شهر هشت ماه کشید و همه روستاهای بیرون شهر ویران شد و کوه‌ها شب و روز در جنگ و گرفتن شهر می‌کوشید تا سر انجام آمل را گرفت. گویند در آن هنگام مازیار هر روز نامه بدستگاه خلیفه می‌فرستاد و شورش مردم طبرستان را می‌نوشت و از محمد بن موسی هیچ نوشته بخلیفه نمی‌رسید و سبب آن بود که محمد نامه‌های خود را از آمل نزد کسی نری

می فرستاد که از خدمت گزاران سابق پدرش بود تا وی نزد خلیفه بفرستد و مازیار مردی کافی بدان شهر روانه کرده بود که آن نامه را بگیرد و نزد او بفرستد و بدین گونه بمأمون تنها اخباری که مازیار می خواست می رسید آمل جهت مأمون بر محمد بن موسی خشم آورد و همینکه فتح نامه و بهمین بدستش رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان فرستاد که از شورش مردم آن دیار و علوی که بخلافت برداشته بودند او را خبر بفرستد .

مازیار پس از گرفتن آمل خلیل پسر و ندادسیان و ابوالاحمد قاضی را که مردم را برانگیخته بودند کشت و چون فرستاده مأمون بطبرستان رسید و از کار سر در برد بمأمون نوشت که آنچه مازیار در باره خروج علوی نوشته دروغ بوده و جزین نبوده است که در میان وی و محمد بن موسی بتحریر قاضی آمل خلاف افتاده بود و محمد پسر موسی نیز نامه ای بخلیفه نوشت که مردم دیار با اجازه من با مازیار جنگ کردند و من نیز بگفته قاضی اعتماد کردم که خایفه رخصت باین کار داده است . مأمون چون این نوشته را خواند بر محمد بن موسی خشمگین شد و فرمان داد که کوه و دشت طبرستان را یکسره بمازیار بسپارند و او را حکمران آن سرزمین کرد .



این بود که مازید در ۲۱۸ هجری اعیان شهر آمل را بدانگونه دربند افکند . در آن زمان زردشتیان هنوز در همه جای ایران و مخصوصاً در آذربایجان و طبرستان فراران بودند و کینه سخت نسبت بمازیاری که در ایران استیلا یافته بودند داشتند و چندان از ایشان بیزار بودند که ایشان را «جهودان» می گفتند و مازید بیش از همه درین نفرت و بیزاری نسبت بجهودان بی پروا بود .

پس از آنکه مازیار بدخواهان و همدستان بیگانگان را بدینگونه از میان برداشت و حکمرانی همه سرزمین طبرستان باو رسید بنا کرد که شهرها و راههای آن دیار را محکم کند و باروهای ساری و آمل را از نوساختند و رخنه‌ها را گرفتند و در کوهستانها دژهایی برپا کردند و در همه طبرستان کسی را نگذاشت که ساختمان خانه خود بپردازد و همه را بساختن دژها و باروها و کاخها و کندن خندقها و فراهم کردن وسایل ساختمان و کارگل و ادوات و در همه طبرستان در هر جا که گذری بود و یا احتمال می‌دادند که بتوان از آن گذشت در بندی ساخت و لشکر بانی بنگاهبانی آنجا گذاشت و از ساختمانهایی که فرمان او کرده بودند دیواری بود که از مرز گیلان تا جاجرم خراسان کشیده بودند و در آن دیوار دروازهایی بود و هر در بندی با سبانی داشت و هر کسی میخواست بی فرمان و جواز او از آنجا بگذرد او را می‌گرفتند و بدار می‌زدند.

درین میان که مأمون خلیفه عباسی در گذشته بود برادرش محمد بنام المعتصم بالله بجای او نشسته و وی مردی سخت و بی باک و بیداد گرو بدخواه ایرانیان بود و درین زمان عبدالله پسر طاهر حکمرانی خراسان داشت و وی که شنید مازیار چگونه مسلمانان را از میان می‌برد کسی نزد ماریا فرستاد و درباره محمد بن موسی و مر در او شفاعت کرد تا مازیار بسخن او رفت و رسولش را بسختی رد کرد و گفت از ایشان خراج دو سله می‌خواهم و این رسول نوید بزگشت و عبدالله بن طاهر پسر عمه پدر خود اسحق بن ابراهیم بن مصعب که از اعیان دره و خلافت بود نوشت و بدین وسیله معتصم را خبر کرد.



هنگامی که مازیار در دربار مأمون اسلام آورده بود بیشتر برای این بود که جان خویش را از دستبرد رها کند و هم چنان در درون خود پیوند با آیین نیاکان خویش را نگه داشته بود و اگر هم در مادطیر که بعدها بنام بازار فروش معروف شد مسجدی ساخته بازبکیش درونی خود نرفته است. در آن زمان ایران پرستانی که در گوشه و کنار مخصوصاً در شمال ایران بودند و از چیره شدن بیگانگان بر سر زمین خود دلی پر خون داشتند همه با یکدیگر همدست بودند و چون عباسیان جامعه سیاه را شعار خود کرده بودند ایشان جامعه سپید را برگزیده بودند و سپیدی پوشیدنند و ایشان را سپید جامگان می گفتند و حتی کسانی را که سپید پوش و پیرو آیین کهن بودند «سپیددین» و کسانی را که پیرو عباسیان سیاه پوش و بیگانگان بودند «سیاه دین» می گفتند. بهمین جهت بود که در میان بابک پیشوای خرم دینان آذربایجان و مازیار که پیشوای سپیددینان طبرستان بود یگانگی استوار بود.

خایفه بغداد بمازیار فرمان داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله پسر ظاهر حکمران خراسان بفرستد تا او با خراج خراسان بیغداد روانه کند. چون کار مازیار بالا گرفت دیگر زیر بار طاهریان نمیتوانست رفت. این بود که معتصم چند نامه درین زمینه بمازیار نوشت و مازیار جواب داد و گفت خراج را خود مستقیماً بیغداد می فرستم و همینکه خراج طبرستان بهمیدان میرسد مأموری از جانب معتصم آنرا تحویل می گرفت و گه شتگان عبدالله بن ظاهر می فرستاد که بخراسان ببرند و ز آنچه بیغداد بر گردانند.

اسیله دشتی در مین مازیار و عبدالله سخت شد و افشین کیدرا پسر کوس سردار معروف ایرانی هم که در دربار خلیفه بود و از معتصم

شنیده بود می خواهد طاهریان را از خراسان بازدارد آرزوی حکمرانی سرزمین پدزان خود یعنی خراسان را می پخت و برای برانداختن طاهریان مازیار را یاری میکرد و بهمین اندیشه نامه ای به مازیار نوشت و در آن دم از دوستی با او زد و گفت که معتصم ولایت خراسان را بمن خواهد داد و من دهقانی یعنی حکمرانی موزوث طبرستان را بتو خواهم بخشید و همین نامه سبب شد که مازیار از فرستادن خراج بنزد عبدالله پسر طاهر سر باز زد و عبدالله چند نامه به معتصم نوشت و او را از مازیار ترساند و پرو خشمگین ساخت. مازیار هم که وسایل قیام خود را از دیربز آماده کرده بود خویشتمن را شاه مستقل طبرستان دانست و مردم را بیعت با خود خواند. مردم طبرستان با او گرویدند و مازیار گروگنهایی از ایشان گرفت و در برج اسپهبد نگاه داشت و کشاورزان را واداشت که بر ماژکن «سیه دین» بشورند و اموال ایشان را تاراج کنند و اماژکن را در میان خود تقسیم کنند. در شهرها نیز خود همه سیاه دین را از کبر کسر کرد و بجای ایشان از زردشتیان و خرم دینان گشت و دستور داد که مسجد ها را بردارند و آثارشان را از میان ببرند.

مسلمانان آمل بربك ديگر كرد آمدند و همه به هم از بو تقسم هارون بن محمد خواستند نامه ای بگه به معتصم بنویسد و وی آن نامه را بتازی نوشت که اکنون نسخه آن هست.

درین نامه مازیار را کافر و مجوسی نمیده ند و در پیسخ آن بانهای محمد بن عبدالملك زیات که دبیر معتصم بود نامه ای نوشته شده که نسخه آن هم در دستست و معتصم درین نامه گفته است که تا آن زمان از کبر های مازیار خبر درست نداشته و عبدالله بن طاهر را معور کرده است که او را براندازد.

درین میان بلزاقشین نامه دیگر بمازیار نوشته و او را دل داده و وعده کرده است که در نزد معتصم از و طر فدا ری کند و چون معتصم درین گیر و دار بابک خرم دین و ثوفیل امپراطور بیزنتیه (رومیة الصغری) را از میان برداشته بود و خاطر از رهگذر ایشان آسوده داشت همه نیروی خود را بدفع مازیار گماشت و حتی معروف بود که خلیفه خود بکر هاشم شاه خواهد رفت و افسشین را برای جنگ یا مازیار بری خواهد فرستاد .

این خبر ها که بمازیار رسید بر سخت گیریهای خود افزود و برای اینکه بیشتر مال برای جنگ کرد آورد و سیاه دینان را بجای خود بنشانند در سراسر پادشاهی خود صاحبان املاک را وادار کرد که خراج ملک را باضافه ده سه بوجه نقد در اندک مدت بپردازند و هر که ازین کار سر باززند ملکش را خواهند گرفت و خودش را از آن سر زمین خواهند راند. پس از آن بدست علی بن ربیع نصرانی طبری که پزشک معروف و دبیر او بود نامه ای بشاذان پسر فضل که صاحب دیوان خراج بود نوشت و باو گفت که بیندار آمل و رویان نوشته است که خراج آن دو ناحیه را نزد خود گرد آورد تا پایان تیر ماه بایشان زمان داده است و تو نیز باید این کار را بکنی و خراج را از مردم بگیری که تا پایان تیر ماه دیناری نزد کسی نماند و اگر بدینگونه رفتار نکنی سزای توجز دار نخواهد بود و این نامه را بر مردم بخوان و دستور ده کسانی که حاضرند مضمون آنرا بدیگران بگویند . چون این نامه بشاذان رسید خراج را دو بار از مردم گرفت و حد آنکه پیش از آن هر سال در سه قسط و هر چهار ماه یک بار از مردم می گرفتند .



در زمان مازیار قسمت کوهستانی طبرستان را سه ناحیه بزرگ

تقسیم کرده و هر ناحیه را بنام یکی از مردان بزرگ آن سرزمین می خواندند و همه را روی هم کوهستان قارن می گفتند: یکی کوه ونداد هر مزد در میان این کوهستان و دیگر کوه برادرش ونداد سپان در مشرق و سوم کوه شروین پسر سرخاب پسر باو در مغرب ونداد هر مزد کوه بود. مازیار سپرانجام بر همه این نواحی دست یافته بود اما چون از پنج برادرش تنها کوهیار نیرویی داشت و شهریار مرده و پسرش قارن از کار گزاران مازیار بود و عبدالله نیز فرمان بردار برادر بود و فضل کودک بی کاره بود و حسن در دستگاه خلافت در سامره می زیست و با برادر خلاف می ورزید به همین جهت مازیار بیاری برادرش کوهیار نیازمند بود و وی را شایسته کار میدید و نمیخواست با وی ستیزه کند. در ۲۱۸ که همه کوهستان طبرستان را گرفت قسمتی از کوهستان را بحکمرانی اوداد. مازیار خود در شهر هر مزد آباد می نشست که در کوهستان طبرستان بود و تا آمل هشت فرسنگ و تاساری نیز هشت فرسنگ راه بود. همینکه کارش بالا گرفت کسانی را نزد کوهیار فرستاد و او را بخود خواند و نزد خود نگه داشت و کسی را که «دری» نام داشت بحکمرانی آن سرزمین گماشت.

کوهیار ازین کار از برادرش نهجید و چون چند بر دیگر از او هانت دیده بود کینه او را در دل گرفت. چون مازیار برای جهش با عبدالله بمردان کار نیازمند شد کوهیار را بخود خواند و او را از کار فشین و روابضی که با او داشت خبر کرد و گفت تو این کوهستان خود را به از دیگران می شناسی. بدانجا برو و آنجا را نگاه دار. سپس نامه نوشت و دری را خواند و لشکری بفرماندهی او بجهت عبدالله پسر ظاهر بر سرزمین مرو فرستاد و باین اندیشه که کوهیار در کوهستان است از آن سوی یمن بود و گمان نمی برد از آنجا کسی برو بتازد زیرا که آن سرزمین پر زنده و تنگه و

جنگل بود و راهی نداشت که لشکریان از آنجا برو بتازند و یکانه راه همان بود که دری و سپاهیان را بنگاهداری آن گماشته بود. راه دیگری که بود راهی بود که از کومش بطبرستان میرفت و راهی که امروز راه سواد کوه می نامند و آن راه را هم پیرا درزاده خود قارن پسر شهریار پسر قارن که از سران لشکرا بود سپرده بود و برادر خود عبدالله پسر قارن و چند تن از سران دیگر را با او همراه کرده بود.

نماینده مازیار در شهر ساری کسی بود که ابو صالح سرخاستان نام داشت و وی شنید که يك تن از مسلمانان که پسرش در دست گماشتگان مازیار گروگان بود و علی پسر یزاد عطار نام داشت از نزد مازیار گریخته است. همه بزرگان و پیشوایان شهر ساری را گرد آورد و ایشان را سرزنش کرد که شاه چگونه میتواند از شما مطمئن باشد؟ مگر این علی بن یزاد از کسانی نبود که سوگند خورده و باو گرویده و گروگان داده بود؟ اینک سوگند خود را شکسته و گریخته و گروگان خود را رها کرده است. شما بسوگند خود پایدار نیستید و از پیمان شکنی پروا ندارید! یکی از ایشان گفت ما گروگان را می کشیم تا کسی دیگر جرأت این کار نکند! سرخاستان پرسید: این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی بیاسبان آن گروگانها نامه نوشت و از خواست که حسن پسر علی پسر یزاد را که گروگان پدرش بود نزد او بفرستد.

همینکه حسن بساری رسید مردم از آنچه در باره او با ابو صالح گفته بودند بر گشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسین کرده بود سرزنش میکردند. سرخاستان که گروگان را حاضر کرده بود دوباره بزرگان شهر را خواند. گفت شما کاری را بعهده گرفته بودید و اینک گروگانی را که می خواستید بکشید آورده اند.

عبدالکریم بن عبدالرحمن دبیر گفت خدای ترا نگاه داراد، مگر نه آنست که خود بهر کس از شهر برود دو ماه مهلت داده‌ای که درین مدت بشهر باز گردد؟ اینک هم این کروگان در اختیار تست خواهش داریم باوهم دو ماه مهلت بدهی، اگر پدرش درین میان برگشت چه بهتر وگرنه هر چه می‌خواهی با او بکن.

سرخاستان در خشم شد و رستم بازویه را که سر کرده پاسبانان بود خواند و دستور داد حسن را بدار بزنند. حسن از رستم درخواست اجازه دهد دور کعبت نماز بگزارد ولی چشمش بداری که برای او بر پا کرده بودند دوخته بود ازیم می لرزید و نماز را بدرازا می کشید. سرانجام رستم فرمان داد او را از سر نماز کشیدند و بیلای دار بردند و گلوی او را بچوبه دار بستند تا خفه شد و همانجا مرد.

سپس سرخاستان دستور داد مسلمانان ساری از شهر بیرون رفتند و سلاحداران و پاسبانان خندقها کرد ایشان را گرفتند و بدینگونه پنده بسوی آمل کوچشان داد و گفت میخواهم شما را بر مرده آمل و مردم آمل را بر شما گواه بگیرم و سپس دارایی و اموال شما را پس میدهم و اگر فرمان بر دید و سر کشی نکردید دو برابر آنچه از شما گرفته ایم از مال خود بردارایی شما خواهیم نژود. همینکه بآمل رسیدند همه آنها را در کاخ خلیل پسرونداد سپین که پس از کشته شدن کسن مزین آنرا گرفته بودند آورد و ایشانرا در بیٹ سوی کاخ جدا نزدیکران نگاه داشت و لوزجان را بر پاسبانان ایشان گماشت. آنکه فهرستی از نامهای همه مسلمانان فراهم کرد بی آنکه نه کسی زرقه بیفتد و از روی آن فهرست ایشانرا سن دید و چون مضمئن شد که همه گرد آمدند

سلاحداران گردایشانرا گرفتند و همه را ردیف کردند و بر هر يك از ایشان دو تن گذاشته و گفته بود که هر يك از زندانیان در رفتن سستی بکنند بی درنگ او را گردن بزنند .

سپس همه این مسلمانان آمل و ساری را که بیست هزار تن می شدند کت بسته تا کوهی بیرون هر مزد آباد بردو دو کند آهن برپایشان نهاد و در سرابی زندانی کرد .

مازیار بدری نامه ای نوشت که همین کار را با مسلمانان مرو چه ایرانی و چه تازی نیز بکنند و دری هم فرمان او را پذیرفت .

چون کارها زیار بدین پایه بالا گرفت و کسانی در برابر او نمادند فرمان داد سورها و برجها و باروهای آمل و ساری را ویران کنند و سرخاستان را گفت بیدار باشد تا این فرمان مجری شود . وی هم واداشت تخت دیوارهای شهر آمل را با تنبور و دهل افکندند و از آنجا بساری رفت و دیوارهای آنرا هم بازمین برابر کرد .

می گویند درین زمان که سوره های آمل را ویران می کردند بر سر دروازه گرگان بسته ای سبز پیدا شد که سر آنرا بقلع گرفته بودند و چون آنرا شکستند لوحی بیرون افتاد از مس زرد که سطرهایی بخط پیچیده بر آن نوشته بودند و کسی نتوانست آنرا بخواند ، کسی را که میتواند بخواند آوردند و هر چه پرسیدند نگفت . آنگاه تهدیدش کردند تا چارگفت برین لوح نوشته اند : « بیکن کنند و بدان بر کنند و هر که این کند سال را بسر نبرد . » سالی نگذشت که مازیار را گرفتند و نابود کردند .

سپس مازیار در در خود کوهی در را همیشه از شهرهای طبرستان در دره زگرگان فرستاد تا دیوار آنجا را نیز ویران کند و خون مسلمانان

شهر را هم به باج کرد. برخی گریختند و برخی گرفتار شدند. اندکی پس از آن سرخاستان را همیشه فرستادند و کوهیار بنزد برادر و از آنجا بکوهستانی که باو سپرده شده بود بازگشت. سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر همیشه کشیده بودند و تا سه میل در دریا پیش میرفت تعمیر کرد و این دیوار را شاهنشاهان ساسانی در میان همیشه و سرزمین ترکان در زمانی که بطرستان تاخته بودند ساخته بودند. سپس سرخاستان لشکر خود را در همیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی این دیوار ساخت و دری استوار بر آن قرارداد و خندق کنشاده و ژرف در بیرون دیوار ساخت و سلاحداران امین را پاسبانی آنجا گذاشت. مردم کرگان هر اسب و بر دارایی خویش بیمناک شدند و پاره ای از مسلمانان آنجا بنیشتند و گریختند.



در همین هنگام بود که معتصم خلیفه تازی بعبدالله بن طاهر بن حسین امیر طاهری که در خراسان حکمرانی داشت و فرزند نوایی ری و کوش و کرگان را هم باو سپرده بود نامه ای نوشت و وی را بجنگ با ما زیار گذاشت. عبدالله هم عم خود حسن بن حسین بن مصعب را با لشکریان بسیار از راه کرگان فرستاد. لشکر را در کندر خندق همیشه فرود آورد و کرگان را از حمله ای که ممکن بود بر آن بکشند پاسبانی کند. حسن هم چنان کرد و در لشکر در دوسوی خندق که سرخاستان ساخته بود ایستادند. عبدالله اندکی پس از آن حسین پسر جده را با چهار هزار سپاهی از راه کوش فرستاد و او در مرز کوهستان شروین در برابر قارن پسر شهریار لشکر گذاشت. معتصم نیز پدر خود است عبدالله بن طاهر سه دسته لشکر از بغداد بیاری او فرستاد. نخست گروهی بشرف سعی

محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق بن ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همه مردم طبرستان که در بغداد بودند و ایشان از راه شلبه ورود بار بسوی رویان رفتند و معتصم دبیری از دست پروردگان خود را که یعقوب بن ابراهیم پوشنگی نام داشت و بقوصره معروف بود با این لشکریان همراه کرده بود تا از میدان جنگ اخباری برای او بفرستد. دسته دیگر را بفرماندهی منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بری فرستاد که از آنجا وارد طبرستان شود. دسته سوم را بفرماندهی ابوساج غلام ترک نزدیک بخود بلار و دماوند فرستاد.

مازیار چون دانست که این لشکریان از سه سوی گرد طبرستان را گرفته‌اند و در برابر هر یک از سرداران او بر سر راهی که بسرزمین او می‌جامد دسته‌ای از سپاهیان گماشته شده‌اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه او بود و ابو محمد علی بن ربن طبری نصرانی را که دبیر او بود و نایب حرم را نزد آن زندانیان فرستاد که از ساری و آمل آورده بودند تا ایشان بگویند: لشکر از هر سوی روی بمن آورده‌است و من شنیده‌ام که حجاج پسر یوسف ثقفی از اینکه زنی مسلمان را اسیر کرده و بسند برده بودند بر حکمران سند خشم گرفت و بچنگ سندیان لشکر کشید و بیت‌المانها را در آن جنگ هزینه کرد تا آن زن رها شد و بشهر خویش بازگشت.

من هم شما را در نزد افکندم تا شاید این مرد یعنی معتصم بیاس خطر شما کسانی را پیش من بفرستد اما او کسی را نفرستاد و بیست هزار زندانی و بندی مسلمان را بچیزی نگرفت و پرسشی هم در کار آنها نکرد. تهننگمی که شما در پشت سره به‌اشید دست بچنگ با خلیفه نمی‌زنم. خرج دوساله را بمن بپردازید تا شما را رها کنم و آنها را که جوان تر

و غیر و همدترند با خود بچنگ می برم و یقین بدانید که هر کس از شما با من وفادار باشد دارای و املاک او را باز می گردانم اما هر کس که نایبکاری و بی وفایی کرد خونس بگردن او خواهد بود و از میان شما کسانی را که پیرو ناتوان باشند بکارهای سبک تر مانند پاسیانی و دربانی می گمارم .

در میان این بندیان زاهدی بود بنام موسی پسر هر مزدومی گفتند بیست سال بود که آب هم نیناشامیده بود . وی سخن گفتن آغاز کرد و گفت : من خراج دو ساله همه را بگردن می گیرم . نایب امیر حرس رو با حمد بن صفیر کرد و گفت : تو چرا چیزی نمی گویی؟ تو که از دیگران در برابر اسپهبد گرامی تر بودی و دیده بودمت که با او هم کاسه می شدی و بر بالش او تکیه می دادی و آن چیز است که شاه بهیچ کس جز تو این کار را روا نداشته بود . تو از موسی او ای تری که درین کاریای بندان شوی . احمد گفت : موسی توانایی وصول يك درهم را نیز ندارد و این سخن را از روی نادانی میگوید و بدین میگوید که خود و دیگران را بدین حال می بیند و می گوید تا ازین حبس و بند رهایی یابد و اگر امیر شما احتمال می داد که يك درهم از ما میتواند بدست آورد ما را در بند نمیفکند . هنگامی ما را بند افکند که هر چه مال و اندوخته داشتیم از ما گرفته بود . اما در برابر این تنخواه اگر از ما ملک بخواهد آمده ایم و می دهیم .

علی بن ربن که دانشمند و پزشک توانایی بود گفت : املاک از آن شاهست و از شما نیست . ابراهیم پسران مهران گفت : چرا از گفتن این سخن خاموش نماندی؟ احمد پسر صفیر گفت : خاموشی من بدان بود تا این سخنی که این مرد بزبان آورد گفته شود و توهه بشنوی .

فرستادگان ضمانتی را که موسی زاهد کرده بود پذیرفتند و او را از بندرها کردند و نزد مازینار رفتند و او را ازین کار گهی دادند .

جمعی از بد اندیشان پیرامون زاهد را گرفتند و گفتند : فلان ده هزار و آن دیگری بیست هزار درهم می تواند پردازد و بدینگونه در باره هر کس چیزی گفتند و بهمین جهت آزار کردن مردم و فشار بر ایشان آغاز کردند.

چون چند روزی برین بگذشت مازیار فرستادگان نزد موسی روانه کرد و مالی را که بگردن گرفته بود خواستار شد، اما از آن مالها خبری نبود و مازیار خود میدانست که این بندگان چیزی ندارند باو بدهند وای نتیجه ای که ازین کار گرفت این بود که در میان خراج گزاران و کسانی مانند مودا کران و پیشه وران که نمی بایست چیزی بدهند دو گروهی بیفکند.

سرخاستان گروهی از پسران سرکردگان ایرانی و بیگانه را از مردم آمل که جوانان چابک و دایر بودند برگزیده بود و همراه خود می داشت .

دویست و شست تن از میان ایشان را که بیم از ایشان داشت ، بهانه ایسکه با ایشان رای بزید ، گرد آورد و کسانی نزد برزگران برگزیده روانه کرد و بایشان پیغام داد که این پسران سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حيلة ایشان زینهار ندارم و کسانی را از میان ایشان که در باره آنها بدگمانه و بیمناکم يك جا گرد آورده ام ، بیایید ایشان را بکشید تا آسوده باشید و در لشکر شما کسی که دل با شما یکی ندارد جا ماند .

برزگران برگزیده در میان سپید دینان و پاك نژادان طبرستان که می بود - که بیش زهمه شو و نمصب در اران تازیان و بیدادگران بیگانه داشتند ، سرخاستن فرمان داد که دویست و شست تن را بستانند

و هنگام شب بدست برزگران سپردند و آنها را بکنار کاربزی مردند و
گشتند و درچاه‌های کاربزی افکندند و باز گشتند و همینکه خشمشان فرو
نشست و آرام شدند ازین کارهراسان شدند و برگشتند.

ازسوی دیگرمازیار همینکه دانست آن زندانیان چیزی ندارند
پیش همان برزگران برگزیده فرستاد و گفت: من سراپها و زنان
خداوندان املاك را بر شما روا داشتم مگر دختران زیبای ایشان را که
از آن شاهست. بروید نخست ایشان را در زندانها بکشید و سپس خانها
وزنانشان را که بشما بخشیده‌ام از آن خود بدانید.

اما کشاورزان نرسیدند بدین کار دست زنند و آنچه او گفت نکردند.
کوهیار بمازیار گفت: این بیست هزار تن مسلمان که در زندان تواندهمه
کفشگر و درزی و جولاه و پیشه‌ورند و تو بیهوده خویشان را پای ست
ایشان کرده‌ای. اینك که باید از پناه‌گاه و کسان و خویشاوندان دور
شوی با این گروه چه خواهی کرد؟

مازیار فرمان داد همه را آزاد کردند جز محمدی سر موسی و برادرش
را که در بند نگاه داشت. سپس اراهم بن مهران را که رییس شرطه او
بود و علی بن ربن نصرانی را که دبیر او بود و شاذان بن فضل را که صاحب
دیوان خراج او بود و یحیی بن روزبه را که کتهدار یعنی مأمور وصول
خراج بود و همه از مرده دشت طبرستان بودند بخود خواند و گفت:
خانه وزن و سراسی و ملك شما در دشتست و تازیان بزودی آنجا را خواهند
گرفت و من باید بجنگ و گریز پیدا کنم و به آن داره که بدختی شما
را فراهم کنم. بسراپهای خود برگردید و برای خود زنهار بگیرید. سپس
ایشان را مال و نعمت داد و باز گردانید و ایشان هم از زمین زوارها بیدارند
و بمال و جان ایمن شدند.

کسانی که سرخاستان یاسبانی و نگاهبانی سورو باروی همیشه‌شان
گماشته بود شبها با یاسبانان لشکر حسن بن حسین که در آن سوی
خندق بودند گفتگو می کردند تا سرانجام با یکدیگر انس گرفتند و
بدین نهادند که یاسبانان سرخاستان برج و بارویشان را بایشان بگذارند.
بدین گونه یاسبانان لشکر حسن از آن سوی رخنه در اردوی
سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه شوند شبانگاه
بلشکرگاه سرخاستان در آمدند. چند تن از لشکریان حسن دیدند که
گروهی از یاران‌شان در کار گذشتن از روی دیوارند و از ایشان پیروی
کردند. همین سبب شد که خروج و غریب در میان مردم افتاد و آن
بگوش حسن رسید و برخاست و بیرون آمد. چون این پیشامد را بدید
بدفع ایشان پرداخت و برایشان بانگ زد که میترسم شما بد برسد اما
کس بجوش و خروج او توجه نکرد و گروهی که فرماندهشان قیس پسر
رنجویه بود پیش رفتند و علم را در اشکرگاه سرخاستان بر نالای بارو
افراشتند. حسن چون دید نمیتواند لشکریان خود را از حمله و پیشرفت
بازدارد سر بر آسمان برافراشت و گفت:

خدایا، مرده فرمان مرا نشنیدند و از دستور تو پیروی کردند، پس
تو خود بشان زنگه‌بان دش و بار شو. چون خبر بسرخاستان رسید که
تزیین دیوارها را شکسته اند و بناگاه داخل شده اند وی در گرمابه
بود و چون بانگ و فریاد را شنید و از کربا خبر شد جز گریز ازو کاری
ساخته نمود و هم چنان که از گرمابه بیرون آهد لنگی بر خود پیچید
و بر سبی زمین کرده بر نشست و راه گریز پیش گرفت.

لشکر تزیین خود را بدری رسانید و حصار را که در آن بود درهم

شکستند و راه را بر بازمانده لشکریان گشادند و سپاهیان سرخاستان را دنبال کردند و ایشان را گریزانند و بی مانع پیش رفتند و بر هر چه در لشکر گاه بود دست یافتند و گروهی بچستجو پرداختند.

زراره پسر یوسف سگزی گفته است من در میان کسانی بودم که بچستجو پرداخته بودند و هنگامی که بهر گوشه و کنار سری کردیم در سمت چپ راه بجایی برخوردیم و من بدرون آن رفتم و بی آنکه کسی را بینم نیزه خود را باین سو و آن سو حرکت می دادم و می گفتم: وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست و کسی از من زینهار خواست. من بر آن صاحب آواز حمله بردم و دیدم پیر مردی تنومند دست و او را گرفتم و دستش را بستم. سپس معلوم شد که وی شهریار برادر ابوصالح سرخاستان فرمانده لشکر است. وی را نزد رئیس خود یعقوب بن منصور بردم و چون شب تاریک بود دیگر نتوانستم جستجو کنم و همه بلشکر گاه باز گشتیم.

شهریار را نزد حسن بن حسین بردند و او را گردن زد. اما ابوصالح سرخاستان گریخت و پنج فرسنگ از لشکر گاه خود دور شد و چون ناتوان و خسته بود تشنگی و هاندگی او را از رفتن به زداشت و در جنگلی در سمت راست راه در دامن کوهی پیاده شد و چارپای خود را بست و پشت بر زمین خفت، درین میان یکی از لشکریان خود را در آن نزدیکی دید که جعفر پسر ونداد او میزد نام داشت و او را بخود خواند و گفت: اندکی آب بمن برسان که از تشنگی زپای در آمده ام.

جعفر گفت: من ظرفی ندارم که آب بردارم. سرخاستان گفت: سرپوش تیردان مرا که بر زمین اسب بسته است بردار و آن بمن آب بده. جعفر بسوی گروهی از لشکریان رفت و گفت این شیطان ما را تبه کرد،

چرا اورا وسیلہ نزدیکی بدستگاہ خلیفہ نساویم و بدین خدمت کہ می کنیم از تازیان برای خود زینهار بگیریم. ایشان گفتند: چگونه میتوان برو دست یافت؟ سرخاستان را ازدور بایشان نشان داد و گفت: دمی بامن یاری کنید تا من او را بگیرم. آنکاه چوب بزرگی بدست گرفت و ہم چنانکہ سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز ہمراہی کردند و دستہای او را بدان چوب بستند. سرخاستان گفت: صد ہزار درہم از من بگیرید و مرا رها کنید و بدانید کہ تازیان چیزی بشما نمی دهند. گفتند: بدہ. گفت: ترازو بیاورید. گفتند: اینجا ترازو کجا بود؟

گفت: من نیز اینجا پول از کجا بیاورم؟ مرا بسرای خود برسانید؛ عہد می کنم و بیمن میکنم کہ این صد ہزار درہم را بشما بدہم. ایشان نپذیرفتند و او را نزد حسن پسر حسین بردند و بگروہی از لشکر بان حسن کہ پیشواز ایشان بیرون آمدہ بودند سپردند و چگونگی دستگیری او را نظری را کہ ازین کار داشتند گفتند. ایشان ہم جمع و یارانش ہمہ را گردن زدند و سرخاستان را نزد حسن بردند.

حسن سر کردگان تازیان طبرستان مانند محمد بن مغیرہ بن شعبہ زدی و عبد اللہ بن محمد قطب قطبی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را بنخود خواند و از ایشان پرسید کہ سرخاستان ہمینست؟ گفتند آری. محمد پسر مغیرہ گفت: برخیز و او را بجای پسر و برادرت بکش. محمد برخاست و شمشیری بر وزد و دیگران ہم او را در میان شمشیر گرفتند و کشتند. حسن سر او را نزد عبد اللہ بن طاہر فرستاد و خود در لشکر گاہ خویش ماند.

درین میان حیان پسر جبلة که آزاد کرده عبدالله پسر طاهر بود و از سوی کومش آمده بود بقارن پسر شهریار نامه نوشت و او را با خود همدست کرد و با وی قرار گذاشته بود که اگر حاضر شود کوهستان طبرستان و شهر ساری تا مرز گرگان را باو واگذارد، حیان هم ضمانت می کند او را در کوهستانی که در دست نیاکان او بوده است پادشاهی بدهد. پس موضوع این قرارداد را عبدالله پسر طاهر نوشت و ازو اجازه خواست. عبدالله این سازش را نپذیرفت و تنها باو دستور داد درنگ کند و بکوهستان نرود تا از قارن دروفای بعهد مطمئن نشود مبادا که خدعهای در میان باشد. حیان هم این سخن را بقارن نوشت. قارن عبدالله پسر مازیار و سرداران دیگر را بمهمانی خواند و چون طعام خوردند و هر کس سلاح خود را بکناری گذاشت گروهی از لشکریان قارن باشمشیرهای کشیده آمدند و گرد ایشان را گرفتند و شانهای همه را بستند. قارن ایشان را نزد حیان بن جبلة فرستاد و حیان چون چمان دید آسوده خاطر شد و با گروه خود براسب نشست و بکوهستان شروین که در دست قارن بود وارد شد.

چون این خبر بمازیار رسید غمگین شد و شکست خود را بچشم دید. مردم ساری هم که خبر شدند سرخاستان کشته و سپاه و پراکنده شده و حیان بکوهستان شروین در آمده است بر نماینده مازیار در شهر ساری شوریدند و وی که نامش مهرستانی پسر شهریز بود از دستش گریخت و جان بدر برد. مردم درهای زندان شهر را گشودند و هر کرا در بند بود بیرون آوردند و درین میان حیانهم بشهر ساری آمد.

کوهیار برادر مازیار که از رفتار برادر کینه ای در دل داشت چون

از آمدن حیان بساری آگاه شد محمد بن موسی بن حفص را از زندان رها کرد و بر استری زین کرده نشاند و نزد حیان فرستاد که از وی برایش زنهار بگیرد و بخواهد که کوهستان پدر و نیایش را باو باز گذارد؛ بشرط آنکه کوهیار هم مازیار را بدست او بسپارد و برین کار بضمانت خود و احمد بن صقیر باحیان پیمان ببندد.

چون محمد بن موسی نزد حیان رسید و این سخن را با او در میان گذاشت حیان از او پرسید این احمد پسر صقیر کیست؟ گفت: پسر این دیارست و خلفا و امیر عبدالله بن ظاهر همه او را می شناسند. حیان کس فرستاد و احمد را خواست و همینکه آمد باو فرمان داد با محمد بن موسی با هم بلشکر گاه خرم آباد بروند. احمد پسری داشت اسحاق نام که از فرس مازیار گریخته بود و روزها را در جنگل می گذرانند و شب بزیمینی بنام ساودشریان میرفت و این زمین در کنار راهی بود که از شکاف «اسپهبد» محل کاخ مازیار می آمد. اسحاق شبی که درین زمین بود گسروهی از زیرستان مازیار از آنجا گذشتند و گله‌ای از ستور همراه داشتند.

مازیار در اسب شناسی مهارت کامل داشت و حکایت‌ها از اسب شناسی اومی کردند که هر سال گروهی را که در اسب خریدن زبردست بودند مال می داد و باین کار می فرستاد و این جمع از آن گروه بودند. اسحاق جست و براسی تنومند بی‌زین و برك نشست و بساری رفت و آن اسب را بپدر خود داد. احمد چون آنروز خواست بخرم آباد رود بر همین اسب نشست. حیان آنرا دید و پستدید و باوزجان که از سران سپاه قرن بود روی کرد و گفت: این پسر را براسی تجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده‌ام. لوزجن گفت این اسب از آن مازیار بوده است. حیان کس نزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را پیش او بفرستد که ببیند و

همینکه حیان آنرا بدقت دید دریافت که بر دودستش راهها و خطهایست
و آنرا نخواست و بلوزجان داد و بفرستاده احمد گفت باو بگو که این
اسب از آن مازیارست و هر چه مازیار دارد از آن خلیفه است .

احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشم گرفت و دشنام باو پیغام
داد. لوزجان پوزش خواست و گفت مرا درین کار گناهی نیست و آن
اسب را با دواسب تا قاری یکی بر ذون و یکی شهری برای احمد فرستاد.
احمد هم آن دواسب را رد کرد و بر حیان خشمگین شد و گفت این جولاه
نزد پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و انگهی با من چنین
رفتار می کند ! سپس نامه ای بکوهیار نوشت که : وای بر تو ! چرا در کار
خود چنین خطا می کنی و با وجود کسی چون حسن بن حسین که عم
امیر عبدالله بن طاهرست در زینهار این جولاه که بنده ای بیش نیست در می
آیی و برادر خود را بدست او می سپاری و ارج خود را می گاهی ؟ چون
حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه می گیرد که او را
گذاشته ای و خود را بدست بنده ای از بندگان او داده ای . کوهیار در
پاسخ نوشت که در آغاز کار بخطا رفته ام و باو نوشته ام و پیمان بسته ام که
پس فردا نزد او بروم و اگر نروم بیم آنست که بجنک من بر خیزد و خون
ومان مرا بر هم بزند و اگر با او بجنگم و از لشکریان او بکشم و خون در
میان ما افتد دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بنرمی و خواهش
آغاز کرده ام بهم می خورد .

احمد باو نوشت که چون روز وعده برسد یکی از خویشان خود
نزد او بفرست و باو بنویس که بسبب رنجی که چیره شده از رفتن معنوری
وسه روز برای درمان کردن وقت می خواهی و پس از آن اگر بهبودی فتی
چه بهتر و گرنه در تخت روان می نشینی و نزد و می روی و . حسین روانه ر

می‌کنیم عذر ترا بپذیرد و درین مدت خود بچاره کار می‌پردازیم . احمد
ابن صفیر و محمد بن موسی نامه‌ای هم بحسن بن حسین که در لشکر گاه
خود در همیشه منتظر دستور عبداللہ بن طاہر و یاسخ نامه خود درباره گشادن
تمیسه و کشتن سر خاستان بود نوشتند کہ : سوار شو و نزد ما بیا تا ما زیار
و کوهستان طبرستان را بتو بسپاریم و زنهاترا در ننگ نکنی ورنه کار از
دست میرود .

این نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و او را گفتند در رفتن شتاب
کند . همینکہ نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داد و خود نیز بر
اسب نشست و راه سه روزه را در یک شب رفت و بساری رسید و بامداد روز
دیگر کہ روز وعده حیان با کوهیار بود وارد خرم آباد شد .

حیان همینکہ بانگ کوس اشکر حسن را شنید سوار شد و یک
فرسنگ پیشواز رفت . حسن او را گفت : اینجا چه میکنی و اگر کوهستان
شروین را گشاده‌ای چرا آنرا رها کرده و اینجا آمده‌ای ؟ مگر نمیترسی
کہ مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو بشورند و هر چه کرده‌ای باطل
شود ؟ زود بکوهستان باز گرد و در همه نواحی و اطراف لشکر گاه بساز
و چندان مراقب باش کہ اگر اندیشه غدیری کنند نتوانند . حیان گفت : من
در اندیشه بر کشتن بودم و میخواهم بار و بنه خود را ببندم و آنکاه
لشکریان را فرمان حرکت بدهم . حسن گفت : تو برو و من بار و بنه و
لشکر بمنت را در پی تو می‌فرستم ، امشب را در ساری باش . تا ایشان بتو
برسند و فردا بامداد از آنجا روانه شو . حیان همان دم برافتا و بساری رفت .
آنکاه نامه‌ای از عبداللہ بن طاہر باور رسید کہ دستور داده بود در
لبوره اشکر فرود آورد . لبوره در میان کوه‌های ونداد هر مزد و از همه
جی آن کوهستان استوار تر بود و ما زیار بیشتر اموال خود را در آنجا نهاده

بود و عبدالله بحیان نوشته بود قارن را مانع شود از آن کوهستان و از آن مالها چیزی را برگیرد. قارن هرچه از انداختها و دفينهای مازيار درلبوره واسباندره بود و نیز هرچه از مال سرخاستان در شكاف «سلطان» بود همه را گرفت و این همه اموال در راه همان يك اسب از دست حیان رفت. چندی نکشید که حیان خود نیز مرد و عبدالله بن طاهر عم دیگر خود محمد بن حسین بن مصعب را بجای او بسواد کوه فرستاد و باو هم دستور داد که هرچه قارن بخواهد بگیرد مانع نشود.

از سوی دیگر حسن بن حسین چون انخرم آباد رسید محمد بن هوسی و احمد بن صفیر نزد او رفتند و نهانی با يك دیگر سخن گفتند و حسن ایشان را پاداش داد و نامه‌ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خواند و چون بآنجا رسید او را بزرگ داشت و همه خواهشهای او را بر آورد و روزی و جایی را با او قرار گذاشت و او را نزد مازيار روانه کرد.

کوهیار پیش برادر بود که نامه‌ای از برادر دیگرش حسن بن قارن رسید که در لشکر محمد بن ابراهیم بن مصعب بود و در آن نامه محمد بن هوسی وعده می داد که خلیفه همه درخواست های او را بپذیرد بشرط آنکه کوهیار هم مازيار را تسلیم کند. کوهیار هم در پاسخ او همان وعده بی ری که بدیگران کرده بود مکرر کرد و آن کار را بعهده گرفت و همه این کارها را بدان می کرد که نزع خود این دستهای مختلف از جنت کردن زدند. روی هم رفته دلخواه کوهیار این بود که همه کوهستان طبرستان را که از آن پدر و نیا کانش بوده است همواره در دست داشته باشد. هم پیوندان او هم هر يك جدا گانه ضمانت کردند که آن سر زمین را بپوشانند و هرگز او را رنجی نرسانند و با او جنت نکنند و هر یک سو کنند نامه‌ای بهمین مضمون نوشتند. حسن بن حسین هم سنبله معضی عبد الله

ابن طاهر فرستاد و محمد بن ابراهیم نیز از جانب خلیفه این کار را بر
دهه گرفت .

همینکه حسن بن حسین بوعده کوهیار دلگرم شد گروهی
از اشکریانش را برای سرگرم کردن دردی بجنک او بفرستاد و باز مانده
را بدست یکی از سرداران خویش سپرد و منتظر روز وعده بود . درین
میان پیمان نامه ای را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله بن طاهر
فرستاد و عبدالله هم آنرا بمردی داد که بسامره ببرد و بمعتصم خلیفه
برساند .



چنانکه گفتیم بیشتر لشکریان مازیا رسیده بدری بود و وی در
جایی بود که مرومی گفتند و چون شنید که لشکریان خلیفه بفرماندهی
محمد پسر ابراهیم از راه دنباوند (دماوند) بسوی رویان می آیند برادر
خود را که « برزگشنسب » نام داشت با محمد و جعفر پسران رستم کلاری
و گروهی از مردان رویان بآن سو فرستاد که از رفت و آمد مردم جلو گیری
کنند . حسن بن قازن پسران رستم یعنی محمد و جعفر که از فرماندهان
لشکر دردی بودند پیش از آن نامه نوشته و ایشان را با خود همدست کرده
بود . چون این سپاهی که دردی فرستاده بود با لشکر محمد بن ابراهیم
روبرو شدند آن دو پسر رستم و مردم دومی و مردم رویان بر برزگشنسب
برادر دردی شوریدند و او را دستگیر کردند و با لشکریان محمد بن ابراهیم
پیوستند و با ایشان سوی دردی تاختند .

دری در کج خود با خانواده خویش بود که از خیانت محمد و
جعفر و رگشتن مردم رویان و دومی و فرود دستگیر شدن برادرش برزگشنسب
خبر یافت و سخت غمگین شد و لشکر بدش بر جان خود هراسان شدند و

بیشتر از ایشان پراکنده شدند و در اندیشه آن بودند که جان بدر برند و برای خود و بستگانشان زینهار بگیرند.

دری کس نزد مردم دیلم فرستاد و از ایشان یاری خواست. نزدیک چهار هزار تن از ایشان نزد او آمدند و ایشان را بخدمت خود دلیر کرد و مال و نعمت و ساز و بربك جنگ هر چه کم داشتند بایشان داد و چون ماندن در مرور را صلاح نمی دانست سوار شد و اموال خود را بر استرها بار کرد و بعنوان اینکه برای رهایی برادر خود و جنگ با محمد بن ابراهیم می رود راهی شد اما در نهان بدان اندیشه بود که بسرزمین دیلم برود و پشت گرمی مردم آن سرزمین در برابر محمد بن ابراهیم ایستادگی کند.

همینکه دری مرو را رها کرد زندانیان زندانها را گشادند و زندانیان را رها کردند و خود گریختند و زندانیان نیز کتدها و زنجیرها را شکستند و گریختند و هر کسی شهر خود رفت و این واقعه در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ روی داد.

دری در حال گریز در کنار دریا میان کوه و دریا و جنگ بالشکریان محمد پسر ابراهیم رو برو شد و آن جنگ پیوسته بسرزمین دیلم بود.

محمد راه برو گرفت و جنگ در میان سخن سخت شد. دری مردی دلیر و زورمند بود و خود بر لشکریان محمد تاخت و همینکه ایشان را اندکی دور میکرد بی آنکه آهنگ فرار داشته باشد بسوی جنگل میراند و در اندیشه آن بود که خود را بجنگل بیندازد و همچنان در لشکری که در برابرش بود میجنگید که یکبار دید سپاهی که حسن بن حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت برو تاخته و در میان دو لشکر گرفته شده است. بیشتر کسانش کشته شدند اما او همچنان مرد به میکوشید و پای جان میزد.

مردی از کسان محمد بن ابراهیم که نعلش فند بن حاجب بود با وی روبرو شد و برو سخت گرفت و سر انجام اسیرش کرد و برگشت. لشکریان دری رو بگریز نهادند و لشکریان محمد بن ابراهیم ایشانرا دنبال میکردند و هرچه از بنه و اموال و چارپا و سلاح با ایشان بود همه بدست لشکریان محمد افتاد.

محمد فرمان داد برزگشنسب برادر دری را بکشند و سپس دری را پیش او بردند و نخست یکدستش را از بازوویک پایشرا از زانو و سپس دست دیگر و پای دیگرش را بهمان گونه جدا کردند. دری در جای خود نشسته بود و درین مدت دم تزد و ناله‌ای نکرد و هیچگونه ترس و سستی بدوراء نیافت.

اینگونه شکنجه‌ها در آن زمان در میان کار گزاران دربار خلافت بسیار رایج بود چنانکه بابک خرم دین پهلوان بزرگ و دلیر ایران را هم در دربار همین معتصم تازی بهمین خواری کشته بودند و بابک نیز همین دلاوری و بزرگی را بکار برده و سر مشق جاودانی باینگونه پهلوانان ایرانی داده بود. پس ازین شکنجه ها سر دری را بریدند و نزد عبدالله پسر طاهر بخراسان فرستادند و یاران و پیروانشرا بزنجیر بستند و بسامرا بدربار خلیفه فرستادند. محمد بن ابراهیم از آنجا با امید و عده‌ای که کوهیار باوداده بود بسوی آمل و هر مزد آبد رهسپار شد.



در همان هنگامه که این وقایع درین ناحیه از طبرستان روی میداد در ناحیه دیگر یعنی در خرم آباد حسن بن حسین لشکریان خویش را برانمایی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد تا همه مواضع آنجا را بدست بگیرند سپس کوهیار نزد وزیر رفت و گفت: شنیده‌ام که حسن

می آید ترا ببیند و زینهار بدهد و میخواهد با تو گفتگو بکند و اینک در
فلان جاست .

آن روز موعود که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای
دستگیری مازیار از آمدل سوار شده است و بهر مزد آباد می آید . ابراهیم
ابن مهران که پیش از آن رئیس شرطه مازیار بود خود حکایت کرده
است که آن روز من چاشتگاه از برابر خرگاه حسن می گذشتم دیدم
یکه و تنها سوار است و جزسه غلام ترك دیگر کسی با او نیست . از اسب
بزمین جستم و باو سلام کردم . گفت : سوار شو . چون سوار شدم پرسید :
راه آرم کجاست ؟ گفتم : ازین دره گفت : پیش یفت و راه را نشان ده .
من رفتم تا بدر بندی رسیدیم که در دو میلی آرم بود . آنجا من در هراس
شدم و گفتم : خدا امیر را نیکی دهد این جا جایی ترسناکست و کمتر
از هزار سوار باهم ازینجا نمی گذرند ، بهتر آنستکه ازینجا برگردی و
داخل دربند نشوی . بانك بر من زد که : پیش برو . من فرمان پذیرفتم ،
اما عقل از سرم رفته بود . در راه کسی را ندیدیم و سرانجام بآرم رسیدیم .
آنجا پرسید : راه هر مزد آباد از کجاست ؟ گفتم : هر مزد آباد برین
کوه و در سر آراه باریکیست که می بینی . گفت : آنجا برویم . گفتم :
خدا امیر را گرامی داراد ، من بر جان تو و جان خود من بخدا پناه می برم .
بانك بر من زد که : ای مادر بخت ، پیش برو . گفتم : ای امیر ، خدا تر
گرامی کناد ! کردن مرا بزنی از آن بهترست که مازیار مرا بکشد ،
یا اینکه عبدالله پسر ظاهر مرا گناهگر بداند . این سخن را که شنید
چنان بر من ناخت که گفتم همان دم مرا خواهد کشت . ناچار بر راه افتدم
اما دیگر دل نداشتم و نا خود می گفتم همین ده م ، همه گرفتار میشویم و
مرا پیش مازیار خواهند برد و اوسر زشتم خواهد کرد که تو راه خانه مرا

بدشمن نمودی . عصر تنگی بود کہ بدین حالت بہر مزد آباد رسیدیم .
 حسن پرسید : زندان مسلمانان اینجا کجا بود ؟ باو نشان دادم .
 فرود آمد و آنجا نشست و ما خاموش بودیم و لشکریان یک یک در پی ما
 میرسیدند . سبب این بود کہ حسن در هنگام حرکت مردم خود را
 آگاہ نکرده بود و پس از رفتن او مردم خود فهمیده و در پی او را
 افتادہ بودند .

ہمینکہ یعقوب پسر منصور رسید حسن او را پیش خود خواند و
 گفت : ای ابو طلحہ ، می خواہم کہ بطالقانیہ بروی و بہر نیرنگی کہ
 هست لشکر ابو عبد اللہ محمد بن ابراہیم بن مصعب را آنجا دو سہ ساعت
 نگاہداری و ہرچہ بیشتر بہتر . طالقانیہ درد و فرسنگی ہر مزد آباد بود .
 پس از آن قیس پسر رنجویہ را خواست و باو گفت : برو بدر بند
 لبورہ و همانجا بمان و ازین دربند کمتر از یک فرسنگ تا آنجا بود .

ہمینکہ نماز مغرب را گزاردیم و شب در آمد از دور سوارانی چند
 بر سر راہ لبورہ دیدیم کہ پیش می آمدند و پیشاپیش ایشان شمع افروختہ ای
 می آوردند . حسن از من پرسید : راہ لبورہ کدامست ؟ گفتم : همان راہی
 کہ سواران با روشنایی دارند از آن پیش می آیند .

ما خود سر گشتہ و حیران بودم و سر ازین کار در نمی بردم و نمی
 دانستم چہ میکنم . ہمینکہ شمعها نزدیک شد در روشنایی نگریستم و
 مازیار و کویہارا دیدم . از اسب پیادہ شدند و مازیار پیش آمد و بر حسن
 سلام کرد و او را امیر خطاب کرد . حسن جواب سلام او را نداد و بطاہر بن
 ابراہیم را و اسب بلخی ، نک زد کہ : بگیرد و او را ببندید !

تنہا آنوقت بود کہ مازیار دانست حتی برادرش ، حتی نزدیکترین
 کسین بود ، او را فریب دادہ و بدو خیانت کردہ است و چون عہد و پیمان

نا کرده بدست دشمن افتاده است دیگر بجانش امیدی نیست .



پیش ازین دیدیم که چگونه کوهیار میخواست با حسن بن حسین حیلہ کند و مازیار را بدست محمد بن ابراهیم بسیار داما حسن پیشدستی کرد و همینکه کوهیار دید بمیانہ کوهستان رسیده است از بک سو ترسید گار بجنک بینجامد و از سوی دیگر نامه ای از احمد بن صقیر باو رسید که ویرا بدودلی سرزنش کرده و گفته بود من روا نمیدارم که تو با عبد الله بن طاهر حیلہ کنی و او را با خود دشمن کنی چه حسن نامه ای درباره تو باو نوشته و از بیمانیکه با او بسته ای بوی خبر داده است . کوهیار هم پند او را پذیرفت و مازیار را بدین گونه بحسن تسلیم کرد .

درباره گرفتاری مازیار روایت دیگری هم هست بدینگونه که حسن ابن حسین نامه ای بکوهیار نوشت و بدو گفت : من در فلان جا در کمین می نشینم و تو مازیار را آنجا بیاور و کوهیار درباره آمدن حسن و زنه سار دادن او نا ماز بار سخن گفت و کمین گاه حسن را بجای دیگر نشان داد . مازیار برای دیدار حسن براه افتاد و چون بجایی که حسن در آنجا کمین کرده بود نزدیک شد کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر کرد و وی با لشکر یانش بیرون آمد و بره زید رو همراهش که در جنگ از لشکریان خود دور بودند حمله برد و ایشان را ذلیل کرد . مازیار خواست بگریزد اما کوهیار کمر بندش را گرفت و نگه داشت و پیران حسن گریز او را گرفتند و بدینگونه اسیرش کردند .

روایت دیگر اینست که مازیار از کوهستان خود صمین دشت و خود را در زینه رمی دانست و هفت می که با بک شمشیر ز سپه این خود در کاخ خویش آرام نشسته بود لشکریان پیداه و سو ر که کوهیار

را بسوی اورهبری کرده بود بر در گوشك او فرود آمدند و گرد او را گرفتند و بفرمان خلیفه معتصم ناچارش کردند که بیرون بیاید و نسلیم شود.

روایت دیگر هم اینست که مازیار در شکار بود و درشکار گاه لشکریان باورسیدند و دستگیر کردندش و بزور بگوشك او در آمدند و هر چه آنجا بود تاراج کردند و حسن بن حسین مازیار را با خود برد. در هر صورت هیچ شك نیست که در گرفتار شدن مازیار برادر خیانت پیشه و نایکار او کوهیار دست داشته است.

گویند در آن شبی که مازیار را میگرفتند برادر امید واربین خواست جیلان با چند تن پیش کوهیار رفت و گفت: «از خدا بترس، هر چه باشد تو جانشین سران و جوانمردان مایی، بگذار کرد این تازیان را بگیرم و ایشان را فرو بنده و این لشکریانشان همه گرسنه و سرگردانند و راه گریز ندارند و تا جهان جهانست آبروی ایشان رفته خواهد ماند، بوعدهای این تازیان دل میند که ایشان از وفا بویی نبردند».

کوهیار با این اندیشه همراه نشد و گفت چنین مکنید. در آن زمان صاحبدای آن مردم طبرستان گفته است: «می بینید که کوهیار تازیان را بر ما چیره کرد و مازیار و خاندان او را بدست حسن سپرد تا اینکه پادشاهی طبرستان تنها با او باشد و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی کند»:

در هر حال سپیده دمان هم-انروز حسن بن حسین مازیار را با ظاهر بن ابراهیم و اوس بنخی بخرم آباد فرستاد و بایشان دستور داد که او را ز شهرسازی بگنجانند و حسن خود سوار شد و از راه دره بابك بسوی کینه پیشوا محمد بن ابراهیم بن مصعب رهسپار شد در راه باوبر خورد

که بهرمزد آباد می‌رفت مازیار را آنجا بگیرد. حسن پرسید: ای ابو عبدالله، آهنگ کجا داری؟ گفت: می‌روم مازیار را بگیرم. گفت: مازیار در ساریست زیرا که بنزد من آمده بود و من بدانجا فرستادمش. محمد سرگردان شد و ندانست این سخن را چگونه برگزارد زیرا که باز نامه نوشتن کوهیار بحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. ناچار چون دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت و همه سران و لشکریان بهرمزد آباد برگشتند و مال و دارایی مازیار را تاراج کردند و کاخ او را آتش زدند.

سپس بلشکر گاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستادند و خانواده و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او بودند و از آن جمله برادرش فضل بن قارن را گرفتند و در سرای اوزندانی کردند و سلاحداران پاسبانی ایشان گذاشتند.

ابن فضل بن قارن برادر مازیار ازین ماجری جان در برد و در دستگاه خلیفه ماند، چنانکه در خلافت المستعین بالله عامر حمص بود و در حدود سال ۲۵۰ که شهر حمص سنک فرش بود و وی دستور داده بود سنگها را کنده بودند مردم سخت بر او شوریدند و مال او را غارت کردند و او را گرفتند و کشتند و بدار زدند و خانواده او را سیر کردند.

حسن بن حسین پس ازین زشتکاریها با خاندان مزیر خود بساری رفت و آنجا ماند و مزیر را نزدیک خیمه او در بندگاه می‌داشتند. فرمان داد بروند از محمد بن موسی بن جعفر زنجیری را که مزیر با او بهاده بود بگیرند و مزیر بهمان زنجیر خودش بستند. سپس محمد بن ابراهیم در ساری نزد حسن آمد و در بر او مزیر و کسان او با حسن گفتگو کند و نامه‌ای درین زمینه به عبدالله پسر طاهر نوشتند و در انتظار

جواب آن نوشتند .

عبدالله در پاسخ بحسن نوشت که مازیار و برادر و کسان او را بمحمد ابن ابراهیم بسپارد و خود همه اموال و دارایی او را تصرف کند . حسن فرمان داد مازیار را آوردند و درباره داراییش از او پرسش می کردند و وی می گفت : فلان چیز نزد فلان و فلانست و ایشان ده تن ازامتای ساری بودند . پس از آن حسن کوهیار را خواست و ازو پیمان نامه ای گرفت که آن اموال را که مازیار نشان داده است از آن امانت داران او بگیرد و بباو بسپارد ، چندتن هم باین پیمان نامه کوهیار گواهی نوشتند .

پس از آن حسن گواهان را دستور داد نزد مازیار بروند و سخنان او را بشنوند و بگفتار او نیز گواهی بدهند . یکی از ایشان روایت کرده است که : چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد بن صقیر که با ما بود سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده کند . باو گفتم : دلم می خواهد که تو خویشان نگاه داری و سخنانی را که بارها پیش مادر باره او گفته ای در برابر او بزبان نیآوری . احمد پذیرفت و ما پیش مازیار که رفتیم او همه را خاموش بود . مازیار گفت : گواه باشید که همه آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزار دینار زر نقد بود و هفده زمره و شانزده پاره یاقوت و هشت سبد جامه و پارچه گوناگون و یک تاج و یک شمشیر و نیه زرین گوهر نشان و یک دشنه بهمان گونه . پس از آن حقه بزرگی از گوهر پیش ما گذاشت و گفت : این مازپسین چیز است که با من مانده است و همه داری را که با خود داشتم بمحمد بن صباح که خزانه دار عبدالله بن زهر ر خبر نگار و درین لشکر است و برادر خود کوهیار داده ام . پس زن ۵۰ از پیش مازیار بیرون آمدیم و نزد حسن بن حسین رفتیم . حسن پرسید : سخنان او شنیدید ؟ گفتیم : آری . گفت : اینها چیزهای است

که من برای خود برداشته‌ام و خواستم او بداند که این همه در چشم من
ارج و بهایی ندارد.

هم در بن زمینہ یزشک نامی علی بن ابن طبری نصرانی که دبیر
مازیار بوده است روایت کرده که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و
و نداد هر مزد و شروین و شهریار بیهای هژده هزار در درهم خریدند بودند.
مازیار همه این اموال را بدست محمد بن صباح نزد حسن پسر حسین
فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بزینهار او در آمده است و باین
امید بود که حسن بر جان وی و فرزندانش آسیبی نرساند و کوهستان پدرش
را با و باز گذارد اما حسن ازین کار سر باز زد و آن مال را نپذیرفت.

سران لشکر خلیفه چنین روا دیدند که مازیار را بدید بپنی طاهر
و علی پسران ابراهیم حرابی نزد عبدالله بن طاهر بخراسان روانه کنند و
چنین کردند. چون سه منزل رفته بودند نامه ای از عبدالله رسید که
دستور داده بود مازیار را با یعقوب بن منصور نزد او بفرستند و حسن فرمانی
فرستاد و آن دو تن از سه منزلی باز گشتند و او را بدست یعقوب دادند که
نزد عبدالله برد.

از سوی دیگر حسن بن حسین گروهی از لشکریان خود را به چند
استریش کوهیار فرستاد و باو پیغام داد که با این مردم برو و اموال مزیار
را که بر عهده گرفته ای برین استران بر کن و بیور. کوهیار گفت:
بلشکر حاجت ندارم و استران را برداشتم و با مردان و غلامان خود
بکوهستان رفت و دفینه هار گشود و ماها را بیرون آورد و بر سترن
بار کرد.

گفته اند که مازیار جزین دفین و خزاین بسیار داشته است که
تا زبان دست بدان نیافته اند از آن جمله صق قعهای بوده است در ضبرستان

وراء آن تقبی بوده در جایی از کوه که رفتن بر آن بسیار دشوار بوده است و تنها پیاده با رنج بسیار می توانسته است بآن برسد .

این نقب را در زمان باستان دو تن پاسبانی می کرده اند و نردبانی از طناب بافته برای رفتن بدان داشته اند . از دیر باز مردم می گفتند که این قلعه خزانه شاهان ایران بوده است و تازیان چون برین سرزمین دست یافتند خواستند از آن بالا بروند و نتوانستند . چون مازیار پادشاهی طبرستان نشست آهنگ آنجا کرد و چندی آنجا ماند و وسیله بالا رفتن آماده کرد و یکی از مردان خود را بدانجا فرستاد و او را پاسبانهای آن ریخت و چند تن و از آن جمله مازیار را بالا کشید و در آنجا غارهایی پر از مال و سلاح بود و مازیار گروهی از معتمدان خود را بر آنجا گذاشت و باز گشت و آن در دست کمان او بود تا اینکه اسپر شد و آن موکلان از آنجا فرود آمدند و چون از میان رفتند راه بر آن قلعه بسته شد .

کوهیار که اموال مازیار را بر آن استران بار کرده بود هنوز برای نیفتاده بود که غلامان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند بر سر او ریختند و گفتند سر کرده ما خیانت کرده ای و بدست تازیانش دادی و اکنون آمده ای دارایی او را هم ببری ؟ پس او را گرفتند و بزنجیر آهنین بستند و همان شب کشتندش و آن مال و استران هم بیغما رفت . چون این خبر بحسن بن حسین رسید لشکریانی را بدستگیری ایشان فرستاد .

از سوی دیگر هم قازن گروهی را بگرفتن ایشان روانه کرد و فرستادگان قازن جمعی از آنان را اسیر کردند و از آن جماعه پسر عم مازیار شهر دین و استاد او امید مسغین بود که سر کرده آن غلامان بود و ایشان را بدین کار برانگیخته بود . قازن او را بخراسان فرستاد اما پیش از آنکه بمیدانسرطاهر برسد در راه در شهر کوش مرد .

اما دیلمیان از راه جنگل و دامنه کوه روی بسرزمین دیلم نهادند
و محمد بن ابراهیم از کارشان باخبر شد و از خود گروهی از مردم طبرستان
و مردم دیگر را فرستاد که راه را برایشان بگیرند و همه را اسیر کنند و
علی بن ابراهیم ایشان را بساری برد .

چون مازیار را نزد عبدالله بن طاهر بردند عبدالله باو گفت از نامه‌هایی
که بافشین می نوشته خبر دارد و وعده کرد اگر نامه‌یی را که افشین باو
نوشته است بوی بدهد از خلیفه گذشت از گناهان او را درخواست خواهد
کرد. مازیار هم باین نکته اقرار کرد و آن نامه را بعبدالله داد . بدیاست
که مقصود عمده عبدالله بن طاهر این بود که رقیب زورمند خود افشین
را بدین وسیله از میان بردارد و ثابت کند که در میان او و مازیار سازش
بوده و مازیار بدستور وی قیام کرده است .

گویند مازیار را در صندوقی کردند که جز جای چشمان وی
دیگر روزنه‌ای نداشت و او را براستری گذاشتند و سوی عراق روانه
کردند . روزی در راه مازیار با ستربان خود گفت : دلم خربزه می خواهد ،
می توانی خربزه‌ای برای من بیآوری ؟ پاسبانان نزد عبدالله بن طاهر که
درین سفر همراه او بود رفتند و این ماجری را گفتند . عبدالله بروی رحم
کرد و گفت : شاهزاده است و دستور داد صندوق را گشودند و او را
با بند بمجلس او بردند و مقدم فرآوان خربزه حاضر کرده بودند ، همه چشمن
بدست خود می برید و پیش او می گذاشت و بوی می گفت : شاه مخور که
خلیفه مردی رحیمست و من میانه‌بچی می شوم : از گند و بگشرد و بسرزمین
خودت برگرداند .

مازیار گفت : شاه به اندر ترا می خواهد ، خبیه بن طاهر در دست گفت
شد و گفت : خلیفه هرگز و ز زنده بخودم گشت و و کوه وسیله

عذر مرا خواهد خواست؟ دستور داد تا خوان گشتر دند و نان و شراب آوردند و خنیاگران را خواندند و بدین گونه مجلسی آراست و مازیار را دل خوش کرد و باده بسیار داد تا اینکه سیاه مست شد و خود کمتر می خورد تا از هوش فرود. چون عقل مازیار از و زایل شد از وی پرسید اینکه امروز گفتمی عنبر مرا می خواهی اگر از کیفیت آن مرا آگاه کنی نشاط و نیروی دل افزون شود.

مازیار گفت: چند روز دیگر خواهی دانست. گفت: آخر چگونه؟ اگر سبب را بگویی من ترا ازین صندوق می رهانم و ازین رنج معاف می کنم. مازیار گفت: سو گند بخور. عبدالله سو گند یاد کرد. مازیار گفت: من و افشین کیندر این کاوس و بابک از دیرباز پیمان بسته ایم که جهان را ازین تازیان باز ستانیم و بخاندان کسری بر گردانیم. پیرروز در فلان جای فرستاده افشین بمن رسید و چیزی در گوش من گفت و من دلخوش شدم. عبدالله پرسید: چه گفت؟ مازیار گفت: نکویم. عبدالله بر فروتنی و اصرار افزود.

مازیار گفت: سو گندی دیگر یاد کن. عبدالله باز سو گند خورد. مازیار گفت: افشین بمن پیغام فرستاده است که فلان روز و فلان ساعت معتصم خلیفه و پسران او هارون الواثق بالله و جعفر المتوکل را خواهیم کشت. عبدالله بزرگش را می چند و داد و چون باز مست تر شد او را بجای خود برگرداندند و این خبر را به معتصم نوشت و با کبوتر نامه بر نزد او فرستاد. پس ازین واقعه عبدالله پسر طاهر مازیار پادشاه دایر پر شور جوانمرد منبرستان را که بدینگونه خوار و سرافکنده بدست دشمن افتاده بود نزد اسحق پسر ابراهیم فرستاد که برای تحویل گرفتن او از سامرا بدسکره بر سر راه آمده بود و بدو پیغمه داد باید نامهای افشین و مازیار را بدست

کس نسیاری مگر آنکه خود نزد خلیفه ببری و گرنه ممکنست بحیله ازو
بربایند .

افشین امیرزاده بزرگ ایرانی در دربار خلیفه برای رهایی کشور
خود از استیلای بیگانگان چاره می ساخت و شاپور نام دبیر نمک نشناس
و خابن وی این راز را بخلیفه گفته بود و افشین چون بدین کافر ماجرای
بی برد خود را آماده فرار می ساخت و این راز نیز فاش شد و در شوال
۲۲۵ یکر و زپیش از آنکه مازین را بسامرا برسانند افشین را بفرمان
خلیفه گرفتند و در بند افکندند .

در آن زمان در دستگاه خلافت معمول بود که هر مرد بزرگی را
که سرافکنده و زبون میگردند فیای را که در دوبر بود رنگ می کردند
و می آراستند و اسیر را بر آن می نشانند و از دروازه بشهر میوردند و
ترانه ای بعوام و کودکان می آموختند که در پی قیل میقتدند و دست
میزدند و آن ترانه را باهنگ میخواندند . می خواستند مازین را بهمان
حال وارد سامرا کنند و چون وی زیر پر نرفت معتمد فرمان داد استری
برهنه را با همان گایم سببر عرق گیر که بر او گسترده بود د بزدند و
مازین را بر آن نشانند و بدین گونه او را بسردوخینفدرست دادند و اسحق
که با او همراه بود بدست خویش آن نامگی فشین را بخیفهداد و
مازین را نزد او برد .

روز پنجم ذی القعدة ۲۲۵ مازین را بمجلس خیفه بردند و ورای
فشین رو برو کردند و در میان ایشان سخنای و دوا شد و مقصود خلیفه
این بود که افشین امیرزاده دبیر سرورشنه و مازین رنده و شهنشده پانک نزد
این بدست خبرستان هر دور بدینگونه تبد کنند و گرت آجه فر خور
نفرین جو دایست .

مازیار به معتمم گفته بود اگر او را زنده بگذارد مال بسیار باو خواهد داد. اما خلیفه این داد و ستد را نپذیرفت و در همان مجلس محاکمه که با حضور افسشین فراهم کرده بود فرمان داد او را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست از او برداشتن دیگر چیزی از جان او نمانده بود ، آب خواست و همینکه نوشید جان سپرد . پیکر مردانه او را در جایی که بنام «کنیسه بانك» معروف شده بود و در سال ۲۲۳ بانك خرم دین پیشوای پردل و پرشور خرم دینان آذربایجان را در آنجا بدار زده بودند و هنوز استخوانهای او بر آن چوب خشك آویخته بود بدار دیگر کشیدند . دار دیگری هم آنجا بود که در سال ۲۲۴ مرده باطس رومی بطریق و پیشوای ترسایان شهر عموریه را که شهرش بدست تازیان افتاده و خود در آن کیرو دار مرده بود بر آن کشیده بودند . شکفت اینست که این سه روز کار بر کشته بیداد کشته بردار سنگینی کرده و آن چوبها خم شده و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود .

گویى جهان مى خواست پس از مرك هم در بهره مندى از بیداد تازیان انباز باشند .

مازیار فرزند پرومند طبرستان و شاهزاده دلاور ایرانی پس از هفت سال پادشاهی در کوه و دشت طبرستان و پس از آن شور و غوغایی که عشق او نسبت بایران در جهان افکند سر انجام بدینگونه از جهان رفت و همین بود که جهان هرگز او را فراموش نکرد و هرگز هم از یاد نخواهد برد .

درین کیرو دار دختری از بازماندگان مازیار هم بدست تازیان افتاده بود و او را برای آن مرد خونخوار و شهوت پرست شرانگیز خانمانسوز که ده خویش را « المعتمم بالله » گذاشته و جزین لقب دروغ آمیز را بطنه

دیگری با خدا نداشت برده بودند ووی با کمال بی شرمی روزی که ازو
ودختر بابك خرم دین و پادشاه بیزنتیه دختری برده بود با آن لحن زتنده
ورفتار و حسیانه که لازمه اینگونه مردمست با بی آزر می هر چه تمامتر
مردم را بدین زشت کاری مژده میداد و بدان مینازید :

بهمن ماه ۱۳۳۶ - تیر ماه ۱۳۳۸

پس از هزار سال

- « مطربان رفتند و صوفی در سماع »
- « عشق را آغاز هست انجام نیست »
- « از هزاران در یکی گیرد سماع »
- « زانکه هر کس محرم پیغام نیست »
- « کام هر جوینده ای را آخریست »
- « عارفان را منتهای کام نیست »
- « آشنایان ره بدین معنی برند »
- « در سرای خاص بارعام نیست »

سعدی

۱

هزار و چهارصد سال پیش این آفتاب زران بود که درین روز گاران
بر ما می تابد و هر بامداد این گنبد لاجوردی را می آراید بر جهانی دیگر
می نافت .

این ماه سیمگون که هر شب رازهای دیون خانهار را بیاد خویش
می سپرد نظره گر عالم دیگری بود . این ستارگان غماز که هر شب سقف
میث را زر افشان می کنند و ندیم شب زنده داری دلدادگان و همراه

سحر خیزی تھی دستاورد این جهان را دگر گونه می دیدند .
در کنار دجله ، در میان کشوری که اینک دیار بیکانگانست ،
شهری بود که بزرگ ترین شهر جهان بود و هفت محله بزرگ داشت که هر یک
شهری بشمار می رفت .

• با شهر روم که لرزه بر بنیاد کیتی افکنده بود همسری و برابری
می کرد . امیر اطوران روم و بیزنتیه در آرامگاه جلال و حشمت خویش
همواره از آن هراسان بودند . چندین بار پهلوانان بزرگ جهان خواسته
بودند بدان نزدیک شوند و پیوسته ناکام و نومید باز گشته بودند .
قهرمانانی که در کوه و دشت شرح دلآوری خویش را بر سنگ بیابانها و
درو دیوارخانهها و کاخها نوشته بودند از فرمانروایان این شهر شکستی
دیده و خوار و سرافکنده باز گشته بودند .

در میان این شهر ، در محله غربی آن ، کاخی بود که سر بر فلک
می فراشت و در تمام جهان مامن عدل و پناها گاهستم کشیدگان بشمار می رفت
از سرحد پامیر تا کنار رود اردن و از در بند قفقاز تا ساحل عدن هر
کس که بیدادی دیده و چاره ای می جست بدین ایوان عدل و بار گاه داد
پناه می برد .

طاق بلندی که در مین این ایوان سر بگین می سود زنجیری
آهنین داشت و هر کس که آن سلسله داد را می جنبانید و از پادشاهی به
گردن کشی می نالید داد خود می ستاند و بمراد نرسیده بز نمی گشت .
هر روز چندین هزاره ژوبد و مرزبان و دهقان و سپاهی آماده خدمت
بر آن در گاه بسته بودند . در دشتهای ایتلیا و در ساحل فریقان نیز چه
بسا زورمندان که از بس وسعوت این در گاه آرزوی خفتند و چه بسا
بیچارگان که از داد جویی وزیر دست پروری این ایوان شب در پشت

دروازه کاشغریاد و کنار دریای شام در بستر ناز خویش می غنودند و اندیشه باسداد نمی کردند .

ترازان و ژول سزار و پمپه و کراسوس ، که از ساحل دریای مانس تا دل افریقا را بلرزه افکنده و بخاک و خون کشیده بودند ، چون خواستند بدین درگاه نزدیک شوند جز شکستگی و نا توانی چیزی با خود نبردند . روزی والرین قیصر روم را دست بسته و سرافکنده بدین درگاه آوردند و هر روز گروه اسیران رومی بود که از دوسوی بردو کران این ایوان چون غلامانی دست بسته میستادند .

شهر تیسفون و بارگاه خسرو و نوشینروان قبله جهان و کعبه روزگاران بود . هر پادشاهی که از خاندان ساسان بر تخت کاوس می نشست و تاج کیان از دست موبدان موبد ایران بر سر می نهاد و بر فراز بهارستان کسری و در سایه درفش کاویان بداد گستری آغاز می کرد و هنگام جلوس موبدان و هیربدان و سواران و آزادان و مرزبانان و دهقانان این شهر گرداگرد وی رده می بستند و از دفتر خدای نامه داد گستری و جهان بینی پدران وی را برومی خواندند و داستان نریمان و سام و زال و رستم و داستان و سهراب و اسفندیار و بهمن و طوس و سیاوش را در پیشگاه وی می سرودند و بیانک رود و چنگ می نواختند پهلوان دیگری بود که خطه ای دیگر از جهان آبادان را می ستاند و کشوری دیگر را می کشاد .

۲

در میان این همه شکوه و جلال ناگاه روزی تند بادی سهمگین از سوی ناختر وزیدن گرفت . جهان از غبار مذلت تیره شد ، آفتاب جهانتاب در پس پرده تار بدبختی پنهان گشت . گروهی بی دانش و فرهنگ ، از پای تا سر برهنه و نا پیراسته ، با پای پیاده و شکم گرسنه ، پریشان و

پراکنده ، گرد و خاک هزاران سال زندگی بیابان گردی بر سروروی
ایشان نشسته ، تیره روی و ژولیده موی ، تن از تابش آفتاب سوخته و
دیده از اخگر آزار فروخته ، روی بدین دیار خرم و بدین شهر که قبله
جهانیان بود نهادند .

• ایوان کسری را از آن همه زروسیم و گوهر که از کران تا کران
جهان در آن گرد آمده بود تاراج کردند . خزاین ساسانیان بباد یغما
رفت ، بهارستان خسرو را از میان بادشنه و کنار پارچه کردند و پارهای
آنها در بازارهای مدینه و زنگبار فروختند . درفش کاویان را که بر هر
رشته ای از تار و پود آن نام يك تن از بزرگان جهان و فتح کشوری از
عالم آبادان را نوشته بودند بدستهای ناپاک ناشسته سپردند و هر گوهری
از آن آرایش پیکری برهنه و تفته از آفتاب شد . این يك کافور رانمك
و آن دیگر لعل پاره را آتش افروخته پنداشت .

یزد گرد شهر یار از تاج و تخت هزار ساله پدران خویش دور ماند و
در مرودر آسیابی بدست خاینی زبون گشته شد . چندین هزار مرد تیسفون
هر يك راه بیابانی در پیش گرفتند و با زن و فرزند بگوشه ای گریختند .
آن همه موبدان و سواران و آزادان و هیربدان و سپاهین و مرزبانان و
دهقانان که هر يك پشت پشت بم آوران جهان بودند بروستایی پناه
بردند و در دامن کوهی یا کنار جویباری اشك حسرت و ناکامی ریختند .
جهان پر از لوله فریاد پدر کشتگان و فرزند کم شدگان گشت . زمین از
خونابه سرشك مادران داغ دیده و زنن شوی مرده گلگون شد . تنی چند
راه هندوستان و چین سپردند و آذن که مانند از کیش پدران گرامی
خویش دست بستند .

شهرهای ایران که هر يك در آبادانی خلد رخ روز گذارو آرایشگاه

بهار بود ماتمکده‌ای ویران شد .

سیل تازیان از پیش و گرد باد بدبختی از پس تمام شهرهای ایران شهر
رایکی پس از دیگری فرا گرفت نخست عراق و جزیره پیای بیگانگان
آلوده شد . سپس نوبت فارس و ری و جبال و آذربایجان و ارمنستان و
کرمان رسید . مردم خراسان و ماوراء النهر و خوارزم چندی با این تند
بادجان فرسای برابری کردند و ایشان نیز از پای درآمدند و شهرهای
آبادان مشرق ایران يك يك بدست این بیابان نوردان بی دانش و
فرهنگ افتاد .

۳

در آن زمان در دل خراسان و بر سر شاهراهی که از شام ببخارا و
چین می‌رفت شهری بود که یکی از بزرگترین شهر های ایران بشمار
می‌رفت و از کهن‌ترین آبادانیهای نژاد ایرانی بود. در داستانهای ایران کهن
ناد کارهای باستانی جهانبانی کیتباد و کیخسرو را از آن می‌دانستند.
می‌گفتند طوس پهلوان آنرا پی افکنده است . کاروانی که با آهنك
برای وبا آوازچاوش برانمایی فروغ ماه از کنار تپه‌ها و فراز کوهها پا
بای نعمه جویها و رود ها راه می‌پیمود و کالای مغرب را بخاک مشرق
می‌برد چون از شهری فراتر می‌رفت و از نیشابور که دروازه خراسان بود
می‌گذشت پس از چهارروز بدشت خرم شادابی می‌رسید که از دو سوی
کوههای بلند دو دیوار سنگین بر گرد آن کشیده بودند و ازدوسوی
یگر دورود خروشان و کف آلود، چون زنجیری که از آبگینه زدوده
رروی زمین گسترده باشند، یا چون نوار سیمین که بر دو کران جامه
(چوردی دوخته باشند ، این دشت پر از سبزه و گل را در کنار گرفته
ودند .

در زمانی که نژاد ایرانی از کنار رود جیحون بدین سرزمین افرود آمد یکی از نخستین آبادانیها که از خود یادگار گذاشت این شهر خرم دن انگیز بود. در زمان ساسانیان طوس ناحیه بزرگی بود که چندین شهر داشت. یکی از آن شهرها را نوغان نام بود، که سیصد سال بعد، در زمانی که قهرمان این سخنان می زیسته است، بمنتهی آبادانی خود رسید. پس از آن شهر دیگری که طابریان نام داشت رو با آبادانی گذاشت و طابریان قدیم چنان در برابر آن کوچک شد که یکی از محلات آن بشمار رفت و طابریان بنام طوس معروف گشت. در بیرون شهر طوس دهی بود که سناباد می خواندند و برج و بارویی داشت و از قرن دوم هجری کم کم بزرگ شد و بزرگترین آبادی این ناحیه گشت و چون شهر طوس ویران شد جای آنرا گرفت و آبهایی را که بطوس می رفت برگردانند و بشهر جدید بردند.

در دامنه کوههای البرز، که از جنوب دریای خزر مغرب خراسان را در آغوش می گیرد، در جنوب خبوشان (قوچان) ناکوه دیگری که از سوی شمال فرود می آید دست بدست می دهد و در آن زفافگاه و صابن قهرهی سرشک که از دیدگان این ناکوه پیل تن فرو میریزد جویها و رودهای را فراهم میسازد که بین دشت خرم زمردین را آبیاری میکنند. از دشتی که در جنوب شرقی ناحیه طوسست کشف رود با آبهای الماسگون خود روانست و پس از آنکه گشت زاری هی بهشت آسبی این ناحیه را شاداب می کند بهریرود میریزد و ناحیه طوس بر فراز کشف رود نهاده شده است. دمنه های کوه بیللود سدی در مین قلمرو طوس رخاگ نیشبور کشیده اند.

این ناحیه در کمین ترین آثار ایران معروفست و در کتاب بن دهشن.

که از زمان ساسانیان بازمانده ، نام این رود « کاسک » و نام این ناحیه « طوس » ضبط شده است. در کتاب دیگری که بنام «شهرستانهای ایران» ، بزبان پهلوی مانده مسطورست که طوس پهلوان یسر نوثر (نوفر) نهمصد سال سپهد این ناحیه بوده است. در داستانهای ایران باستان (شاهنامه) آمده است که چون کیخسرو قلمرو خویش را قسمت کرد خراسان را بطوس بخشید .

در آن زمان وقایعهای بعد خرابهای بسیار کهن از نخستین آبادانی های طوس در شهر بندیا قهقهه ، که در چهارمیلی جنوب غربی طوس و در ده میلی شمال غربی سناباد بود ، دیده می شد .

در زمان ساسانیان یزدگرد اول ، هنگامی که در شهر طوس بود ، اسبی که از چشمه «سار» نزدیک دریاچه «شهد» برون آمد لگدی بدو زد و وی از آن رنج مرد . در همین زمان گروهی از ترسایان نستوری در شهر طوس می زیسته اند. در زمان خسرو پرویز ، هنگامی که با کوشانیان می جنگید ، یکی از سرداران ارمنی سپاه وی ، که سمیات باگراتونی نام داشت ، درین ناحیه لشکر گاه ساخت و در آن زمان قلمرو طوس جزو ایالت ابرشهر (نیشابور) بشمار میرفت .

۴

سالها شهر طوس در میان شاد کامیهایی که در دوره ساسانیان بهره سرزمین ایران بود در آغوش خویش نازونن آسانی را بر فرزندان خود نثار می کرد ، تا در سال ۲۹ هجرت که ناپکاری خیانت پیشه در آن ناحیه حکمرانی میکرد. چون مرزبانان دیگر را کشته و ناکام یافت دست ازین جان عاریتی نتوانست شست و زندگی چند روز را برزندگانی جاویدان برترشرد و این جهان نا پایدار را بدان جهان پایدار بفروخت و نامه ای

بکوفه و بصره نوشت و تازیان را بخراسان خواند که چون بخراسان آیند آرامشگاه گرامی نیاکان خویش را بدیشان بسپارد و در بهای آن تنگ جاویدان بستاند.

در زمان ساسانیان قلمرو نیشابور و طوس و نسا و امیورد با اسم ایالت ابر شهر خوانده میشد و فرمانروایان این دیار که پدر بر پسر در آت حکمرانی داشتند بنام «کنارنگ» خوانده میشدند. کنارنگ طوس درین روز کار از خاک پدران خویش شرم نکرد و در سال ۲۹ هجری در خلافت عثمان که عبدالله بن عامر بن کرین پیشوای ایشان بود تازیان را بدیار خویش خواند. کنارنگ طوس نزد وی رفت و ششصد هزار درهم بوی داد و با او صلح کرد.

ازین زمان دیگر شهر طوس روزگار خوشی ندید. هر سال کاروانی با هزاران درد و دریغ خراج طوس را بدمشق میبرد. نجیب زادگان طوس، که ایشان را آزادان و دهقانان می گفتند، از نظاره این همه سرشکستگی و خواری چاره را بدین منحصر دیدند که خانه نیاکان خویش را بدرود گویند و هر کسی بگوشه روستایی پناه ببرد. یکتن ازین دهقانان از قریه باژ، که بیرون شهر طوس و نزدیک دروازه طابران بود، گوشه روستایی را بسرافکنندگی شهر نشینان ترجیح داد. درین میان هر سال خواری و بسدبختی ایرانیان خراسان افزون میشد. صد و یک سال بدین منوال گذشت، هر روز و هر شبی به خون دلی و سوک ورنجی توأم بود.

چه بسا پیرو جوان و زن و مرد که با نومیدی و حسرت در خاک طوس فروخفتند و چه بسا جوانان و کودکان که عمری را در آرزوی آن دوره‌ی نیک بختی بسر بردند!

صد و یکسال پس از آنکه کنار نك طوس نام خویش را بننگ آلوده و خاک پدران خویش را بیای بیگانگان آزرده کرد نصر بن سیار فرمانفرمای تلزی از قحطیه پیشوای سیاه ابو مسلم خراسانی در طوس شکست خورد. از آن روز باز احرار امید در دیدگان دهقانان سالخورده طوس، که پدران خویش را فراموش نکرده بودند، درخشیدن گرفت. پیران طوس دوباره قدر است کردند. مسادران بار دیگر نام ایران را در گوش نوزادگان خویش زمزمه کردند. باز دلها پر از امید و سرها پر از آرزو شد.

مردانی که از تو میدی و تا کامی هر يك گوشه‌ای گرفته بودند گرد هم آمدند. دل‌های مردم دو باره گرم شد، چشمها بنقطه‌ای ناشناس که پر تو امید در آن میدرخشید خیره گشت. از آن پس دیگر بیشتر حکمرانانی که بشهرهای ایران می آمدند ایرانی بودند.

هفتاد و پنج سال دیگر بدین نهج گذشت. در سال ۲۰۵ طاهر نوالیمین، که پدران وی از مردم هرات بودند، حکمرانی خراسان و ماوراء النهر یافت و چون بدیار نیاگان خود رسید برای ایرانیان روز جشنی بود و کسانی که دور اندیش بودند رهایی خویش را از زیر بار بیگانه از پیش میدیدند، ولی خاندان طاهریان هنوز نمیتوانست خود را از خلیفه بغداد جدا کند و شرط عقل نبود که بار دیگر ایران را بنخطر اندازند. بهمین جهت در ظاهر جز پذیرفتن احکام بغداد چاره نداشتند. چندی نگذشت که از سیستان مرده جان بخشی تمام خراسان رسید. مردی از آن دوده پهلوانان ایران کهن، که یعقوب پسر لیث نام داشت، در مشرق ایران بیای خاست و زور بازوی دوست و هفتاد ساله تازیان را درهم شکست. در سال ۲۸۳ عمر و برادر این را در سیستان بنخلیفه بغداد

خبر داد که سپاهیان وی رافع بن هرثمه، آخرین بازمانده فرمانروایان عرب را، در پشت دروازه طوس شکست داده است.

چهار سال بعد اوضاع بکلی دگرگون شد اسمعیل بن احمد سامانی از هاراء النهر برخاست و خود را پادشاه خواند. نزدیک دو بیست و شست سال بود که دیگر از نژاد ایرانی کسی درین جهان پادشاهی نکرده بود. این مرد بزرگ از نخستین قدمی که در راه رهایی دیار خویش برداشت چنان بنیاد استواری گذاشت که تا هزار سال باقی ماند و کسی چه میداند تا کجا باز خواهد ماند!

در زمانی که اسمعیل در خرسان بجهانگیری آغاز کرد نیره آن دهقان طوسی، که در ده باز دور از شهر زندگی میکرد، مردی بود که با همان احساسات پرورده شده بود و با همان اندیشه پدران خود میزیست. در آن ده دور افتاده چند پشت پدران با ناکامی و سرشکستگی از تسلط بیگانگان زیسته بودند. چند پشت پدران وی با اشک خون آلود بخاک رفته بودند. هر پدیری مهر ایران را بپسر خویش برت گذاشته و هر پدیری از ماد خویش پرستش این سرزمین گرامی را در گهواره خود آموخته بود. این خاندان هنوز دوزخ شکوه و جلال تیسفون را فراموش نکرده بود. کسی چه میداند چه یادگرهای جن بخش در میان خانه بکه در ده باز داشتند از ذهن خسرو نوشینرون اندوخته داشتند کسی چه میداند چه داستان های شیرین فرزندان این خاندان از مرد نگی هوند در دهی که پدران ایشان در میدانهای جنگ آسیاتی صفر و فسطین کرده بودند از بیابان خود شنیده بودند، کسی چه می داند چه احساساتی در خون فرزندان این خاندان از پانصد سال شهریبری و جه گیری ساسانی اندوخته شده بود

که کم کوشش های اسمعیل سامانی و جانشینان وی بجایی رسید که مردم طوس خود را بار دیگر در زمان ساسانیان یافتند. تمام آن یادگارهای شومی که در مدت دوست و شست سال از حکمرانی بیگانه در خراسان مانده بود نابود شد. حالا دیگر سراسر خراسان بوستانیست که بلبلان سمرقند و بخارا و بلخ و مرو و بر آن زند خوانی می کنند. یک میلیون و سیصد هزار شعر رود کی در فراز آسمانها و لوله ای افکنده که فرشتگان را نیز در آرامشگاه خود برقص آورده است. غزلهای شهید تمام آن نوحهای دوست و شست ساله را از یاد برده است. حکمت ابوشکور بار دیگر افسانه بزرگ مهر را در جهان زنده کرده است. قلم جیهانی و بلعمی جهان را خیره ساخته. پادشاه سامانی در گوی باختن و اسب تاختن و شمشیر آختن و جشن نوروز و مهرگان ساختن و آتش جشن سده افروختن اردشیر بابکان و بهرام گور و توشینروان و خسرو را بیاد مردم می آورد. بار دیگر سرود و داستان نکبسا و باربد از زخمه چنگ ورود رامشگران بخارا و سمرقند زنده شده است.

دهقان طوسی پسری داشت حسن نام که در همان روستای باژ با پدر خود زندگی میکرد و هر روز و هر شب در کنار پدر از آن یاد کارهایی که در خانمان ایشان مانده بود سبق می گرفت.

درین زمان مرد بزرگی از بازماندگان بزرگان ایران باستان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق از جانب سامانیان حکمران طوس شد و همان شکوه و جلال تمدن ایرانی را که پادشاهان سامانی در بخارا پیاپی کرده بودند در شهر طوس فراهم کرد. سخن سراپانرا گرد خویش خواندند. دهقانان پاکشاد را هم نشین خود ساخت. شب و روز آمیزش او با آزادان و دهقان زادگان بود و در مجلس او جز از تاریخ نیاکان وی و جز از شکوه

وحشمت دربار ساسانی سخنی بمیان نمی آمد. این مرد بزرگ بخشندگی و مردانگی باستانی ایران را در دیار خویش زنده کرد. خانه وی مهمانسرای نیازمندان بود. سخنوران و دانشمندان شهر از بخشش وی دوباره روزگار نیک بختی های گذشته را بیاد آوردند. مسجد جامع طبران را آرایش داد و آن صنایع ایران قدیم که دو قرن در طوس فراموش شده بود دوباره دیده بینندگان را نواخت.

۷

در همین زمانها بود که دوباره ابری در آسمان ایران پدیدار شد و پرستندگان ایران را بروز تیره دیگری بیم داد: ترکان که در ضمن فرمانروایی بیکانگان از دیار خود بسوی ایران فرود آمده بودند و در دربار بغداد غلامان خلیفه شده و اختیارات یافته بودند در دربار ساهانیان نیز رخنه کردند و کم کم تقرب ایشان بجایی رسید که کارهای بزرگ دربار ساهانی را بدست گرفتند.

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مانند همه ایرانیان آن زمان از پیشرفت ترکان در کارهای ایران بسیار دلگیر و هراسان بود و در حوالی ۳۳۶ بر پادشاه ساسانی نوح بن نصر که ترکان را بکارهای بزرگ گماشته بود شورش کرد. وی هم یکی از آن ترکان را که منصور بن قراتکین نام داشت بخراسان فرستاد. ابو منصور بن عبدالرزاق ز نیش بود بستوا (قوچان) رفت. برادرش رافع را نخست در قلعه سمیلان و سپس در قلعه درک در سه فرسنگی سمیلان محصره کردند. قلعه سمیلان ویران شد ولی رافع قلعه درک را بدست خویش نگه داشت. عاقبت در سال ۳۳۹ ابو منصور بن عبدالرزاق با پادشاه ساسانی صلح کرد و بطوس بازگشت. در سال ۳۴۹ ابو منصور بسپهسالاری خراسان برگزیده شد و وی پس از آنکه کمی جای او را بدیگری از ترکان که البتکین نه داشت بخشیدند. البتکین

بنیشابور آمد و ابو منصور در طوس در املاک خود از کارکناره گرفت. در سال ۳۵۰ پس از جلوس منصور پادشاه سامانی البتکین از مقام خود خلع شد و ابو منصور که سپاه طابران و نوغان را بجنک وی فرستاده بود نتوانست او را شکست دهد. عاقبت او را زهر دادند و هلاک کردند.

میرک ابو منصور برای مردم طوس مصیبت بزرگ بود. این مرد مظهر تمام بزرگی های ایران باستان بشمار می رفت. در زمان ساسانیان کتابی ترتیب داده بودند با اسم «خدای نامه» که افسانه های قدیم نژاد ایرانی را از دوره پیشدادیان و کیان در آن بزبان پهلوی جمع کرده بودند و تاریخ ساسانیان را تا زمان یزدگرد سوم بر آن افزودند و در قرن دوم هجری نخست ابن المقفع آنرا با اسم سیرالملوک به عربی ترجمه کرده بود و سپس بر مکیان دستور داده بودند آنرا بنظم عربی در آورند و از زمانی که ایرانیان بجنبش ملی آغاز کرده بودند بترجمه آن بنظم و نشر فارسی همت گماشته بودند و نخست مسعودی مروزی آنرا بنظم در آورده بود و دقیقی بلخی شاعر بزرگ بنظم آن آغاز کرده بود ولی میرک او را مجال نداد و کار او ناتمام ماند. در سال ۳۴۶ ابو منصور فرمان داد کتاب خدای نامه را بنشر فارسی نقل کنند و دانشمندان عصر خود را باین کار گماشت و آن کتاب در میان ایرانیان انتشار یافت.

ابو منصور در تمام مدتی که در طوس بود بزرگان دیار را گرد خود جمع کرده بود و دانشمندان خراسان همه با وی محشور بودند. دهقانان و آزادان این ناحیه نیز همواره با وی معاشر بودند. از جمله دهقانی بود که در قریه یاز از توابع طبرستان زندگی میکرد و پدران وی از آسیب تازیان بدین روستا پناه برده بودند و این دهقان حسن نام داشت و پسر همان دهقانی بود که پدران او از دیر باز در باژجای گرفته بودند. حسن نیز مانند پدر و نیای خود در پرستش ایران و آیین پدران خود تعصب بسیار

داشت. در تمام کارهایی که ابومنصور و همدستان وی در زنده کردن تمدن قدیم کرده بودند شرکت داشت. بیست و یکسال پیش از آن روزیکه ابومنصور را بزهر هلاک کنند و هفده سال پس از ترجمه خدای نامه از حسن پسر زاده بود که او را منصور نام نهادند و بعد ها بکنیه ابوالقاسم و لقب فردوسی معروف شد.

در ۴۲۹ که فردوسی از مادر زاد پدرش حسن هنوز جوان بود و شور جوانی و دلآوری داشت. از روزهای نخستین در همان قریه باثر پسر را بقایید باستانی اجداد خود پرورش داد. همواره از بزرگی ایران قدیم و آسیهایی که کارفرمایان بیگانه بر آن زده بودند و وی سخن میگفت. روزهای بهر که زمین جامعه زمر دین در بر میگردد و کابینان افسران و یاقوت بر سر می نهادند، هنگامیکه نسیم بمدادی دانه الماس بر روی برگها پاشیده بود و خورشید تیرهای زرین بر آب جویباران مینداخت حسن با پسر خویش از خانه بیرون می آمد. در کنار آبیکه نکشید رود میریخت در لب کشتزارها می نشستند و پدر داستانهایی را که از پدران خویش شنیده بود برای پسر نقل میکرد. گاهی ز حکمت زرنشت و به فرید می گفت زه، نی اندر زه، نی بر زویه حکیم و درت مهر دانه، ز شکر ز مسکارد. زهانی آیین جهان بینی اردشیر و کز نامه خسرو نوشین روان و اندر ز نامه قد را بروی میخواند. گاهی از داستانهایی که از پدران خویش شنیده بود و از کارهایی که اجداد وی در زدن پیشین کرده بود. و بری فرزندان خود گفته بودند صحبت می کرد گاهی نیز ز دیگرهائی که در آن زمان عمر و پسران ایث سیستانی، احمد و سعید و صریر بن سعید خوانده بودند ابومنصور بن عبدالرزاق درین جهان گذارشته و دید حدیث و قصه ها میگفت.

کم کم این فرزند براهنمایی پدر دوزندگی پیش رفت . معارف
زمان خود را کاملاً فرا گرفت . از تاریخ و حکمت بهره کامل یافت .
کتاب های پیشینیان را آموخت . در تمام قلمرو طوس و حتی در تمام
خراسان کسی بدانش وی نبود و آوازه فضل وی در جهان افتاد .

۸

در زمانی که ابو منصور هلاک شد فردوسی بیست و یکسال داشت و
هنوز در پی کسب دانش بود . خانواده وی در قریه باژیاواژ ملکی داشتند
که از عایدات آن معاش میکردند و زندگی متوسطی داشتند . این قریه
هنوز در اطراف طوس باقیست و در زمان ما با اسم «پاژ» معروفست . گاهی
فردوسی از ملک پدری خود بشهر طوس میرفت و با دانشمندان شهر رفت و
آمد میکرد و زمانی ایشانرا بخانه خود بمهمانی می خواند . درین مجالس
همواره از تاریخ و معارف ایران سخن میرفت و تمام دانشمندان آن دیار
متفق بودند که آنچه تا کنون در استوار کردن پایه ملیت ایران شده است
کافی نیست و باید قدم های دیگر برداشت . درین مجالس فردوسی همواره
می گفت که درین چند سال اخیر خطر دیگری بجز خطر تسلط تازیان
متوجه ایران شده و آن خطر تر کسانست که نخست بمزدوری در دربار
سامانیان در بخارا راه یافته اند و اینک از سوی ایشان بحکمرانی ایالات
ایران مشغولند و چون دولت سامانیان رو بوزوال نهاده است طولی نکشد
که در ایران بشهریاری رسند و باید از همین اکنون چاره ای اندیشید
که ایشان مانند تازیان بر افکار ایرانیان حکمرانی نکنند و بار دیگر
بشیاد ملیت ایرانرا متزلزل نسازند .

درین زمان در شهر طوس مرد بزرگوار گوشه نشین زاهدی می زیست
که وی را محمد معشوق طوسی میگفتند و ایرانیان متعصب وطن دوست

که همواره شور ایران در سرداشتن گسردوی جمع میشدند. بیش از
 دوپست سال بود که ایران پرستان خراسان و ماوراء النهر حزب بزرگی
 ایجاد کرده بودند که ظاهر آن جنبه مذهبی و خدا پرستی و عبادت داشت
 ولی باطناً برای استوار ساختن بنیاد ایران و رهایی از تسلط بیگانگان
 بود و آنرا حلقه تصوف و سلسله عرفان نام نهاده بودند. وانگهی چسه
 عبادت و خدا پرستی بالاتر از پرستی ایران بود؟ این حزب بزرگ در تمام
 آبادانی های ایران و مخصوصاً در خراسان و ماوراء النهر نمایندگان داشت
 و هر يك ازین نمایندگان گروهی بسیار از همدستان را بعنوان مریدان
 گرد خود جمع کرده بودند. فردوسی در شمار مریدان محمد معشوق
 بود و ازودر کارهای دلیرانه خویش همت میخواست. در هر هفته چند شب
 هم مسلمان طوس در خانقاه محمد معشوق گرد می آمدند و برای رهایی
 دیار خویش از چنگال بیگانگان چاره میندیشیدند. سخنان فردوسی از
 دیگران شورانگیز تر و اندیشه او همواره از یاران خود تندتر و دلیر تر بود.
 هر کسی میخواست از راهی بمقصود برسد: یکی قیام بر بیگانگان را
 پیشنهاد می کرد و جنگ با ایشانرا راه صواب میدانست. دیگری عقیده
 داشت که باید حکمرانی را از دست ایشان گرفت و بهر وسیله دست
 ایشانرا از فرمانروایی کوتاه کرد و دهقان زادگان و آزادانرا به کار
 گماشت. دیگری می گفت که مرده را بدین و آیین نیک کنه باید خوانند.
 فردوسی همواره درین جلسات حزبی می گفت بهترین راه رهایی ایران
 که تا جاودان از تسلط بیگانه مصون ماند ایست که پایه فکر ایرانی
 را قوت دهند. باید از راه زبان و ادبیت پرستی ایران را آیین و
 تمدن نیاکان چنان استوار و پا برجا کرد که تا روزگار شد خسی در
 آن راه نیابد.

محمد معشوق که رییس این حوزه حزبی و نماینده این مسلک در قلمرو طوس بود با عقیده فردوسی موافقت تام داشت . عاقبت پس از تردیدها و مشورت‌های بسیار تمام هم مسلکان برای فردوسی گرویدند و باتفاق قراردادند که وسایل نظم خدای نامه را فراهم سازند . از سال ۳۷۷ که فردوسی بسن ۴۸ سالگی رسیده بود وی و هم مسلکان او در صدد یافتن نسخه ای از خدای نامه بودند که نظم آنرا بفردوسی بسپارند .

۹

در آن زمان خراسان و ماوراء النهر بسیار منقلب بود؛ ابوالحسین عثبی وزیر که از همان ایرانیان وطن پرست بود در سال ۳۷۱ کشته شده بود . در میان حسام الدوله ابوالعباس تاش که از ترکان دربار سامانی بود و ابوعلی سیمجور، که وی نیز از همان نسل ایرانی پاک بود ، بر سر همین عقاید جنگ در گرفته بود و بهمین جهت مدت‌ها فردوسی از یافتن مراد خود بازماند و حتی در پی خدای نامه سفری بیخارا کرد و مطلوب خود را نیافت .

عاقبت در طوس یکی از هم مسلکان فردوسی که از دوستان شبانروزی او بود درد کان وراقی (صحاف و کتاب فروش) نسخه ای از ترجمه خدای نامه را که بفرمان ابومنصور بنشر فارسی نقل کرده بودند یافت و آنرا ببهای خطیر خرید و نزد فردوسی برد .

نمیدانید چگونه از یافتن این کتاب روح دهقان زاده طوسی شاد شد ؛ یکی از شبهای زمستان سال ۳۷۲ بود که منصور پسر حسن در قریه بزرگخانه پدری خود تنها نشسته و دختر و پسرش که هر دو خردسال بودند در کنار آتش گردوی را گرفته بودند . او همان سخنانی را که از پدر وجد خود یاد گارداشت برایشان تکرار میکرد و در پایان سخن از یافتن نسخه

خداینامه افسوس می خورد. در همین هنگام آن دوست دیرین وارد شد
و آن نسخه خدای نامه را بدست داشت.

آن شب دانای طوس جشنی گرفت که فرشتگان نیز در آسمان
بشادی پای کوب و دست افشان شدند. این ستارگان که شاهد تمام مناظر
تاریخ انسان بوده اند هرگز بیاد نداشته اند کسی را چنان شادمان دیده
باشند و از آن پس نیز دیگر گوینده ای و دانایی را با آن وجد و نشاط
ندیده اند. هنوز نغمه های آن شب شادی دانای طوس در آسمانها ولوله
افکنست و تا شام رستاخیزدم سحر گاهی و نسیم نیم شبی ترجمان آن
سرور و دوستان بلبل و زمزمه جو بیار و لب خند غنچه نوشکفته و چشم
زخم ستارگان سراینده سرودهای شادی آن خواهند بود.

آن شب فردوسی تا بامداد از شادی بسیار نخفت و تا صبح بعضی از
داستانهای این کتاب را نظم کرد و از آن پس دیگر جز نظم این کتاب
کاری و آرزویی نداشت. حتی از اداره کردن ملک و خانه پدیری خود
دست کشید و این کار را بنزدیکان و کسان خود سپرد.

نخست خلاصه ای از این کتاب را بنظم آورد و سپس هر داستانی را
جدا جدا از سر می گرفت و اشعار دیگری بر آن می افزود و توسعه میداد و
هر داستانی را که تمام میکرد منتشر می ساخت. هفت سال بعد یعنی در سال
۳۸۴ نسخه اول که خلاصه ای از این کتاب بود تمام شد.

سی و چهار سال پیش ابو منصور بنو وعده کرده بود که اگر نظم این کتاب
را پایان رساند وی را یادش دهد ولی دریغ که هنگام آنچه این کار
زنده نمانده بود و چون در ضمن بفردوسی گفته بود که اگر روزی بن کار
را ز پیش برد جز بیادشاهی که مزاور این گنج گران بهی باشد بکسی
ندیارد هنگامی که این نسخه به نجاه رسید یعنی روز بیست و پنجمه اسفند
ماه سال ۳۸۴ قمری فردوسی در صد شد بن بر گفته بو منصور آن

پادشاهی بسیار دلی دروغا که در خراسان و ماوراء النهر چنین پادشاهی
 نبود و همچنانکه فردوسی سالهای پیش اندیشمند شده بود ترکان بر
 تاج و تخت خراسان دست یافته بودند و چند سال بود که ناصرالدین
 سبکتگین غلام ترک ساهانیان بر دیاریدران فردوسی دست انداخته بود.
 پادشاهانی که در نواحی دیگر ایران فرمانروایی داشتند ازین
 اندیشه‌های تابناک بیگانه بودند. فرزندانش بویه با وجود آنکه بجز
 خراسان همه ایران را گرفته و بغداد پای تخت خلفا را نیز جزو قلمرو
 خود کرده و بمنوان «امیر الامراء» در آنجا پادشاهی می کردند و خود را
 «شاهنشاه» میخواندند برای پیشرفت سیاست و اندیشه خویش بزبان
 تازی بیشتر دلبستگی داشتند و چون زبان مادری ایشان زبان پهلوی بود
 و بزبان درمی که فردوسی شاهنامه را بآن نظم کرده بود مانوس نبودند
 ناچار از زوایای کار فردوسی را نمیدانستند. پادشاهان زیاری نیز در همین
 حال بودند. پادشاهان طبرستان که از زمان ساسانیان درین دیار حکمرانی
 داشتند هر چند که هیچ گونه پیوستگی با خلفای تازی نداشتند ایشان
 هم از زیبایی های زبان درمی بیگانه بودند و لطف سخن فردوسی را در
 نمی یافتند و آنکه چون همه این پادشاهان از قلمرو استیلای ترکان
 دور بودند و هنوز آسیب ایشان را ندیده و آزارشان را نکشیده بودند
 نمیتوانستند در اندیشه‌ای که فردوسی را برین کار انگیزته بود تاباز شوند.

۱۰

رمایی که فردوسی در ده باژ از نظم شاهنامه پرداخته دارای وی
 ملکی از میان رفته بود زیرا که دوازده سال تمام از آن اندک معاشی که
 پدران وی برای او گذاشته بودند زندگی کرده بود و درین مدت شبانه
 روز بنظم این کتاب مشغول بود و مجال نداشت که بکارهای ملکی خویش

برسد و خرج این کار دشوار و تهیه وسایل نیز بر تنگدستی وی افزوده بود. تنها کسی که درین مدت از وی دستگیری کرده بود حیی بن قتیبه عامل خراج (پیشکار مالیه) طوس بود که وی را از خراج معاف کرده بود. بهمین جهت چون ازین کار پرداخت خود را در منتهای تنگدستی یافت. یگانه پسر وی در زمانی که بدین کار بزرگ مشغول بود در گذشته بود و خود بسن شست سالگی رسیده و نیروی جوانی وی از دست رفته و عمر خویش را در پی آرزوی بزرگ خود گذرانده بود و دیگر دست بکاری نمیتوانست زد. پیری و تنگدستی دو نیروی کشنده جا، نگاهبست که بزرگترین مردان جهان را از پا میفکنند و بزرگترین همت ها را درهم می نوردند. که توانسته است هرگز با این دو دشمن قوی پنجه زور آرمای بر آری کند؟ که توانسته است پیری و تنگدستی را به همت و بی نیازی درمان دهد و در آن زمانی که بیش از همه وقت بیکر مردم بخوراك و پوشاك و پرستار محتاجست با دختری که یگانه باور او درزندگیست پنجه در پنجه روزگار افکند و از کس و ناکس باری نخواهد؟

اینجا زانوی آن مرد بزرگ که تمام مشکلات جهان را در بر هر همت کوه آسای خویش خم کرد و از نغمه سرنی خود آسمان را سرزده در آورد لرزید و بازوی همت او سست شد. روزی شنید که دوسال پیش ناصرالدین سبکتگین غلام ترك در گذشته و تاج و تخت خراسان را پسرش اسمعیل گذاشته و پسر دیگر بهمن الدوله محمود بر وجهیره شده و آب سرزمین را گرفته است و اینك هوش جهت گیری در سردرد و تکیه بر جبیکه سامانیان زده و از همت دری که بشان در آمده بود در پیش در آمدن دارد و بشچار سرآیندگان و شاعران را کیسه ای نزمی بخش و بعضی از دوستان وی برهنه ای کردند که شهنشه خویش را که از روزن

خون دل پنج سال پیش تمام کرده است و در بن پنج سال نیز همواره در تکمیل و اصلاح آن کوشیده و داستانهای پراکنده آنرا مرتب کرده و از هر حیت آنرا توسعه داده است برای این پادشاه بخشنده که آوازه صلوات وی در سراسر ایران افتاده است بفرستد. شاید درد تهنی دستی خود را چاره کند.

باز همان نفرت از بیگانگان دانای طوس را مانع شد که بدین تنك و سرشکستگی تن در دهد و داستان پیشدادیان و کیان و ساسانیان را بدست ترك بیگانه متعصب اشعری بسپارد.

منصور بن حسن طوسی بازده سال دیگر را درده باز در آن خانه پدری که از هر سوی روی بوبرانی گذاشته بود بمصاحبت بیگانه دختر خویش و معدودی از دوستان و قادار که در تنكدستی او را ترك نكفته بودند در منتهای بیچارگی و بی مایگی روزگار را بسختی گذرانند. برای فراموش کردن بدبختی های پایان عمر خویش مشغله و سرگرمی دیگری جز مکرر خواندن شاهنامه و اصلاح کردن آن نداشت. گاهی روزها، چون ایام پیشین، در اطراف طوس بگل گشت چمن و طرف جو بیاران میرفت و بر سر سبزه نورسته یا در سایه درختان برومند می نشست. ولی آن قامت رعناى جوانی کور شده بود. آن چهره سرخ و شاداب زردی نو میدی و پیری گرفته بود. آن کیسوان عنبرین کافور گون شده بود. آن دستی که بر انگشت کشوری را از نیستی رهانیده بود بلرزه افتاده و آن زانویی که بیای همت آرزوی هزاران سال را بيك قدم سپرده بود اینك سست گشته بود. پادشاه معنی بگدای ره نشین نیازمند و خداوند حکمت و بینش بغلام زاده ای محتاج شده بود. همان روزگاری که آینه را محتاج خا کستر میکنند دانای پیشینه، سخنگوی طوس را، محتاج کرد که پس

از شانزده سال خون جگر خوردن و ازین تنگ و رسوایی پرهیز کردن
 ناچاری دست بسو محمود غزنوی بگسترده و از وی در کار خود بیاری بخواهد.
 بهمین جهت در سال ۴۰۰ هجری نسخه دیگری از شاهنامه بنام
 این غلام زاده ترك فراهم کرد و نزد وی فرستاد و بوی و برادرش نصرین
 ناصرالدین و وزیر ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی متوسل شد. درین
 کار باین دوتن بیشتر امیدوار بود زیرا که نصرین پرورش شاعران و ادیبان و
 دوستداری زبان فارسی معروف بود و ابوالعباس وزیر نیز چندان بزبان
 دری پیوستگی داشت که چون بوزارت رسید دستور داد نامه‌های دریاری
 را دیگر بزبان تازی ننویسند و بزبان فارسی ادا کنند.

در میان دوستانی که فردوسی در شهر طوس داشت دوتن بودند که
 منتهای وفاداری را با وی میورزیدند. یکی را نام علی دیم بود و دیگری
 را نام ابودلف بود و این دوتن او را محرك شدند که شاهنامه را نزد محمود
 بفرستد. ابودلف از بزرگان طوس بود و باین همه بعهده گرفت که در
 دربار غزنین راوی او باشد. در آن زمانها معمول بود که شاعران گفته
 خویش را با لحن موسیقی در دربار پادشاهان میخواندند و چون چنگ و زور
 یا ساز دیگری میخواندند و با خواننده شعر را آهنگ نغمه‌ها جفت
 میکرد و شاعری که خود خواندن را سرودن و خواندن نمیدانست و باین
 اینکه در آنجا حاضر نبود کسی را که در موسیقی دستی داشت و آواز
 دلپذیر میخواند بدین کار می‌گماشت و آواز راوی می‌گفتند.

ابودلف بدین سمت داوخواه شد و شاهنامه را در هفت مجلد نوشت
 و بخود بغزنین برد.

پیش از آن شهرت فردوسی در سرایان پیچیده بود و نسخه‌های
 شاهنامه را ازین دیار بدان دیار برده بودند. حتی ابو نصر وزیر که هم

کاتب و هم کتاب فروش بود از نوشتن نسخهای این کتساب بسیار چیز یافته بود.

در آن زمان در هر شهری دانشمندانی بودند که کتاب ها را بخط خود مینوشتند و نسخه میکردند و در دکان خود میفروختند و ایشان را «وراق» می گفتند و جلد کردن و شیرازه بستن و ته بندی و گاهی تذهیب و نقاشی کتاب هم با ایشان بود. این ابو نصر وراق از همان دانشمندان هنرمند بود که از نوشتن نسخهای متعدد منظومه فردوسی توانگر شده بود ولی گوینده سحر آفرین این سخنان از تهی دستی ناکزیر شد در پایان عمر از راه دراز دست از طوس بسوی غزنی دراز کند و دامان همت دروغین غلام زاده ای ترک را بگیرد. جهان همواره چنین بوده است و دانش چون چراغیست که بر دور نشینان پرتو میفکند و نزدیکان خود را تاریک میدارد.

سخن سرای طوس نیز از گنج گفتار خویش دیگران را توانگر میکرد و خود در تنگدستی میزیست.

کسانیکه در احوال این خداوند سخن سرایان جهان چیز نوشته اند افسانههای نابکار که ازین پایه و مایه ای ندارد در باره رفتن وی بدربار محمود غزنوی ساخته اند؛ برخی گویند برای شکوه از عامل طوس بغزنین رفت. برخی گفته اند کابین دختر خویش را نداشت. برخی گفته اند که میخواست بندی بر آب طوس ببندد و این آرزویی بود که از سالیان دراز، از آغاز جوانی، داشت. برخی دیگر گفته اند که محمود خود در اندیشه نظم این کتاب بود و چون شهرت فردوسی بوی رسید او را بدین کار نزد خود خواند. برخی گویند نصر بن ناصرالدین برادر محمود و اوسلان جانش حکمران طوس و ابوالعباس فضل اسفرائینی وزیر فردوسی

را بدین کار تشویق کرده اند.

این افسانه سرایان بی مایه گفته اند که فردوسی چون بغزین رسید بیانی وارد شد که عنصری و فرخی و عسجدی در آن نشسته بودند و چون دعوی شعر کرد او را درین فن آزمودند و چون وی را توانا تر از خویش یافتند بمحمود خبر بردند و او فردوسی را بنظم شاهنامه گماشت روی زاندر دربار خویش جای داد و وعده کرد که برای هر بیتی که نظم کند یک دینار صلت بدهد و چون وی شست هزار بیت سرود و این کار را بیابان برد از وعده خویش باز گشت و بیش از پنجاه هزار درهم نداد و فردوسی بگره ماهه رفت و آن سیم را در بهای ققاعی (آب جو) که در گرماهه خورده بود داد و ایاتی در هجو محمود سرود و بر دیوار مسجد غزین نوشت و بطوس فرار کرد و برخی دیگر گفته اند که پس از مدتی محمود پشیمان شد و شست هزار دینار با کاروانی بطوس فرستاد و آن کاروان ازین دروازه ضوس درآمد و از دروازه دیگر بیکر فردوسی را بیرون میبردند و آن سیم را بدختر وی دادند و او با آن سیم بند رود طوس را ساخت و آن بنده دادند دختره معروف شد.

ازین همه داستانی بی سروین که بگذریم بر ما روشنست که دانای ضوس بغزین ارفقت و تنها بامید هدی فراوان قسمتی از شاهانه خود را بدست ابودلف که راوی او شده بود بدانجا فرستاد و بر حسن فضل بن احمد وزیر هه او را بدین کار دایر کرده بود.

ابوالعباس از آن یک زندگان ایران و پیرانشان گزینان چنگان خویش بود و بزبان فارسی و تاریخ بدین خود دانستگی سیر داشت چون بوذانت رسید ربن عرب را که پیش از آن زمان می شد.

غز نویان بود بزبان فارسی بدل کرد و سرانجام گزین فارسی زبان را در دربار

محمود عزیز داشت. درینا که چون نسخه شاهنامه بغزنین رسید این وزیر از کار افتاده بود و ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی که در مذهب سنت و زبان تازی تعصب بسیار داشت بجای او نشسته و زبان عرب را بار دیگر در دربار محمود رسمی کرده بود.

از زمان مأمون یعنی از صد و پنجاه سال پیش مردم طوس شیعه شده بودند و ازین راه پیوستگی خویش را با تاریخ پدران خود و با دیار خویش استوارتر کرده بودند. خاندان فردوسی از همان زمان بدین آیین ایرانی که بزرگان ایران برای رهایی از تسلط عرب پیش گرفته بودند گرویده بودند و محمود وزیرش احمد بالعکس مردمی اشعری متعصب و از پیروان سنت و بر آیین حنفی بودند و این وزیر بید خواهی فردوسی کمر بست و محمود را با آنکه دوستداری شعرای فارسی زبان و سیله‌ای برای پیشرفت سیاستش بود و بهمین جهت نسب خود را بدروغ بیزد کرد سوم آخرین پادشاه ساسانی می‌رساند از فردوسی دور کرد و بدگمان کرد و وی را نگذاشت که قدر این مرد بزرگ را که تا جاودان نژاد ایرانی برو خواهد بالید بشتاسد.

سبب دیگر این بود که محمود خود زبان دری خوب نمی‌دانست و نیک و بد شعر را در نمی‌یافت و تا چار از سخن فردوسی بهره نبرد و همین سبب شد که قدر ناشناسی محمود و ندانستن ارج و پایه فردوسی تا روز رستاخیز افسانه شد.

محمود غزنوی با وجود آنهمه بخشش‌های افسانه‌ها نتند که گاهی در برهه سرایندگان دیگر کرده است با استاد طوس چیزی نداد و در آن زمان گفتند که «بهای آب جوی هم باونداد» زیرا که در زبان فارسی همیشه آب جو ببارابی بها ترین چیزها و رایگان ترین چیزها دانسته‌اند

و هر چیز رایگان ویی بهار گفته اند که ارزش آبجوی (جویبار) هم ندارد و بعدها این نکته را در گون کرده و «جوی» را «جو» خوانده و گفته اند صلتی را که محمود بفردوسی داد وی در برابر ققاع و آب جو که در گرمابه خورده بود داد و پنجاه هزار درمی را که محمود باو بخشیده بود بدین گونه بققاعی و آبجو فروش بخشید.

در میان داستانهایی که در باره فردوسی نوشته اند گفته اند که از غزنین بهرات رفت و مدتی آنجا بود و سپس بطوس رفت و نسخه ای از شاهنامه برداشت و نزد اسپهبد طبرستان رفت و ابیاتی چند در هجو محمود سرود و در صدر کتاب جای داده بود ولی اسپهبد طبرستان وی را مانع شد که آن ابیات را انتشار دهد و صد هزار درهم بوی بخشید و آن ابیات را از روی باز خرید.

این داستانها هم بنیادی ندارد و اسپهبد شهریاری که مینویسند فردوسی نزد او رفته یا وی معاصر نبوده است و اشعاری که در هجو محمود یا وابسته اند بدان اندازه ای است و کود کانه است که محال است از او بشد چنانکه منظومه یوسف و زلیخا هم که می گویند در حوالی سن ۳۸۶ پس از نضه شاهنامه بر روی بهاء الدوله دیلمی و ابوعلی حسن بن محمد اسکافی معروف به موفق وزیر او سروده است نیز قطعا از ویست و حتما از شعر است که صد سال پس از فردوسی میزیسته و نیز داستان رفتن فردوسی بخون نجن صفه بن در ۳۸۹ و در زینده رود فتان او بسیار سستیبانه است و بنیادی ندارد. زین داستان که بگیریم بر مسمومت که این مرد بزرگ پس از زینبیدی از بخشش محمود غزنوی در شهر خویش در چند سالی جزیرت و با این همه از کار خود فرغ نپودد و متهمی بسری و ناتوانی و تهی دستی باردیگر در شاهنامه خود نظر کرد و صدحی در آن راه داد و در همین

و برای آسایش خاطر وی چنگ مینواخته و سرودی می سروده است .
 ازین همسر گرامی وی را پسری زاده بود که در ۳۷ سالگی هنگامیکه
 پدر ۶۵ سال داشت رخت ازین جهان پرست و از مردن این فرزند خداوند
 سخنوران ایران ناله بسیار کرد و دردمند شد و همواره بیاد آن پسر
 اشک میریخت . دختری هم داشت که برای وفاداری پیدر بزرگ خود تا پیدر
 زنده بود بشوی نرفت .

۱۲

این مرد بزرگ که در سال ۴۱۶ هجری در دیار خویش ازین جهان
 رفت یکی از بزرگترین فرزندان آدمی بود و هیچ يك از گویندگان
 نزهت خاطر و پاکی درون او را نداشته اند و هنوز سرایندهای بشرم و
 نزرگواری و جوانمردی وی بدین جهان نیامده است . از کدایی و ستایش
 این و آن بیزار بود و در پی کالای این جهان راه تملق نمی پیمود .
 همواره اندر زهای بزرگ مردم روزگار میداد و پندهای او تا جهان باشد
 هرگز کهن نخواهد شد در مردم نوازی و راست گویی و درست رفتاری
 و بخشندگی مخصوصاً پایداری داشت و درین راه بسیار میکوشید .

حریص و زبون و سود پرست نبود . هیچ يك از شاعران جهان چون
 وی بعفاف پای بست نبوده و چون وی در عشق شرم نشان نداده است .
 تنها عشقی که در عمر خویش ورزید نسبت بهمسر وفادار خویش بود . در
 سراسر عمر کسی يك کلمه اشایست از وی نشنید و بی پردگی و رسوایی
 نکرد . می گساری میکرد اما هرگز مستی و نا حفاطی نکرد . بزرگترین
 هنری که درین مرد بزرگ بود و در مدت دو هزار و دوست سال از تاریخ
 ایران ، از زمان بر افتادن ساسانیان تا سی سال پیش ، منحصر باو بود وطن
 پرستی او بود . از هر چه بیگانه بود کمال بیزاری داشت . خواه یونانی ،

خواه نصاری و خواه عرب و ترک را از خویش بیگانه میدانست و از آن نفرت میکرد و هنوز گوینده ای در دیار ما نیامده است که سرزمین خویش و نیاکان خود را چون وی پرستش کرده باشد. همین پرستش آیین و آداب ایران بود که سی و چند سال وی را بکوشش شبانه روزی وادار کرد و چنان شیفته این داستان های پدران خود بود که حتی شگفتی ها و خوارق عادات داستانهای آنرا متضمن حکمت و اندرز میدانست و هنگامیکه بدین کار مشغول شد چنان بزرگی که خود پی برده بود که همواره میترسید برای تمام کردن آن زنده نماند.

ازین خصال که مگذریه مردی دیدار و حدی پرست و پیر عزیز کرد بود و بآیین نیاکان خویش استگنی داشت و مذهب شیعه را بین انصاف متمایل بود. هرون و مردمی و بخشیش بافقد گن و دستگیری از درماندگان را صفات بزرگ میدانست و خود بدین خصیصه آراسته بود. در باب مذهب زردشت نهایت انصاف داشت و تعصب جاهلانه نمیورزید. یعنی خوسی های آنرا می ستود و بدیهای آنرا می گفتم. دانستگی وی بیخاک عزیزتری که پدران بزرگ وی در آن خفته بود و ستمی درجه بود و به هر کسی که آن آسمی رسانده بود کینه بسیار داشت و وفور و گردش آسمی و زیاده روزگار میداشت و در همه حال نحوه نگار زمان وی معصوم بود و تعبیر خوب شنید. داشت رخسار درین دو فن زیر دست بود. در زبان عرب و دست بازی نیز گرد گرفته بود و خود در حدیث و تفسیر احاطه داشت.

مروزره رو بیست و سه سال قهری زوادت وی و پهلوی وی و شش سال قهری از مرگ این مرد بزرگ می گذرد. پیش از پهلوی است که

گفته‌وی در سراسر ایران شهر یاری میکنند . از تمام کسانی که درین مدت
هزار و سیصد و پنجاه سال در راه ایران جان فشانی کرده‌اند ، حتی از صد
هزاران مرد بزرگی که خون خویش را در راه این خاک عزیز ما
ریخته‌اند و خانمان و فرزندان و دارایی خویش را فدای این دیار که آرامشگاه
پسدران ماست کرده‌اند بزرگتر اوست . تا روزی که ازین مادران و
خواهران ایران فرزند بزاید و تا روزی که این آب و خاک جایگاه مردمی
باشد هر کسی که از آفتاب برخوردار میشود و ازین خاک گرامی بهره‌ور
می‌گردد سپاگزار وی خواهد بود .

نهم بهمن ماه ۱۳۱۳

این مرد هزار ساله

بادتند و سرکش اوایل زمستان بسختی هر چه بیشتر میوزید .
خارهای بیابان که سالها و بلکه قرنها بود در برابر هیچ نیرویی از یاد
نیامده بودند از جای کنده میشدند و در دامان بی آرامی مهرباد فرسنگها
سرگردانی می کشیدند . شن های تیره رنگ دشت خوران در نتیجه زور
هند بادی که از شمال بجنوب می وزید و از خوارزم بخراسان می رفت جابجا
میشدند ، گاهی تلی و گاهی تشکیل میدادند و هنوز آن تل تشکیل
نشده بود که بر دیگر بادی آرزو آنرا بر میچید و در دامان بیدادگر
خود میبرد و جای دیگر بر روی هم می نشست و کوه دیگری فراهم
میکرد .

این دشت بیکران با این همه جان فرسایی که چشمه خود دبه
بود چنین طوفان جان گزای میدادند . بیش ترش ساعت بود که در
سر این دشت پهلوور را که فرسنگها از شمال بجنوب و از شرق غرب
امتداد داشت در هم می نوردید و هیچ قدره خاک پادانه نمی نبود که بتو
در برابر این دمجانکه و در نتیجه زورمند بین در خمین بر فگن تاب میبرد
و در جایی که هزاران سال آرام و بی قید خفته بود باقی بماند .

زمستان سال ۴۰۴ قمری باخشم و کینه مخصوص بمیدان آمده بود. قرنها بود که دشت خاوران و سر زمین خوارزم و خراسان چنین سرمای جانگزای بخود ندیده بود و چندین بادبنیان فکن بیادداشت. بامداد همان روز که ابوعلی حسین و برادرش محمود و غلامش و ابوسهل مسیحی پزشک معروف آن زمان از شهر گرگانج خوارزم آهنگ خراسان کردند انقلابی در هوا نبود و آفتاب آخریابیز هنوز درخشندگی خود را داشت.

کاروان آهسته آهسته بیای شتران بردبار و رهوار تا نیمروز خط باریک سفیدی را که در میان دشت از قرنها پیش ازین در روی زمین دیده میشد و از دو سوی شنهای سیاه رنگ گرد آنرا فرا گرفته بود دنبال کرد و هنگامیکه آفتاب پایان خزان بمیان آسمان رسید در کنار چشمه کم آبی که چند بوته خار و دوسه درخت نزار خود روی گرد آنرا فرا گرفته بود درنگ کرد. مسافران هر یکی کیسه و چنجه خود را گشودند و هر کس بفرخور تو آب بی خویش خوراکی بیرون آورد و در آب نیروی از دست رفته را بازیافت و از رنج سفر بیم ساعتی آسود.

سپس کاروانیان باز بر خود را بستند و در هودجهای سر پوشیده یا در کجوهه‌های سر باز نشستند و کاروان سالار مهار شتر پیش آهنگ را بدست گرفت و زمزمه کند و سرود گویان با آهنگ يك نواخت در ایهای کاروان بمراهی قمرهای آهسته شتران بار بر بازمانده راه را در پیش گرفتند.

۴۰۵ حسین بر شترش محمود در بک هودج در سمت راست شتری جوان و ابوسهل و غلامش ابوعلی در هودج سمت چپ نشسته بودند. دوشک 'نباشته' از بر که در زیر پایشان بر کف بالکی گسترده بودند و سایبان

ابریشمی سبز و زرد و سرخ و کبود که گلهای رنگارنگ درشت مانند شعلهای فروزان سرکش داشت آنها را از ناهمواری کوره راه دشت خاوران و از غبارهای نرمی که از زیر پای شتران برمیخاست و در هوا میپیچید در امان میداشت .

• ابوعلی حسین جوان سی و چهارساله مرد بسیار پخته و آزمودهای بنظر میآمد . دستاری از ابریشم سفید که دو انتهای آن چهارخط حاشیه قهوه‌ای تیره و ریشه بافته ای داشت بر گرد کلاه مخمل عنابی زردوزی پیچیده یک سر آن مانند دم طاوس بالای سرش راست ایستاده و سر دیگرش در پشت گردن او آویخته بود . جبهه گشادی از پارچه دارایی ابریشمی زرد و سرخ و سبز با آستین های گشاد که تا آرنج او میرسید پوشیده بود که آنرا «فرجی» میگفتند . از زیر این فرجی یقه و پیش سینه و آستینهای چسبان ارخالقی از پارچه پشم و نخی راه راه سفید و سیاه نمایان بود .

همانطور که در قسمت جلوه هودج چهارزانو نوشته بود شلوار گشاد قناریز سبزینه آهاردارش که پاچهای آنرا پیچیده و در ساقه چکمه بی پاشنه چرمی ساغری سبزرنگ بهمان رنگ شلوار فرو برده بود از زیر اندام متوسط او نمایان بود .

ریش مورچه پی خرمایی که چند موی سفید جایجا در میان آن نمایان بود میرساند که این جوان سی و چهارساله خوش لباس در ضمن اینکه از دانشمندان زودرس و از شاهکارهای آفرینش در زمان خویشست از خانواده کهن و از توادیر است که قرنهای گذشته فروزان داشته . پدرش عبدالله که تا سیزده سال پیش از مردن نامی شهر نژاد و زری بخار پی نخت سمین بود پسر حسن و ز پسر علی و او پسر حسین بود . عمه نام جوانی خود را در شهر معروف بنام بزرگترین شهر خراسان در آن زمان

گذرانده و پدرانش نیز همه در آن شهر زیسته بودند .

در ناحیه بلخ از زمانهای بسیار قدیم از یکسوی مسلمانان و از سوی دیگر بوداییان با نهایت صلح و سفا با هم زیسته بودند . بوداییان مردمی زیبا پسند و خوش سلیقه و با ذوق و پاکیزه بودند و توجهی خاص بجامهای فاخر و خانهای زیبا و نقاشی و موسیقی و تراشیدن مجسمه های زیبا از سنگ و چوب و فلز داشتند . مسلمانان بلخ هم که از چندین قرن با بوداییان دوش بدوش زندگی کرده بودند باین زیبا پسندی ها خو گرفته بودند و بهمین جهت مردم بلخ در سراسر خراسان و ماوراء النهر بخوش خوراکی و خوش پوشی و زیبای پیرستی معروف بودند .

خاندان ابوعلی حسین در میان مردم بخارا شهرت خاصی درین زمینه داشتند . زیبا پسندی ظاهری کم کم درین خاندان چنان ریشه گرفته بود که عبدالله پدر ابوعلی حسین کوشش خاصی در زیباییهای باطنی و معنوی داشت و همه کوشش خود را درین راه بکار برده بود که دو پسرش حسین و محمود و مخصوصاً حسین که پنج سال از محمود مهتر بود در علوم دقیقه مانند حکمت و ریاضی و هیئت و نجوم و پزشکی که در آن زمان تنها اینگونه از مردم در پی آن میرفتند چیزی فروگذار نکنند . در آن زمان شماره دانشمندان مخصوصاً کسانی که تعصب نداشتند و آزادمنش و بلند نظر بودند بسیار کم بود . دانشمندان واقعی نمیتوانستند از دانش خود بهره مادی ببرند و زندگی مادی خود را از آن تأمین کنند . این بود که پیشه و هنری داشتند و از آن پیشه و هنر معاش خود را فراهم میکردند و در ساعاتهای فراغت بکارهای علمی خود میپرداختند . یگانه دانشی که گذران مردم را تأمین میکرد علم فقه بود و تازه معمول شده بود که مردم نیز شکان هم پاداش مادی میدادند و آنها میتوانند ازین راه گذران کنند .

عبدالله بلخی پدر ابوعلی حسین در زمانی که از شهر پدران خود
ببخارا پایتخت سامانیان رفت درین سرزمین مردم شریف و اصیل جنب
و جوش خاصی داشتند. سیصد سال از استیلای فلزیان بیگانه گذشته بود.
در نخست خلفای دمشق یسداد کران و غارتگران بیشرم خونخوار را
بچکمرانی نواحی ایران میفرستادند و آنها از هیچ گونه کشتار و تاراج
روگردان نبودند و خلیفه اموی ازیشان جز فرستادن هدایا و خراج
توقعی نداشت.

صد سال این روزگار سیه تحمل ناپذیر دوام داشت. تا اینکه
ایرانیان بیسای خاستند و بر اهنمایی ابو مسلم خراسانی پهلوان بزرگ
ایران دست این تاراجگران را کوتاه کردند و عباسیان را بتخت نشاندند
بشرط آنکه این نودولتن پایتخت خود را بایران پیورند و تنه بمقام
روحانی قناعت کنند و امور کشوری و اشکری را بدست وزیران ایرانی
بسپارند.

هنوزچهل سال ازین عهد و پیمان نگذشته بود که هارون خلیفه
کافر ماجرای را بجایی رساند که شریفترین خاندان های ایرانی دربر
خویش زمین برد و میکوشیدندست این زمین دیگر و زکار کوتاه کند.
اما این مرده آزاده و دلیر که قرنهای تمدن پدران خویش را هنوز یاد
داشتند، را که او را غنیمت شمردند و برد دیگر که بهی کشور خمن را
بدست گرفتند.

اما ایرانیان ازین آزمودنهای سست رنخ عبرت گرفته بودند و سر
نجام داشتند که با این مرده نمیشهرمد و پید کرد و بیچاره
جویی و تدبیرهای بنخته و آزموده نبشهر ریشتر بر مرده رفته گرو
خونریززد. این بود که در همین فکری سرزمین مرده شرین شد.

با يك ديگر همداستان شدند كه مردم را بمسلكها و طريقها وايدنولوژی های نوین بخوانند و روح ملیت را درین تبلیغهای آیینی و مسلکی بدمند و دست تازی بیگانه آزارگر آزمتدرا بدینوسیله کوتاه کنند .

قرنهاخراسان وماوراءالنهر مرکز مهم این اندیشههای دلیرانه بزرگ بود . تازیان که دشمن خونی این رادمردان ایرانی بودند بنامهای زشت تحقیر آمیز مانند «روافض» و «خوارج» و «ملاحده» آنها را میخواندند . اما مردم بیطرف منصف آنها را «شعوبی» میگفتند .

در شهرهای بزرگ خراسان وماوراءالنهر مانند سمرقند و بخارا و چاچ و نخشب و مرو و بلخ و هرات و نیشابور و طوس و در نواحی مجاور مانند خوارزم و سیستان گروه گروه مردم آزاده پاك زاد بدین جنبشهای ملی میگریویدند و کم کم دامنه این تبلیغات جانبخش سراسر ایران یعنی ری و اسفهان و فارس و کرمان و مکران و خوزستان و همدان و کرمانشاهان و آذربایجان و عراق یا جبل و طبرستان و رویان و هازندران و گیلان و دیلمستان و کرگان را هم گرفت و سراسر ایران بزرگ آن زمان آشیانه پرجوش و خروش «شعوبیه» شد . در هر گوشه ای ازین کشور پهناور دسته های آشکارا یا پنهان مشغول کار و ادای وظیفه مقدس خود بودند .

در میان فرق مختلف شعوبیه دو دسته فکر روشنتر و با جهان آنروز مناسبتر داشتند . نخست صوفیه بودند که خود را بالاتر از هر آیین و شریعتی میدانستند و آشکار بیهودی و گبر و ترسا و بت پرست و مسلمان همه را یکسان میشمردند و هیچگونه عبادت و طاعت خاصی را ترویج نمیکردند و خدا را در خویشتن میبجستند و تنها وسیله برتری را تهذیب نفس و استغنائی محض و انفصال از علایق مادی میدانستند .

گروه دیگر کسانی بودند که معتقد بامامت و پیشوایی خاندان

رسالت بودند و اتفاق سنت و جماعت را برای راه‌نمایی مردم کافی میدانستند و آنها را بنام عمومی «امامیه» میخواندند. فرق امامیه که در ایران بیش از دیگران بوده‌اند از حیث تاریخ نخست زیدیه‌اند که پس از امام چهارم علی بن حسین زین العابدین پسر اوزید بن علی و جانشینان بلا فصل او را امام میدانستند. سپس اسمعیلیه‌اند که پس از امام جعفر الصادق پسر مهتروی اسمعیل و جانشینان و برابری با امامت می‌شناختند. پس از ایشان اثنی عشریه دوازده امامی آمده‌اند. این گروه اخیر در آغاز شماره شان کمتر از دیگران بود اما سرانجام بر شماره‌شان افزود و اکثریت مردم امروز ایران از ایشانند.

در زمانی که عبدالله پدر ابوعلی حسین هنوز جوان بود اسمعیلیه در ماوراء النهر عده کثیری از مردم را بخود جلب کرده بودند. خلفای فاطمی مصر که همین طریقه را داشتند دعا و مبلغین بآن سر زمین فرستاده و ایرانیان را که از دستگاه خلافت بغداد آزرده دل بودند بخود میخواندند و ایرانیان پذیرفتن دعوت ایشان را بهترین وسیله انتقام از خلافت بغداد می‌شمردند.

سی چهل سال پیش از آن که عبدالله ببغداد بیاید اسمعیلیه در دربار سامانیان چنان نفوذ یافته بودند که نصر بن احمد پادشاه سمرقانی بایشان گرویده بود و چند تن از بزرگان در بارش مانند بوالقضا باعمری وزیر و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و حتی ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ آن دربار همه از پیروی کرده و خواهان این نهضت شده بودند.

دستگاه خلافت بغداد ازین نهضت بسیار پیچیده و هراسان شده بود و بهترین دسته‌ای را که میتوانست بی‌ری خود جلب کرد از کسب‌های

بودند که در دربار سامانیان بسیار شده بودند .

در آن زمان در همه جا لشکریانی مزدور و زر خرید بودند که در برابر معاش و پاداشی که بآنها داده میشد جنگ می کردند . پیش از آن در آغاز دوره اسلامی مردم گیلان و دیلمستان را درین کار اجیر میکردند و چون ایشان کاملاً فرها بردار نبودند گردان را ترجیح دادند و چون آنها هم بنای نافرمانی را گذاشتند ترکان را اختیار کردند .

سامانیان هم در برابر خلفا که ترکان مغرب دریای خزر را استخدام میکردند ترکان مشرق را بیاری خود می آوردند و ناچار همان اختلافی که در میان ایرانیان و تازیان بود در میان ایرانیان و ترکان هم پیش آمد و قهراً ترکان با سیاست تازیان مساعد تر بودند و ایرانیان پر شور که دیار خود را میپرستیدند با دودشمن متفق رو برو شدند: یکی تازیان و یکی ترکان .

بهمین جهت خلفای بغداد بیاری ترکان دربار سامانی در صدد شدند اسمعیلیان را در دربار سامانی براندازند .

هنگامیکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شد این رقابت و کینه و دشمنی در میان ایرانیان و ترکان دربار بمنتهی درجه کمال رسیده بود . عبدالله هم نمیتوانست از هم نژادان خویش دست بشوید و درین گیرودار سخت وارد شد .

اندکی پس از آنکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شده بود چون از خاندان تجیب بود و دوستان و هم اندیشگان بسیار داشت وارد خدمت دیوانی شد و ریاست مالیه ناحیه افشنه را که آبادترین و حاصل خیزترین دهستانهای بیرون پایتخت یعنی شهر بخارا بود باو دادند و نام آن ناحیه را بعد ها مردم بخارا تغییر داده و امروز بزبان ازبک « لغلغه » میگویند .

مرکز دهستان افشنه دهی بود که در آن زمان آنرا «خرمیشن»
میگفتند و امروز مردم بخارا آنجا را «رمتن» می نامند. مرکز اداره
خراج در آن ده بود و عبدالله در آنجا سکنی داشت. دختری از نجیب
زادگان ناحیه افشنه را که «ستاره» نام داشت گرفته بود و از آن زن دو
پسر خود حسین و محمود را داشت.

هنگامیکه حسین پنجساله بود و محمود تازه بجهان آمده بود
عبدالله بازن و فرزند بشهر بازگشت و نازنده بود در پی تخت میزیست.
حسین نیز کودکی و قسمتی از جوانی خود را تا بیست و یکسالگی یعنی
تا سال ۳۹۱ در آن شهر گذرانده و هر چه میدانسته است در آن شهر فرا
گرفته و در دوره های بعد آنها را تکمیل کرده و پخته تر کرده است.
عبدالله در پرورش ابوعلی حسین بسرمهتر خود که میباشد نهوی
درجهان همانند کوشش بسیار داشت. این مردی که با همه نهضتهای مای
زمان خود هم آهنگ و همدست بود چگونه میتواندست در تربیت فرزندی
که جای او را درجهان بگیرد و نامش را درجهان جردان کند ازکی
اهمال کند؟

از همان روزهای نخستین که عبدالله و فرزند خود در خود بخارا
برد حسین را بدیستان گذشت و بیشتر بدان همه آن که برای پرورش درین
کودک بوده است که بشهر رفته و قهر در آن زمین و مسکن تربیت نجیب
زادگان در روستاها آماده نبوده زبده آن دستگی پرورش سرور
خود داشته اند حاره جز آن ندانستند که بیشتر در شهر بخارا
با موز کاران شایسته بسیار حسین در بخارا آموخت و در بخارا و
نخست قرآن و پس از آن ادب و آموخت و چیزها را آموخت و ...
قرآن و قسمتی از ادب آموخت و تربیت و پس از آن همه شوقش را

بی فرا گرفت. درین میان پدر و برادرش محمود که بدعت فرستادگان خلفای مصر دعوت اسمعیلیان را پذیرفته بودند اصول استدلالی و تعلیمی آنها را که بهترین وسیله رهایی ایرانیان آن زمان از جنبه تبعیدی و تقلیدی صرف قشریان و ظاهریان بود باو تلقین کردند.

حسین حساب و هندسه را از مردی سبزی فروش فرا گرفت و درین میان ابو عبدالله نائلی که از دانشمندان روزگار بود وارد بخارا شد. عبدالله این دانشمند حکیم را بخانه خود برد و حسین را واداشت پیش او معلومات خود را تکمیل کند. پیش از آن هم علم فقه را از اسمعیل زاهد فرا گرفته بود. حسین باندازه ای باهوش و مستعد بود که گاهی در مطالب علمی وجوه تازه ای بغیر از جوهری که ابو عبدالله باو میگفت پیدا میکرد بطوریکه باعث تعجب استاد میشد.

عبدالله هم چنان پسر را بدانش آموختن تشویق میکرد و او را از هر کار دیگر باز میداشت. بدینگونه حسین علم منطق را که بهترین وسیله آموختن طرز استدلال و رهایی از اصول تبعید و تقلید بود فرا گرفت و پس از آن ریاضیات را آموخت.

چیزی نگذشت که ابو عبدالله نائلی از بخارا بشهر گرگانج پایتخت خوارزم رفت و حسین و سیله دیگری برای تکمیل معلومات خود جز مداومت خویشتن نداشت. طبیعیات و الهیات را پیش خود خواند و پزشکی را نیز پیش خود یاد گرفت. پس از آن در صدد شد حکمت را هم فرا بگیرد اما هر چه میخواند و فکر میکرد بسیاری از مشکلاتها بر او حل نمیشد. گاهی که در مسئله ای فرو میماند بمسجد جامع بخارا میرفت و نماز میکرد و از خدا میخواست او را یاری کند و بدینگونه مشکلاتها بر او حل میشد و شب بخانه برمیگشت و چراغ را در پیش میگذاشت و دوباره

بخواندن مشغول میشد و آن تقدیر میخواند تا خوابش میگرفت ، برای اینکه خوابش نبرد ساغری باده میخورد و دوباره بیدار میگرفت. گاهی هم که خوابش میبرد در خواب برخی از آن دشواریها بر او آسان میشد.

سپس در صد شد حکمت ما بعد الطبیعه را فرا بگیرد و کتابهایی را که درین زمینه بود بیست بار خواند؛ با اندازه‌ای که سرما سر کتاب را از برداشت و با این همه مشکلات حل نمیشد. روزی چاشتگاه که در بازار کتابفروشان میگشت دلالتی باو نزدیک شد و کتابی را باو نشان داد که بخرد. وی گمان نمیبرد از آن کتاب سودی ببرد. دلال اصرار کرد: بخر و سه درهم بتومی فروشم، صاحبش باین بول حاجت دارد. چون آنرا خرید و بر آن نگریست دید کتاب ابو نصر فارابی در اغراض ما بعد الطبیعه است که در آن زمینه هر چه اندیشیده بود حل نشده بود.

شاد شد و کتاب را به خانه برد و شبان آنرا خواند و مشکلی که از دیر باز گرفتار آن شده بود گشاده شد. چنان ازین پیش آمد شاد شد که بقیه دستان صدقه داد و درهای حکمت ما بعد الطبیعه بدینگونه بر او گشاده شد.

درین زمان ابوعلی حسین بن عبدالله که در میان دانشمندان بابو علی یا ابن سینا معروف شده بود با وجود آنکه هنوز بیش از هفده سال ندانست از نا ماوران پایتخت سامانیان شده بود و باند زبای شهرتش در شهر ریچیده بود که چون در سال ۳۸۷ هجری منصور پدشاه سمرقانی بیمار شد و پزشکان دیگر از علاجش درماندند او را خبر استند و وی شهر در درمان کرد. در برابر این خدمت بزرگ تنه زو خواست اجزوه دهد بکتابخانه سامانیان که از معروفترین کتابخانههای آن زمان بود برود و در آنجا مطالعات خود را دنبال کند.

روزی که ابو علی حسین وارد کتابخانه شد شادی او حد و حصر نداشت. در اطاق های متعدد این کتابخانه صندوقهای بسیار بود و در هر صندوقی کتابهای فراوان هر رشته ای را گذاشته بودند و وی با کمال حرص و ولع يك يك آنها را میگشود و از هر يك سودی بر میداشت. درین میان روزی که در کتابخانه سرگرم کار همیشه خود بود کتابخانه آتش گرفت و بدخواهانی که قهراً درباره چنین مردان بزرگ پیش میآیند باو تهمت زدند که چون نمیخواسته است دیگرانهم از کتابهایی که در آنجا بوده است بهره مند شوند عمداً آنها را آتش زده است. پیداست که این تهمت بدخواهان تا چه اندازه نارواست و محالست کسی که تا این درجه عاشق و دلباخته کتاب باشد بتواند بدست خود معشوق خود را از میان برد و تلف بکند.

ابوعلی حسین از آنروز بنای تألیف را گذاشت و تا زنده بود در دشوارترین روزهای زندگی حتی در فرار ازین شهر بآن شهر، در زندان، در گرفتاریهای وزارت، در سفرهای جنگی، هرگز غافل نشست و مرتباً سرگرم تألیف و تدریس بود و بهمین جهت است که امروز ۴۵۶ کتاب و رساله را بنام وی نسبت میدهند که بیش از ۲۵۰ آنها باقی مانده است. درستان و آشنایان ابوعلی حسین مانند ابوالخیر عروسی و ابوبکر برقی خوارزمی و دیگران همه ازودرمی خواستند که در مسایل مختلف برایشان تألیف کند و او هم بی دریغ رسایل و کتابهایی مینوشت و با آنها میداد و گاهی نسخه ای هم از آنها نگاه میداشت. بهمین جهت برخی از کتابها و رسایل او امروز در دست نیست.

در سال ۳۹۱ که حکیم بزرگ ۲۱ ساله شده بود پدرش محمود درگذشت. پیش از آن بدبختیهای دیگر این خانواده نجیب پاکزاد را

سوار کرده بود. بالاخر همه این بود که با وجود جانشانیهای ایرانیان وطن دوست و جنب و جوشی که شب و روز برای پاسبانی از دیار رنج دیده خود داشتند سر انجام ترکان که دیوار بغداد نیز با ایشان یاری می کرد بدستیاری زر خریدانی که در دیار سامانی کم کم ترقی کرده و به مقامهای مهم رسیده و آنها نیز ترك و بیگانه و بدخواه بودند توانستند سامانیان را که مظهر و سر جنبان نهضت ایرانیان و جنبش آنها در برابر بیگانگان بودند بر اندازند و از کار بازدارند و سلطنت را از ایشان بگیرند. نخست در ۳۸۲ بغراخان پادشاه ترك كستان بخارا پایتخت سامانیان را گرفت اما توانست آن شهر را نگاه ندارد و پس از چندی بدیار خود باز گشت .

بار دیگر در ذی القعدة ۳۸۹ جانشین او ایلك خان بخارا را گرفت و سامانیان را بر انداخت و کشور شان را با ترك دیگر ناصر الدین سبکتکین برادر وار قسمت کردند .

پیدا بود کسانی مانند ابو علی حسین که سائهای دراز خود و یدرانشان درین جنبش بزرگ شرکت کرده اند چگونه 'فسرده و دل مرده و حتی در خطر بودند. این بود که آنروز ابوعلی حسین به برادرش محمود و غلامی که داشتند ترك خانه و زندگی چندین سله را کردند و بخارا بیرون آمدند .

تزدیک ترین جایی که میتوانستند به آنجا پناه ببرند شهر ترکمنچ پایتخت خوارزم بود .

ابوالحسن علی بن مأمون خوارزمشاه پادشاه خوارزمه هستند. ماین شیفته و دلپاخته دیار خود و بدخواه بیگانه ترك و تبری بود و مخصوصاً وزیر وی ابوالحسین سهلای خود مردی دشمن و بهمین جهت دوستی ر

دانشمندان بزرگ آن زمان بود و گروهی از ایشانرا که آنها نیز مانند ابو علی حسین در خطر بودند بخود پناه داده بود و معروفترین آنها ابوالریحان بیرونی دانشمند ریاضی دان و منجم و مورخ معروف و ابوالخیر خمار حکیم و یزیدک معروف و ابو نصر عراق ریاضی دان مشهور و ابوسهل مسیحی یزیدک معروف از استادان ابن سینا بودند .

چون خبر این دانش پروریهای وزیر خوارزم بابن سینا رسیده بود وی نیز آنرا هنگ آن سرزمین کرد و پس از چندی که رنج سفر را بر خود هموار کرده بود به آنجا رسید . ابوالحسین فوراً ویرا نزد علی بن مأمون خوارزمشاه برد و خانه‌ای و ماهیانه‌ای برای او معین کردند . ابن سینا سیزده سال در شهر گرگانج با کمال آسودگی زیست و در مصاحبت این دانشمندان ناماور بکارهای علمی خود مشغول بود .

درین میان روز بروز بر نیروی ترکان در خراسان و ماوراء النهر میفزود . ناصرالدین سبکتگین در ۳۸۷ هـ و نخست پسرش اسمعیل بجای او نشسته بود . اما پسر دیگر محمود در ۳۸۹ برادرش اسمعیل را کشت و سلطنت را ازو گرفت . محمود از ترکان بسیار متعصب بود و در طریقه حنفی اشعری که مردمانی بسیار قشری خشک و ظاهری بودند تعصب فوق العاده داشت و در همه جا «شعوبیه» و مخالفان دربار خلافت را آزار میداد و آنها را دنبال میکرد و از هر گونه سر شکستگی کوتاهی نداشت . کم کم سرزمینهای مجاور را گرفته و بخوارزم نزدیک شده بود و با وجود آنکه ظاهراً با خداندان خوارزمشاه پیوند خویشاوندی بسته بود باطناً بر سرزمین ایشان نیز طمع داشت .

معروف شده بود که محمود اصراری داشت دانشمندان را که در دربار خوارزمشاه هستند بملایمت یا بخشونت بدربار خود ببرد و حسنک

نیشابوری را که از درباریان معروف او بود و بعد ها وزیر وی شد سفارت بخوارزم فرستاده بود و از جمله تقاضاهایی که کرده بود این بود که این دانشمندان را با او روانه پایتخت وی غرنی بکنند. پیداست کسی که مانند ابوعلی حسین از کتبه کارخبرداشت راضی نمیشد این سفر پرخطر را پیش بگیرد. درین میان در سال ۴۰۴ ابوالحسین سهلی و زیر خوارزمشاه از وی رنجید و از دربار او بیفداد رفت و در آنجا در ۴۱۸ در گذشت.

پس از آنکه ابوالحسین از دربار خوارزم رفت دیگر جای آن نبود که ابن سینا در آن سرزمین بماند و چون ابوسهل مسیحی نیز درین بیم و هراس با وی شریک بود مصمم شدند که از آن شهر که چندین سال ایشانرا در آسایش پناه داده بود روی بر کشند و بجای دیگر بروند.

این بود که در آغاز زمستان ۴۰۴ ابوعلی حسین با برادرش محمود و غلامی که داشتند با ابوسهل مسیحی همسفر شدند و هودجی را بر شتر راهواری بستند و با کاروانی که از گرگانج خوارزم میبایست دشت خاوران را بپیماید و بخراسان برود براه افتادند. مردم آن روز که سوار میگفتند عزیمت ابن سینا از خوارزم چندان محمود غزنوی را خشمگین کرد که دستورداد تصویرهای متعدد از حکیم بزرگ ساختند و فرهارو این شهر های خراسان فرستاد و از ایشان خواست که هر کجا او را بینند بگیرند و بیایتخت او بفرستند.



بساد تند سرکش جانکه که در آن آغاز زمستان در میان دشت خاوران کاروانی را که بدینگونه از خوارزم راه فتنده بود بغفت گرفت همچنان میوزید. جاندار و بیجان در برابر آن پیرای بسته گمی نداشت.

هرشتری از گلروان را باد بجایی برد ، هودجها را درهم نوردید ، کجاوه پوشها مانند بیرقهای بی سامان در آسمان دشت خاوران باد باد کهای سرگردان کودکان را بیاد میآوردند . جبه و دستار و فرش و روپوش بود که باد بهر سوی میبرد . شنهای درشت در منافذ چشم و بینی و دهان و گوش کاروانیان سرگردان وارد میشدند و یکی را کر و دیگری را کور و سومی را خفه میکردند .

دم جانکاه باد بر شدت خود افزود . هودجی را که ابوعلی و همراهان در آن بودند بزمین افکند . سر نشینان را باد در میان بیابان می غلتاند و در میان هوجهای شن ازین دست بآن دست میسپرد . پس از ساعتی جانکاه و قتیکه باد فرو ایستاد و ابوعلی و محمود و غلام توانستند چشم بکشایند دیدند ابو سهل از تشنگی و ازرنجی که درین بیابان دیده و آسیبی که شنهای گردان برورده اند جان سیرده است . چاره جزین نبود که بزنگ بزرگ را در میان بیابان بخاک بسپرند و بهر جان کندی هست پیاده و تهی دست خویشان را بنزدیکترین آبادی برسانند . سرانجام این مسافران رنج دیده بآبادیهای بزرگ خراسان رسیدند . حکیم بزرگ ایرانی همچنان از بیم بدخواهان ازین شهر بآن شهر میگشت و بهمین جهت مدتها در میان نسا و باورد و طوس و شقان و سمنگان و جاجرم سرگردان بود . چون شنیده بود که شمس المعالی قابوس بن وشمگیر امیر کرگان مرد دانشمند است در صدد بود باو پناه ببرد اما در راه شنید که این پادشاه چون با همه دانشی که داشت مرد تند خوی میدادگری بود بدست لشکریان خود افتاده و در قلعه چناشک او را اسیر کرده اند و يك روز زمستان که برای وضو گرفتن بیرون آمده بود جامهای او را کنده و او را برهنه در سرما گذاشته اند جان بدهد .

با این همه وی از عزیمت بگرگان منصرف نشد و آهنگ آن سرزمین کرد و چول بدانجا رسید زرین گیس دختر قابوس که مانند پدر نوجویی بدان شمنندان داشت با او مهربانی کرد و چندی ویرا در آن شهر نگاه داشت و در آنجا ابن سینا رساله‌ای بدرخواست وی نوشت. در همانجا ابو عبیدالله کوزگانی که از دانشجویان مستعد بود بخدمت ابن سینا پیوست و از آن پس تا زنده بود همواره با وی بود و در همان سفر استاد شرح حال خویشتن را گفت و وی نوشت و آنچه را که پس از آن روی داده و خود شاهد بوده بر آن افزود و رساله‌ای در احوال وی بدینگونه ترتیب داد. درین میان ابن سینا سفری بدیستان که شهر کوچکی نزدیک گرگان بود کرد و در آنجا بیمار سخت شد و باز بگرگان برگشت و درین سفر دوم مردی که ابو محمد شیرازی نام داشت و در باره دانشمندان بسیار مهربان بود در همسایگی خود برای ابن سینا خانه‌ای خرید و حکیم بزرگ را در آنجا فرود آورد و وسایل زندگی و آسایش او را فراهم کرد و وی در آن خانه قسمتی عمده از مؤلفات خود را نوشت.

پس از چندی در سال ۴۰۵ عازم ری شد. درین زمان در نواحی شمالی و مرکزی ایران پادشاهان آن بویه که زمردی دیلمستان و ایرانی‌نی یا کزاد بودند سلطنت میکردند و از مؤسسان بزرگ همین جنبشهای ایرانیان در برابر بیگانگان بودند. در ری پیش از آن فخرالدوله که بویه پادشاهی میکرد و چون در ۳۸۷ درگذشت دو پسرش ابوطالب رسته مجدالدوله و ابوطاهر شمس‌الدوله خرد بودند و مدبرانشان سبده ختون که خواهر اسبهد رستم دشمن زارین مرزین دیلمی و زنی سیرک‌کار بود و با تدبیر بود بجای ایشان حکمرانی میکرد.

مؤلفاتی را که ابن سینا در گرگان فراهم کرده بود بری برده بود.

وسیده و مجدالدوله بدان وسیله شیفته این حکیم بزرگ شده و آرزوی خدمتش را داشتند، بهمین جهت بمحض اینکه بری رسید قدمش را گرامی شمردند و او را در دوبار خود جای دادند.

درین میان مجدالدوله گرفتار بیماری جنون شد و ابن سینا ویرا ازین بیماری نجات داد و باز هم چنان درری مشغول تالیف و تدریس و کارهای علمی بود.

در سال ۴۰۶ ع ابن سینا بخدمت برادر کهنتر که شمس الدوله بود اختصاص یافت و بالا و بقزورین و از آنجا بهمدان رفت و بیشتر پیشکار کدبانویه زن شمس الدوله بود. درین میان شمس الدوله گرفتار بیماری قولنج شد و ابن سینا او را از بیماری نجات داد و خلعت های گرانمایه یافت و پس از بیست روز سمعت ندیمی پادشاه را بار دادند و با او بکرمانشاهان بچنگ رفت و در بازگشت ازین سفر شمس الدوله وزارت خود را بار تکلیف کرد و وی پذیرفت و از ۴۰۶ تا ۴۱۱ ع دوبار وزارت شمس الدوله را کرده است.

درین میان در ۴۱۱ ع لشکر بان ترک که در خدمت شمس الدوله بودند بیهانه اینصکه حقوقشان نرسیده است بر ابن سینا قیام کردند و کرد خانه اش را گرفتند و میخواستند بکشندش. شمس الدوله صلاح و برادر آن دانست که او را زندانی کند و بدینگونه از دست لشکریان نجات دهد. پیداست که این قیام ترکان مزدور لشکر شمس الدوله نیز که بیهانه نرسیدن حقوق بوده است دنباله همان بدخواهی ها و دشمنی های بیگانگان با سران جنبش ملی ایرانست که ابن سینا از سلسله چنبانان آن بوده است.

درین واقعه ترکان خانه اش را غارت کردند و حتی کتابهای وی

بتاراج رفت و قسمتی از آنها بدینگونه از میان رفت و اصرار داشتند که شمس الدوله او را بکشد . ابن سینا از زندان که بیرون آمد چهل روز در خانه ابو سعد دخدوک که از دوستان همدان وی بود پنهان شد تا اوضاع دوباره بحال عادی بازگشت و چون شمس الدوله دو باره گرفتار بیماری قولنج شد ابن سینا را خواند و از اوپوزش خواست و بمعالجه خود گماشت و چون درمان یافت بار دیگر در ۴۱۱ وزارت خود را باو داد . درین مدت نیز ابن سینا برخی از مؤلفات خود را پرداخته است و هرشب دانشجویان در سرایش گرد می آمدند و شاگرد معروفش ابو عبید و گاهی دیگران کتابهای او را میخواندند و وی درباره آنها توضیح میداد و چون فارغ می شدند رامشگران يك يك میآمدند و استاد به شاگردان خود باده میخورد و ساز میشنید و آنها را درین مجالس شیده شرکت میداد. درسهای خود را همیشه در شبها بدینگونه میداد . پیداست که این تقلیدی از حکمای بزرگ یونان سقراط و افلاطون بوده است که در سبزی خود را در مجالس بزم و در جای با صفا میداده اند و شاگردان خود در شربت بزم خویش میکرده اند . وانگهی ابن حکیم بزرگ روزها را همیشه بکارهای دیوانی و وزارت خود میپرداخت و مجالس درس و بحث نداشت . چندی بعد شمس الدوله آهنگ چنت با ابراهیم بن مرزبان ساری پادشاه آذربایجان کرد و بصره رفت و ابن سینا را با خود برد . در نزدیکی طارم دو باره بیماری قولنج بازگشت و بیهوشی دیگری بر او توأم شد و او را با کجاوه بهمدان بزرگ بردند و وی در راه بدینگونه در ۴۱۲ درگذشت .

پس از مرگ شمس الدوله همه سوره سرش خود مت رز رفت .
 باین سینا بدهد و او پذیرفت . درین مدت حکیم بزرگ بوجه مضم ۴۰۰

و شهرت رسیده بود. دانشمندان بزرگ او را «شیخ الریس» خطاب میکردند و برخی نیز «حجة الحق» میگفتند و پادشاهان آل بویه با «شرف الملك» لقب داده بودند.

درین زمان علاء الدوله عضدالدین ابو جعفر محمد بن دشمن زیار که پسر همان اسپهبد رستم دشمن زیار برادر سیده خاتون و دایمی مجدالدوله و شمس الدوله بود در اصفهان حکمفرمایی داشت. در زبان گیلک دایمی را کاکو و کاکویه میگفتند و چون اسپهبد رستم دایمی مجدالدوله و شمس الدوله بود بنام کاکویه و کاکو معروف شده بود و بهمین جهت علاء الدوله را هم ابن کاکویه و ابن کاکو میگفتند. علاء الدوله نیز از پیشروان مهم جنبش ایران آفروز بود و چون سماء الدوله باین دسته خیانت کرده و از آنها جدا شده و بخلیقه بغداد و همدستان او پیوسته بود ناچار در میان وی و علاء الدوله اختلاف افتاده بود و ابن سینا قهراً میکوشید خود را از دربار سماء الدوله برهاند و بعلاء الدوله که بالعکس با او نزدیک بود پیوندد و بهمین مقصود با علاء الدوله مکاتبه میکرد و برای اینکه آزار نیندند در خانه ابوطالب عطار در همدان پنهان میزیست و در همان حال باز تألیف میکرد و هر روز پنجاه ورق کتاب مینوشت.

تاج الملك پیشکار سماء الدوله بدو تهمت زد که بعلاء الدوله نامه مینویسد و وی ناچار پنهان شد، اما برخی از دشمنان وی بتاج الملك راهنمایی کردند و او را گرفتند و بدر فردجان در ناحیه فراهان و شرای امروز فرستادند که قاضی بناهی استواری از زمان ساسانیان بوده است. وی را چهار ماه در زندان نگاه داشتند و بدینگونه در سال ۴۱۴ بار دیگر زندانی شد.

اما درین زمان در میان سماء الدوله و علاء الدوله جنگ در گرفت و علاء الدوله همدمان را متصرف شد. ولیکن پس از چندی دو باره باصفهان رفت و سماء الدوله و تاج الملك همدمان باز گشتند و در سر راه ابن سینا را از همان دژ فرد جان با خود بهمدان بردند و وی در خانه علوی فرود آمد و باز دنباله تألیفات خود را گرفت و در زندان نیز برخی از کتابهای خود را نوشته بود.

تاج الملك بوی وعده های نیکو میداد اما او هم چنان دل نگران بود و اطمینان نداشت و بهمین جهت ناشناس با برادرش و شاگردش ابو عبید از همدمان باصفهان رفت و دو غلام خود را با خویش برد. چون بطبران نزدیک اصفهان رسیدند و علاء الدوله خبر داشت که وی بدانجا رسیده است گروهی از ندیمان خود را پیشبازوی فرستاده بود و ایشان با دوستان ابن سینا بوی رسیدند و با هر کس هائی خاصی که علاء الدوله فرستاده بود او را پس از رجعی که در آن سفر برده بود بشهر بردند و در محله کون گنبد در خانه عبدالله بن بابی جوی دادند، بدگر ابن سینا هنوز در آن محله زنده است و بر سر زبانهاست.

از آن زمان علاء الدوله منتهی احترام را بوی میکرد و شبهای آدینه در حضور خود مجلس منظره فراهم می کرد و دشمنان دیگر با او سخن میگفتند اما هیچکس را یاری برابری با او نبود. در صفا بن نیز کتابهای چند نوشت. درین مین هر که که علاء الدوله بجناب می رفت و را با خود میبرد و وی در راه در کتاب مینوشت و چندی نگذشت که وی از نوبت علاء الدوله شد و بر دیگر و بهمدان رفت و پس از چندی باصفهان باز گشت.

در ۴۲۰ محمود غزنوی که سلاجقه بود آرزو داشت فخر و آن بویه

را تصرف کند اما تا سینه خاتون زنده بود شرم میکرد با زنی جنگ کند
ری و اصفهان را گرفت و از عنادی که با جنبشهای ایرانیان داشت کتابخانه
آل بویه را که در ری بود سوخت. در سال ۴۲۷ هـ.م که لشکریان پسرش
مسمود بار دیگر اصفهان را گرفتند خانه ابن سینا را هم که در اصفهان
بود تاراج کردند و کتابهای وی را که در آنجا بود غارت کردند و برخی
از آنها را تلف کردند و برخی را با خود بغزنی بردند و در آنجا بود تاجر
حریقی که در غزنی اتفاق افتاد و در سال ۵۴۵ هـ.م علاء الدین حسین غوری
معروف بجهان سوزان شهر را آتش زد آن کتابها نیز از میان رفت.

آخرین سفر دشواری که ابن سینا با علاء الدوله کرد برای جنگ
باتاش فراش فرمانده لشکر غزنویان در بیرون شهر کرج در مغرب ایران
بود که در ۴۲۵ هـ.م روی داد. درین سفر وی مبتلا بقولنج شد و چون شتاب
داشت زودتر خود را درمان کند و در یک روز هشت بار خود را حلقه کرده
های او ریش شد و فوسنطاریا گرفت و چون میبایست با علاء الدوله بشتاب
بشهر ایذه برود در راه گرفتار بیماری صرع شد و باز خود را حلقه میکرد
که ذوسنطاریا و صرع را از میان ببرد و این معالجات او را ناتوان میکرد.
از آن جمله روزی دستور داد دو دانگ تخم کرفس در چیزی که بدان
حلقه میکرد بریزند. پزشکی که او را درمان میکرد عمداً یا سهواً
پنج درهم تخم کرفس ریخت و بر ذوسنطاریای او افزود. در ضمن برای
دفع بیهوشی صرع داروی معروف بمشرو دیطوس میخورد که در آن
اقیون میریزند. يك تن از غلامانش اقیون را بیش از آنچه لازم بود در
آن دارو ریخت روی خورد و بر بیماریش افزود. سبب آن بود که غلامانش
مسائل بسیاری را از او ربوده بودند و چون میترسیدند باز خواست بکنند
بدینگونه او را زهر دادند.

ابن سینا را بدین حال از آن سفر باصفهان بردند و چنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد و همچنان خود را درمان میکرد تا توانست راه برود و در مجلس علاء الدوله حاضر شد. اما هم چنان ناپرهیزی میکرد و از چیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیبوشید و گاه گاه بیماری بر میگشت و آزارش میداد.

در همین میان علاء الدوله باردیگر هنگ همدان کرد و ابن سینا باز از اصفهان با اورهسپار شد. در راه بیماری باز گشت و شدت کرد و دیگر نیروی برای با مرض نداشت و پس از چند روز در همدان در گذشت و در روز آدینه اول رمضان ۲۸۰ هجری ازین جهان رفت و او را در همان شهر همدان همان جایی که امروز آرامشگاه اوست بخاک سپردند. پس از چندی که ابوسعید خدیو دوست دیرین وی ازین جهان رفت او را هم در کنار ابن سینا دفن کردند. این بود سرانجام این مرد هنر زسنة که معروف ترین فرزند خاک ایران و نژاد ایرانیست.

۳۰ مهر ماه ۱۳۳۱

خداوند گار مطلق

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخره سال ۶۷۲ قمری ، هفتصد سال پیش ، نزدیک غروب ، در شهر قونیه در آسیای صغیر که امروز جزو خاک ترکیه است ، در خانقاهی که هنوز پس از هفتصد سال برپاست و تقریباً دست نخورده مانده است مردی بیماری محرقه ازین جهان رفت که نه تنها شگفتترین فرد زمان خود بود، بلکه از عجایب مردان جهان بشمار میرفت .

این مرد که ۶۸ سال و ۸۹ روز درین جهان مانده بود ، تا دم مرگ هنوز نیروهای ظاهری و باطنی را از دست نداده بود . چهره گرد و گونه های برجسته و بینی قلمی باریک و چشمان کوچک فرو رفته بر حرکت و بر آرایش سفید پر پشت بلندی احاطه کرده بود . استخوانهای درشت و شانۀ پهن و سینه فراخ و شکم برآمده و قد متوسط و دستهای پر گوشت و انگشتن کوتاه داشت .

راستی وی از شگفتیهای جهان آفرینش بود . هوش سرشار و حافظه عجیب و طبع هزال و زبان چرب و روان وی با نیروی بدنی شگرفی توأم شده بود . ساعتها در حمامهای بسیار گرم که کسی تاب ماندن در آنها را نداشت میماند و آسیبی باو نمیرسید . داروها و زهرهایی را که همه را از

پادرمیآورد میخورد و درواثر نمیگرد .

هرخشم و کدورتی را باآسانی عجیبی فرومینشاند و هر ناملایمی را با کمال خوشرویی تحمل میگرد. جاذبه شگرفی در سیمای او در بیان او و رفتار وی بود که همه را میفریفت و دل از همه . مرد وزن ، خرد و بزرگ ، میبرد . این مرد بزرگ هزاران مرید فدایی داشت که پادشاهان و وزیران و مردان محتشم روزگار هم در میانشان بودند . خانقاهی که هنوز در شهر قونیه در ترکیه امروز باقیست برای وی اصحابش ساخته بودند که از ساختمانهای زیبا و مجلل آن زمان بود .

شهر قونیه از شهرهای آباد و بزرگ قسمتی از آسیای صغیر بود که در آن زمان بآن «روم» میگفتند .

قهرمان ما از سال ۶۲۸ قمری که با پدر خویش وارد این شهر شده بود تا سال ۶۷۲ که در گذشت ۴۴ سال درین شهر زیست و گاهی سفری بحلب و دمشق و لارنده شهر دیگر آسیای صغیر کرده است . این مرد بزرگ را مریدان بی شمار او «مولانا» و بیشتر «خداوند گره» میگفتند و در کتابهای چند که در احوال وی نوشته اند ، او را «خداوند گره خوانده اند . مراد از مولانا خداوند گره جلال الدین محمد بن علی عرف مشهور به «نست که در شهر بلخ در ربیع الاول ۶۰۴ قمری بچون آمد . پدرش بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد خطیبی بود سلطان محمد . لقب داشت و چون در وی از خاندان شاهی خوارزمشاهان بود ، او را «بهاء الدین» میگفتند و بهمین نام معروف شده بود .

بهاء الدین ولد از بزرگان دانشمندان خراسان و وزیران معروف حنفیان آن سرزمین بود و از واعظان مشهور خراسان و سمرقند بود . در دربار خوارزمشاهان رقابت سختی در میان حنفیان و شافعیان بود .

و هر فرقه میکوشید پیش ببرد. بهاء الدین ولد یکی از رؤسای حنفیان و از سران ابن تمیض بود. امام فخرالدین ابو عبدالله محمد بن عمر بن حسین ابن علی بن حسین بکری رازی حکیم معروف در آن زمان از ری بخراسان رفته و در دستگاہ خوارزمشاهان نفوذ بسیار یافته و از سران متنفذ شافعیان بود. سرانجام مخالفت این دو گروه بالا گرفت و بجایی رسید که برخی از بزرگان شافعی مانند مجدالدین بغدادی صوفی معروف کشته شدند و بهاء الدین ولد صلاح خود را در آن دید که از سر زمین پدران خویش هجرت کند. اینست که با زن و فرزند از خراسان هجرت کرد.

چون ابن سفر در زمانی پیش آمده که هنوز فخر رازی زنده بوده است و وی در روز دوشنبه اول شوال ۶۰۶ در گذشته پیداست که بهاء الدین ولد پیش از شوال ۶۰۶ از دیار خود هجرت کرده و درین زمان مولانا جلال الدین بیش از دو سال نداشته است.

تقریباً در همه کتابهایی که درباره مولانا بحث کرده اند نوشته اند که در راه بهاء الدین ولد که از نیشابور میگذشت با عارف مشهور فریدالدین عطار دیدار کرده و مولانا را که کودکی بوده با خود نزد او برده است. وی آثار رشد در آن کودک دیده و بزرگواری او را پیش بینی کرده و نسخه ای از کتاب اسرار نامه خود را باو داده است.

این نکته چندان معتبر نمی نماید مگر اینکه بهاء الدین ولد پس از عزیمت از خوارزم و در دیار خوارزم شاه سالها در راه مانده باشد تا اینکه بنیشابور برسد، زیرا اگر در همان سال ۶۰۶ یا اندکی پس از آن بنیشابور رسیده باشد هنوز مولانا جلال الدین کودک دو ساله بوده است و چنین موجودی جلب توجه چون عطار کسی را نمیکند و شایسته آن نیست که کتابی باو بدهند.

چنان مینماید این نکته از اینجا پیدا شده باشد که مولانا جلال الدین در تصوف و در شاعری پیرو روش سنایی و عطار بوده و خود نیز بارها بدان اشارت کرده از آن جمله گفته است :

عطار روی بود و سنایی در چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و این نکته را چنین توجیه کرده اند که عطار در کودکی درباره
او پیش بینی کرده و کتابی از آثار خود را باور داده است .

در هر حال بهاء الدین ولد بازن و فرزند از خوارزم بیرون رفت و
از راه نیشابور ببغداد و از آنجا بکوفه و مکه و مدینه رفت و از راه دمشق و
حلب وارد آسیای صغیر شد . نخست در شهر ارزنجان وارد شد و سپس يك
دوره سفری بنواحی مختلف آسیای مرکزی پیش گرفت که هفت سال
کشید و درین مدت بشهرهای سیواس و قیصریه و نیکده رفت و در ۶۱۸
بلارنده رفت و در آنجا مولانا جلال الدین در ۱۴ سالگی زن گرفت و در
همانجا مادرش مؤمنه خاتون و برادری که داشت در گذشتند و سرانجام
در ۶۲۸ بهاء الدین بدعوت علاء الدین کیقباد سلجوقی بقونیه رفت و
فرزند خود جلال الدین را با خویش برد .

علاء الدین کیقباد دهمین پادشاه از سلسله سلجوقیان روم بود که
از ۴۷۰ در آسیای صغیر بنای پادشاهی را گذاشته بودند و نواحی توقد
و نیکسار و البستان و ارزروم و بایبورد و قیصریه و سیواس و آقسای و ملاطیه
و ارکلی و نیکده و آماسیه و انگوریه (انکارا) و قونیه و رغن و قیصریه
را گرفته بودند و تا ۷۲۸ درین نواحی حکمرانی داشته اند . علاء الدین
کیقباد از ۶۱۶ تا ۶۳۴ پادشاهی کرده و چون این نواحی را در آن
زمان « روم » می گفتند این سلسله نیز بنام سلجوقیان روم معروف شده اند .
بهین جهت مولانا جلال الدین را نیز « رومی » و « مولای روم » نامیده اند .

وگر نه یدداست که وی ایرانی و ایرانی زاده و از مردم سرزمین بلخ بود که در آن زمان از نواحی مسلم ایران بشمار میرفته است .

سلجوقیان از ترکمانان امروز بودند و در قرن چهارم هجری از ترکستان وارد خراسان و ماوراء النهر شده و اندک اندک نواحی دیگر ایران را گرفته و بزبان فارسی آموخته و پرورده شده بودند و زبان دربار سلجوقیان روم نیز فارسی بود و نه تنها مورخان و شاعران آن دربار مقصود خود را بفارسی ادا میکردند بلکه مکاتبات و نامهها و فرمانهای درباری را بفارسی مینوشتند و کتیبههایی که بر در دیوار بود بفارسی بود و هنوز نمونههای آنها در دست است .

بهاء الدین ولد اندکی پس از ورود بقونیه در ۶۲۹ در آن شهر در گذشت و مولانا جلال الدین که جوانی بیست و پنجساله بود پس از آنکه مقدمات علوم زمان را پیش پدر دانشمند خود فرا گرفته بود برای تکمیل معلومات خود در ۶۳۱ بحلب و دمشق رفت و از استادان ناموری که در آن شهرها بودند بهره برگرفت . از آن جمله عارف مشهور محیی الدین ابوبکر محمد بن علی حانمی مالکی اندلسی معروف بابن العربی متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ و متوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ بود که در آن زمان در دمشق اقامت داشت . پس از چندی که بقونیه باز گشت باز تحصیلات خود را در آن شهر دنبال کرد . یکی از بهترین شاگردان پدرش برهان الدین محقق ترمذی بود که پس از هجرت بهاء الدین ولد در پی او برآه افتاد و سرانجام در ۶۲۹ وقتی بقونیه رسید که بهاء الدین در گذشته بود و در همانجا ساکن شد . مولانا چون از سفر باز گشت معلومات خود را نزد وی تکمیل کرد و تا ۶۳۸ که وی زنده بود نزد او شاگردی میکرد . مهمترین واقعه ای که در زندگی مولانا روی داده اینست که در

سال ۶۴۲ شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی از عارفان آذربایجان
در اثنای سفر دویاروارد قویته شده و چنان دیداروی مولانا را منقلب کرده
که از آن پس بکلی تغییر حالت داده است.

درباره شمس الدین تبریزی و اثری که در مولانا کرده اطلاع درست
در میان نیست و همین اندازه پیدا است که این مرد شگفت اندک زمانی در
آذربایجان ماند و از همان دیدار اول انقلابی در مولانا پدید آورده و او را
بکلی شیفته خود کرده است و سرانجام ناپدید شده و دیگر اثری از وی
در جهان پدیدار نشده است.

درباره او روایات شگرف در کتابها هست، حتی برخی نوشته اند که
این جاذبه شمس الدین تبریزی اصحاب مولانا را بر شک و خشم آورده
و ایشان و با بگفته دیگر بهاء الدین محمد یسر مولانا او را کشته اند. در
هر حال بگانه چیزی که در میان هست اینست که مولانا پس از دیدار
شمس الدین دیگر کون شده است.

چنان مینماید که تا شمس الدین تبریزی را ندیده بود مردی
حکیم و فقیه درس خوانده و پای بند بشریعت و کتابهایی بود که خوانده
و سالها در آن هارنج برده بود. چون شمس الدین را دیده آشفتنگی
این صوفی شوریده روی اثر کرده و ویرا از آن راه نخستین باز گردانیده
و از شریعت و حقیقت برای طریقت افتاده و صوفی وارسته و مجذوب داده ای
شده است.

از آن روز است که این دانشمند بزرگ دایره تصوفی تشکیلی داده و
صدر نشین خانقاه معروفی شده است که تا امروز برپاست و بگانه خنقه هیست
که از زمان های قدیم در جهان مانده است و سلسله ای در تصوف فراهم
کرده که بنام سلسله «مولویه» معروف و امروز در هندوستان و آسیای

سفیروتر کیه و سوریه و عراق و حتی شمال افریقا بیروان بسیار دارد و بسیاری از طرق تصوف مانند بکتاشیان و دمرداشیان از آن منشعب شده‌اند و با همه سخت گیری حکومت جمهوری ترکیه نتوانستند آنها را از میان ببرند و درخت هفتصد و چند ساله را ریشه کن کنند و پس از مرگ ائاتورک مصطفی کمال که اندک آزادی برقرار شد دوباره نیرو گرفتند و امروز هنوز جمعیت بسیاری از مردم آگاه و دانای ترکیه از ایشانند.

از آن روزی که این دانشمند بزرگ صوفی شد و بنای شاعری را گذاشت نخست زبان بغزلهایی گشود که در برخی از آنها «خاموش» و «خمش» و «خاموش» و «خامش» تخلص کرده و در پایان بسیاری از آنها نام شمس الدین تبریزی را آورده و بهمین جهت کلیات غزل و ترکیب بند و رباعی او بنام «کلیات شمس» معروف شده است.

اندکی پس از آن در حدود سال ۶۵۷ مولانا بنظم «مثنوی» که معروفترین کتاب منظوم تصوف در زبان فارسیست و آنرا «قرآن تصوف» نامیده‌اند آغاز کرد و پی در پی شش دفتر آنرا پایان رسانید و ظاهر آن در نظر داشته است دنباله دفتر ششم را هم بیاورد و مرگ او را مجال نداده زیرا که مطالب پایان دفتر ششم ناتمام مانده است.

این کتاب آینه بسیار روشن از وسعت اطلاعات و منتهای دانش این مرد بسیار بزرگست و پیداست حافظه سرشار شگفتی داشته که هر چه خوانده بود همیشه در یادش بود و هر وقت میخواست بزبان میآورد.

درباره شعر گفتن وی معروفست که در مجلس سماع و ساز و آواز گرداگرد ستونهای خانقاه خود وجد کنان و پای کوبان میگشت و میرقصید و شعر میگفت و مینوشتند و بهمین جهتست که رقص و سماع در طریقه مولوی اهمیت بسیار دارد و جزو عبادت آنهاست با اندازه ای که

اروپاییان مولویانرا «درویش چرخزن» نام گذاشته‌اند.
بجزین اشعارمولانا رامؤلفات دیگرست یکی کتاب «فیه مافیہ»
که مجموعه مطالیبت که در روی منبر برای مریدان گفته وگرد
آورده‌اند.

- دیگر «مکاتیب» مولاناودیکر «مجالس سبعه» مولانا. اصحاب او
در شرح حال وی نیز بحث کرده‌اند نخست فریدون بن احمد سپهسالار
رساله‌ای مستقل در احوال وی نوشته که سابقاً چاپ کرده‌ام و سپس شمس
الدین محمد افلاکی که او نیز از درویشان مولوی بوده کتاب «مناقب
العارفین» را که قسمتی از آن سابقاً در هندوستان چاپ شده در احوال
وی و جانشینان اوپرداخته است.

مولانا چهار فرزند داشت سه پسر: بهاء الدین محمد معزوف بسطان
ولد علاء الدین محمد، مظفر الدین امیر عالم و یک دختر ملکه خاتون.
پسر مهتر بهاء الدین محمد که بسطان ولد معروف بود در ۶۲۴
در شهر لارنده ولادت یافت و پس از مرگ مولانا حسام الدین چلبی جانشین
او و شیخ طریقه شد و چون او در ۶۸۳ در گذشت سلطان ولد جای ویرا
گرفت و روز شنبه ۱۲ رجب ۷۱۲ رحلت کرد و ازو فرزندان می‌مانند
که نسل ایشان تا اکنون در ترکیه باقیست.
وی سه مثنوی سروده و یکی از آنها بنام «ولدنامه» شمس احوال
جد و پدرو و مشایخ سلسله مولویست.

۱۵ فروردین ۱۳۴۲

غزبالبند فیور

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور و هیجان خاصی منتظر واقعه شکر فی بودند. مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق‌اعادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکنند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سال پیش، در سال ۶۱۶ قمری، لشکر یان خونخوار ستمگر چنگیز چون بالای آسمانی در شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر و یا مادر و خواهر کشته خود را بیاد نداشته باشد. هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بودند زنده بودند. هنوز عده کثیر از مرد و زن بخارا بیاد یتیمی خود اشک میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که

خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود
میخواندند. کار گزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای
نمی‌کردند و بر خشم مردم آن دیار نمی‌فزودند. مردم شهر در میان این خشم
سرکش بی آرام خویش شب و روز را در انتظار مددی آسمانی بودند.

در همین میان اختر شناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین»
خواهد بود و در برج «سرطان» یعنی در تیر ماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای
روی خواهد داد و مردی بر پا خواهد خواست و انتقام مرده بخوار از یزید داد
گران و آدم کشان مغول خواهد گرفت. هر کس این خبر را شنیده بود،
پیش خود حدسی می‌زد و هر کس مردی را در نظر می‌گرفت، اما هیچ‌کس
انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربال بند باشد.

محمود از مردم دهی بنام «تاراب» در سه فرسنگی شهر بود، از
خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل و نسب او و نام پدر
و جدش چیست. مرد ساده خوش باور آزاده منش بی ادعایی بود، بهمین
جهت مردم او را نادان و برخی احمق می‌شمردند. سادگی او باندازه‌ای
بود که بیشتر مشغول عبادت بود و بخوارق عادات اعتقاد داشت. در آن زمان
مردمی که گرفتار بیماریهای دماغی و عصبی مانند سرع و حمه و جز آن
بودند گاهی که بیماری عود می‌کرد و حمه می‌گرفتند می‌پنداشتند
موجودهای فوق العاده‌ای مانند جن و پری در جسم آنها، حلول می‌کنند
و آزار می‌رسانند و برای دفع آنها، بکسی که مدعی چهره جویی بود و در
زمان ما «جن گیر» می‌گویند و در آن زمان «پری داز» می‌گفتند رجوع
می‌کردند و او بوسایل شگفت مدعی چهره جویی و در میان کردن آن
داده‌ها بود.

ششتر زنان بخارا در «پری داری» دعوی داشتند و دره و قوسکه مرده

با آنها رجوع میکردند و رد و دعا میخواندند و رقصهای مخصوص میکردند و مدعی بودند پری را احضار میکنند و از او التزام میگیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و درهما بخارا معروف بود و این فن را پیرا در خود نیز یاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز در تاراب پدرتھی دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی با این امید رشد کرده و بسن بلوغ رسیده بود که سرانجام روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را بخود جلب کند، در ذهن مردم عقیده از سخنی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باور بگروند و باور معتقد باشند این گونه کارها بود.

سر انجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باور رجوع میکرد و او بتداییر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانسای شهر میگفتند که روزی در حضور جمع فضله سگ در چشم دونایینا کرد و هر دو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس الدین محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آن شهر بود و چون اختلافی در میان وی و دیشوای حنفیان بخارا که مردم متمصبی بودند در گرفت، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد و علاماتی را که از آن کتاب و از آن خبر برمیخاست در محمود میدید.

سرانجام گفته اخترشناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل میداد، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد، کینه ایشان را تیز ترمی کرد، جزئیات کشتار و تهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران و مادران و برادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدار میکرد.

با اینکه گروه بسیاری پیروی از او برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود برنداشته بود و هم چنان در تاراج روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دل می داد و دلیر می کرد.

کار گزاران مغول سر انجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و با هم شور کردند و کس شهر خجند نزدیک محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراج بروند و وانمود کنند که ایشان هم با او گرویده اند و سپس او را دعوت کنند بشهر بروند و بمعتقدان خود بیوند و در راه چون ییلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیر باران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون ییلی نزدیک شدند بسوی «نمشا» که سر کرده آن مغولان بود برگشت و باو گفت «ز اندیشه بد باز گرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد پیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او اذعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سنجر ملک» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند و دوباره دستگاه جو و تعدادی خود را رونق دهند.

چون مغولان همیشه در کمین او بودند، یکی از خاصان او بوی خبر داد و او هم از یکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملک بیخبر بیرون رفت و بر یکی از اسبانی که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان شناختندش بشتاب رفت و بتلی که بتل «با حفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند و خبر در میان مردم افتاد که: «خواجه بیک پرزدن بتل با حفص پرید» و این را نیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند.

سر انجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی ب مردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاک میباید کرد. هر کس را آنچه میسرست از سلاح و ساز، یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آوود». ایرانیان پاک دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که «سرای رابع ملک» میگفتند فرود آمد و اعیان شهر را نزد خود خواند.

امام برهان الدین از خانواده معروف آل مازہ یا آل برهان را که چندین پشت اوربیس حنفیان بخارا و ماوراءالنهر بودند در همان مجلس خلیفه خود کرد و شمس الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی را که در بنمادت با مغولان هم داستان و همکار و همآهنک شده

بودند ناسزا گفت و ملامت کرد و سر کرد گانشان را کشت .

محمود هم چنان مردم را دل میداد و روحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید . برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و بگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند ، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید . بمردم میگفت : « لشکر من بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی دارد که پنهان اند و در آسمانها پرواز میکنند و جنیان که در زیر زمین پنهانند نیز با ما همدستند » .

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد و سلاح خواهد فرستاد . اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد و چهار خر و ارشمشیر از کلاهی شیراز با خود آورده بود و چون این خبر انتشار یافت دیگر کسی را در کار محمود تارابی شکی نماند و در همان هفته روز آدینه خطبه پادشاهی بنام او خواندند .

آنروز چون از نماز آدینه برخاست ، بخانههای بزرگان شهر فرستاد و خیمها و خر گاهها و فرشها و اسباب خانه آنها را آوردند آنها را در میان لشکریان خود بخش کرد و مرده تهیدست را اجازت داد بخانههای مالداران رفتند و هر چه در کارشان بود تاراج کردند و بی نو این شهر بنوا رسیدند و جشن گرفتند .

کسانی که ازو گریخته بودند در شهر کرمانیه که از شهر های نزدیک بخارا بود و تا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت آمدند و مغولان آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند . محمود هم آماده مقابله شد . چون ز دو سوی صف کشیدند . محمود با شمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سزوح در میان صف

ایستاده بود. قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین مجبویی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاک چنان برانگیخته شد که يك ديگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارا بیست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکر مینیه رسیدند و آن شهر را گرفتند و نزدیک ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها هم دست بودند کشتند.

يك هفته که ازین مقدمه گذشت، او کوتای پادشاه مغول لشکری یاری مغولان فرستاد و «ایلاز نوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند با اطراف بخارا رسیدند. پیروان محمود بجنک بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادند و در آغاز جنگ آن دو تن نیز کشته شدند و نزدیک بیست هزار تن درین جنگ کشته شد.

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند. سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه پایان رسید. اما نام محمود قارابی غربالبند بخارا، که بدینگونه بر بیگگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود، در تاریخ ماند، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود.

۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۳۳

شپیه خیره

روزی که احمد با هزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فرزندانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود. اینک پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست و پنجساله که آن روز با نشاط و سرور از شهر خود بیرون رفته بود ، اینک با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیک میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی ، در همدان از حافظ ابوالعلا و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجران سرزمین بود بهره مند شده بود. از هر يك از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت . ز پرتو ذهنی این استادان بزرگ در همه دانشهای آن روزگار دست داشت . کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشود که درد شویبش بنجم سین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی ری و بربری کند .

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سر زمین خوارزم آنروز
برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر
زادگاه او پیچیده بود. مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار
بازگشت او و در آرزوی دیدارش بودند.

شهر خیوه از شهرهای بزرگ خوارزم و از کهنترین یادگارهای
نژاد ایرانی درین سر زمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود. هنوز
مجرای جیحون را تقییر نداده بودند و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا
بشمار میرفت.

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشک متعصب
بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمار میرفتند. تازیان
شهر خیوه را خبوق میگفتند. عمر بن نجم خبوقی پدر احمد از دانشمندان
روشن آن شهر بود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلای تازیان
و ترکمانان برده بودند پشت بپشت در ذهن بازماندگان خود جای داده بودند.
این گروه از مردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند
یگانه چاره برابری در مقابل این ناگواریهها را توسل بعرفان و تصوف
میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد و دلیر میکرد که
در برابر یگانگان بایستند و یابرداری کنند بلکه بهترین دلدرای و بالاترین
آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشههای بشری راهنمایی
میکرد.

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلك آسمانی و باین طریقه
ایرانی میگریه و میدادند. خاندان احمد نیز از دیر باز بهمین اندیشه پرورده
شده بودند. بهمین جهت بود که چون احمد بیست و پنجسالگی رسید

همین که دانشهای آن زمان را فراگرفت و از همه علوم می که در آن روزگار متداول بود فارغ شد، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد. معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپار میشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود. استعدادهای خداداد این جوان پرشور سبب شده بود که بهر جا رفته بود توجه فرزنانگان را بخود جلب کرده بود.

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روز بهان و زان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود. روز بهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران بود که در جوانی در پی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود. با آنکه سالها بود از دیار پدران خود دور مانده بود دلش یاری نمیکرد دختری را که داشت بیسگانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر ناز پرورد خود را بعقد او در آورد. همینکه چندی احمد از راهنماییهای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روز بهان دید این جوان بزرگ زاده خیره از هر حیث شایسته همسری دختر اوست. این بود که دختر را با احمد داد و احمد چند سن دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد.

اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرمی که هر روز و شب در همه مراحل سفر دلتش در راه آن تبییده است دور کند. شب و روزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیره و خاندان خود و آسیبهایی که از دیر باز بر سرزمین او رسیده است نیفتد و اشک رشک و حسرت نزد دیدگانش کرد نیاید. اما میخواست تا بیایه کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد و در پی استادان دیگر میگشت.

بهمین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی در آنجا جزو اصحاب اسمعیل قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا شنید که امام ابونصر حقه در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند. وی نیز از آنجا راه آذربایجان در پیش گرفت و چون تبریز رسید در حوزه درس او حکمت الهی را فرا گرفت و چندی در خانقاه زاهد در محله سر میدان تبریز در میان اصحاب ابونصر زیست و نخستین کتابی را که تألیف کرد در همان زمان پایان رسانید.

در تبریز مرد شوریده وارسته دست از جهان شسته‌ای بود که باو بابا فرج تبریزی میگفتند. احمد بیداروی رفت و شیفته و فریفته این مرد بزرگ شد و چنان دل بدو داد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه او بر ریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را از بحث در حکمت منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیر دیگری در آن شهر بود که باو عمار یا سر بدلیسی میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرگ آن روزگار بود. احمد چندی هم در مصاحبت او روزگار گذراند و عمار یاسر ویرا بطریقه همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی در تصوف بود راهنمایی کرد.

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند و آنها را براه راست ارشاد میکردند و چون آن جوان از دریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باو میدادند و او تا زنده بود بآن خرقه فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگار میدانست. احمد نخست خرقه‌ای از بابا فرج و سپس خرقه‌ای از عمار یاسر گرفت و چون بحد کمال رسید و در زمره مردان کامل جهان در آمد بمصر نزد پدر زن خود باز گشت.

روزبهان سر انجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران و از بزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوک بشود و ادار کرد بشهر خود باز گردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره بخشند .

احمد بدینگونه راه دراز خراسان و ماوراء النهر را پیش گرفت و بازن و دو فرزند خود بخوارزم باز گشت . در آن زمان گر گنج یزرگترین شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصل خیز شد بود . این شهر بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود و از شهرهای بزرگ در سر راه تجارتی چین با ایران و کشورهای دیگر بود . اندک زمانی پس از آنکه احمد در شهر گر گنج سکونت گرفت و در رشته مرده پرداخت زهد و پیرسایبی و تقوی و نزر گواری وی در سر سر خوارزم بیچید و مردم آن سرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار میشدند .

نجم الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام او بر سر همه زبانها بود و حتی پادشاهن آن سرزمین در خضوع و فروتنی تمام نزد وی میرفتند . نجم الدین ابو الجندب احمد خیه قی ارشکفتیهی دستگاه آفرینش و از نوادر روزگار بود و چنان قدر باری و منطبق داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب میکرد و در اینجه بین جهت «طامة الكبرى» یعنی «بزرگ» لقب داده بودند و که که بین نام با نام وی ترکیب کردند و دو نجم الدین کبری گفتند .

عده بسیار از بزرگترین مشایخ تصوف خراسان و حدود آنجا و شاگردان وی بوده اند و مردم معتقد بودند که تمرکز و عینیت خاصی در نفس او هست و نفس او هر کس بخورد و بپسرا و موی او بکشد همین جهت او را «شیخ ولی تراش» میگفتند .

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجدد الدین بغدادی از مردم شهر بغدادك خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمد بن تکش خوارزمشاه را داشت. این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا پیداشاهی قسمتی از مشرق و شمال شرقی ایران رسانده بود و ناچار ایرانیان پاك زاد نمیتوانستند استیلاي ایشانرا بپذیرند و تحمل بکنند. نجم الدین کبری هم درین احساسات پیش از دیگران پای بست بود. در نتیجه توطئه‌ها و فتنه‌هایی که در دربار خوارزمشاه روی داد مجدد الدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آنشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب را بسوزاند و این بیدادگران بیگانه را نابود کند. نوشته‌اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود را گفت از خوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرگ او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید.

هنوز چیزی ازین واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نا مردم مغول براهنمایی چنگیز پسر سوکای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری را که در آن زمان از آبادترین نواحی جهان بود بخاک و خون کشیدند.

تاریخ جهان با این همه فرسودگی دیگر چنان مصیبتی بیاد ندارد. تاریخنویسی این واقعه را چنین بیان کرده است: «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند».

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت. هر روز به مردم گرگایج خبیر نا گوارتری میرسید. شهرهای بزرگ که در سر راه مغولان بود يك يك ویران میشد. گروه گروه

مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی با آسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هر روز و هر شب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازو میخواستند در حقشان دعای خیر بکنند و نجاتشان را از خدای بخواند. پیر مرد هشتاد و هفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید از خاک خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوار مغول بشهر گرگانج نزدیک شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مردی آزاده و یار ساو و وارسته، پیر مردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که با بنام بزرگ کهنسال آسیایی برسد. چند بار نزد او فرستاد و درخواست کرد از شهر بیرون برود تا آسیایی نرسد. وی نمی پذیرفت و همیشه جواب میداد: «ما در هنگام آسایش و فراغت با این مردم سر برده ایم چگونه رواست که هنگامه فرود آمدن رنج و عناوین آمدن محنت و بلا از ایشان دوری بکنیم.»

سرانجام لشکریان مغول با طرف شهر رسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیک بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: «چه شود اگر شیخ دعا کند، این بلا از سر منزه دفع شود؟». گفت: «این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد». گفتند: «پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند». فرمود: «مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم» بدست که بی

پیرمرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خود را از بلا برهاند و مردم شهری را که جز و پناهگاه و بار و غمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کش تنها بسپارد. سرانجام اصحاب وی که نافرمانی او را کفر میدانستند از شهر رفتند و وی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلاتنشست. هنگامیکه مغولان بدیوارها و باروی شهر رسیدند چند تن را که در خدمتش مانده بودند خواست و گفت: « بنام خدا بر خیزید و در راه خدا جنگ کنید ». خود نیز برخاست، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کمر خود را محکم بست. بغل را پر از سنگ کرد و نیزه‌ای بدست گرفت و روی بجنگ آورد و از شهر بیرون رفت. چون با لشکریان مغول که ششصد تن بودند روبرو شد، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی که در بغل داشت تمام شد. مغولان چون ویرا تهی دست دیدند برو تیر باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود. نجم الدین ابوانجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی پیشوای بزرگ راده مردان ایران در ۸۷ سالگی در جنگ با مغولان آدمی خوار و دشمنان ایران عزیز خود در روز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهید شد. خاک ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه کدکون شد. پیری بزرگ بدینگونه سر مشق دلاوری داد. مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند. ایران ما ازین دلاوران بسیار بخود دیده است. گویند در دم مرگ کا کل مغلی را در جنگ گرفته بود و چون جان سپرد هر چه کردند نتوانستند انگشتانش را باز کنند و کا کل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند و چاره جز آن ندیدند که کا کل ویرا ببرند.

۱۵ خرداد ماه ۱۳۳۳

این چند غلط چاپی را درست کنید :

صفحه	سطر	نا درست	درست
۱۷	۲۰	گوچك	كوچك
۱۸	۳	پس از، ازوی	پس ازوی
۱۹	۳	افگنندند	افگندند
۱۹	۴	تعمت	تهمت
۲۰	۱۴	واين	ودرين
۲۰	۲۳-۲۴	دروى گرفت نخستين درين آن چاه و دو باره پس از چندی فرود مى آمد و بجایگاه بازمی گشت	درمى گرفت و دوباره پس از چندی فرودمى آمد و بجایگاه نخستين درين آن چاه بازمى گشت
۲۱	آخر	پيست	پيشت
۲۳	۱۹	بيخارا	بيخارا
۲۴	۲۱	بيشهاد را پذيرفت	پيشهاد را پذيرفت
۲۷	آخر	دامت	راست
۲۹	۱	نيس	نیش
۳۱	۱۵	بود كه،	بود، كه
۳۶	۲۱	پاهمسر	بهمسر
۳۷	۱۹	هوانمرد	جوانمرد
۴۰	۹	ستادن	ستادن
۴۲	۸	ذهن	ذهن
۴۳	۱۶	بدبار	بدربر
۴۳	آخر	جوانمر	جوانمرد
۴۸	۱۴	سرگردان	سرگردان
۴۸	آخر	رزنگ	زرنگ
۴۹	۱۸	حكروايبى	حکروايبی

کرده‌اند	کرده‌اند	۱۲	۵۰
حمزه	حمز	۱۲	۶۱
میان	مبان	۲۱	۶۱
برادرانش	براددرانش	۳	۶۷
مزدوردا	مزدوردا	آخر	۷۷
کرده	کرده	۱۶	۸۳
برابر	برایر	۸	۹۵
چغانی	چغای	۱۱	۹۶
جانب	جانت	۶	۱۰۱
مردآویز	مرآویز	۲	۱۱۵
ازخوان	زخوان	۲۲	۱۱۷
برادران	برادرن	۹	۱۱۸
پیشرفتهای	پیشرفتهای	۱۴	۱۱۹
شکوه	وشکوه	۱	۱۲۳
کارگزاران	کارگزاران	۳	۱۲۳
دو	دور	۱۱	۱۲۳
یقین	بقین	۱۱	۱۲۳
۳۸۷	۲۸۷	۱۴	۱۳۰
بینجارا	بیجارا	۱۱	۱۳۲
کرد	گرد	۸	۱۳۸
موفق	موفق	۱۹	۱۵۰
میکشدش	میکشدس	۲	۱۵۹
و بهمین جهت	آمل جهت	۴	۱۶۲
فتح نامه آمل	نامه و بهمین	۴	۱۶۲
ماریار	ماریا	۱۸	۱۶۳
ساخت	ساحت	۷	۱۷۱
بیایید	بیاید	۱۸	۱۷۴
آمد	آهد	۲۰	۱۷۶
بسیاریم	یسپاریم	۵	۱۸۲
پیشواز	پیشواز	آخر	۱۹۰
گداشت	گذارد	۹	۱۹۳
آموختند	آموختند	۱۲	۱۹۷

درگاه	در آگاه	۶	۲۰۲
رودهای	رودهای	۱۷	۲۰۵
اسمعیل بن	اسمعیل - بن	۳	۲۰۹
یادگارهایی	یادگارهایی	۱۶	۲۱۰
با چار دست بسوی	ناچاری دست بسو	۲	۲۲۱
کرده	کرده	۱۸	۲۲۷
بیان فکن	بیان فکن	۳	۲۳۲
بالگی	بالگی	آخر	۲۳۲
پیش	پیس	۱۶	۲۳۷
دوره	دووه	۴	۲۳۸
نوح بن	نوح بن	۱۹	۲۴۱
خاندان	خاندان	۲۰	۲۴۴
عزنی	عزنی	۳	۲۴۵
روز	روز	۲۲	۲۴۶
شکر بیان	لشکران	۱۵	۲۴۸
امروز	امروز	۳	۲۵۴
بیشتر	بیشتر	آخر	۲۶۳
راسخی	ازسخی	۱۰	۲۶۴

بحرین

بقلم استاد سعید نفیسی

حاوی مهمترین مباحث تحقیقی هستند و مستدل در باب مالکیت هزار و هفتصد ساله ایران بر بحرین انتشار یافت اسنادی که در این کتاب نفیس ارائه شده از مدارک گرانبهای تاریخ است و بسیاری از مطالب این کتاب تاکنون در هیچیک از مطبوعات منتشر نشده و برای عموم خوانندگان تازگی دارد. هر ایرانی وطن پرست باید این کتاب را بخواند تا شبهات گمراه کننده گان و دشمنان ایران را بشناسد و برحقانیت مالکیت ایران بر بحرین آگاهی صحیح و کامل پیدا کند

فرهنگ فارسی

مشمول بر کلیه لغات فارسی و عربی و لغات خارجی مستعمل در زبان و نوشته های فارسی و لغات معمول در زبان عامه و اعلام مهم تاریخی و جغرافیائی تألیف آقای دکتر محمد مکرری. با مقدمه دانشمند محترم آقای احمد بهمنیار این کتاب از حیث دارا بودن کلیه لغات مورد احتیاج فارسی زبانان یگانه فرهنگ کامل و دقیق و صحیحی است که دانشجویان، روزنامه نگاران شعراء و نویسندگان، و مترجمان و همه اهل مطالعه را از مراجع بفرهنگهای مختلف بی نیاز میسازد. با کاغذ اعلا ۷۰۰ صفحه ۲۰۰ ریال

فردوس المرشديه فی اسرار الصمدیه

تألیف : محمود بن عثمان

با مقابله و تصحیح آقای ایرج افشار

در سرگذشت شیخ ابواسحق کازرونی عارف بزرگ قرن پنجم و از آثار نثری بسیار جالب قرن هشتم با ترجمه مقدمه آلمانی که متضمن دقائق و نکات مهم است، این کتاب با اعتبار نثر فارسی و عقاید صوفیه و جغرافیای تاریخی شهرهای فارس، بخصوص کازرون و لاهیجه کازرونی و فوائد لغوی سودهای بسیار در بر دارد با چاپ خوب و کاغذ اعلا و جلد زر کوب در ۶۰۰ صفحه ۳۰۰ ریال و با جلد مقواتی ۲۵۰ ریال.

تذکره شعرای معاصر ایران

تألیف آقای سید عبدالحمید خلیجی

شرح حال و اشعار و افکار و آثار سی و پنج تن از استادان سخن و شعرای نامی ایران در عصر حاضر در ۵۰۰ صفحه با چاپ بسیار عالی و کاغذ خوب و جلد زر کوب ۱۶۰ یا کاغذ وسط و جلد زر کوب ۱۲۵ ریال

کتاب فروشی طهوری : طهران خیابان شاه آباد

IRANIAN CULTURE
AND LITERATURE

7

SAID NAFIGY

THE MOON OF NAKHSHAB

TAHURI

BOOKSELLER
SHAH-ABAD AVENUE
TEHRAN—IRAN

1955
